



# زن نامی ندارد

دویگو آسنا

ترجمهٔ یاسمن پوری



# زن نامی ندارد

دویگو آسنا

ترجمه‌ی یاسمن پوری

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مَهْرِي

ادبیات ترجمه . رمان \* ۲۴

زن نامی ندارد

دویگو آسنا

ترجمه‌ی یاسمن پوری

| چاپ اول: بهار ۱۴۰۰، نشر مه‌ری، لندن |

| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۴۱۶۵-۲۷-۶ |

| صفحه‌آرایی و طرح جلد: استودیو مه‌ری |

کتاب حاضر ترجمه‌ای است از نسخه‌ی ترکی کتاب *Kadın adı yok* که در سال ۱۹۸۸ منتشر شده است.

مشخصات نشر: نشر مه‌ری : لندن

۲۰۲۱ میلادی / ۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۲۴۲ ص: غیر مصور.

موضوع: داستان.

کلیه حقوق محفوظ است.

© یاسمن پوری.

© ۲۰۲۱ نشر مه‌ری.



[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)

[info@mehripublication.com](mailto:info@mehripublication.com)



ترجمه‌ی فارسی این اثر را به زنان آگاه سرزمینم تقدیم می‌کنم.  
آنان که می‌دانند راه رسیدن به خوشبختی، با شاهزاده‌ای سوار بر اسب سپید مسیر  
نمی‌شود بلکه از مسیر تلاش و استقلال و برابری می‌گذرد.

باغچه‌ی زیبایی داریم که سه طرف خانه را دربر گرفته است. باغچه‌مان هم درخت میوه دارد هم گربه و سگ. داخل خانه پلکانی هست که به طبقه‌ی بالا می‌خورد. خواهر کوچکی هم دارم که هنوز بلد نیست از نرده‌های پلکان به پایین سر بخورد.

دوستانم برای بازی به باغچه‌مان می‌آیند. دوستشان دارم. پسر باشند یا دختر برایم فرقی نمی‌کند. اما برای بابایم فرقی می‌کند. صورت خشمگین بابا به گربه‌ها می‌ماند، نه حتی به سگ‌ها و الاغ‌ها. کفرم را در می‌آورد. از پشت پنجره ما را دید می‌زند. چنان خشمی در صورتش هست که انگار از چشم‌هایش آتش می‌بارد. چهره‌اش به ماسک ترسناکی می‌ماند. پسر بچه‌ها از بابا می‌ترسند. دخترها ازش نمی‌ترسند چون خشمش متوجه آنها نیست.

هنوز به سن مدرسه نرسیده‌ام اما خیلی بزرگ شده‌ام و می‌فهمم که بابا پسر بچه‌ها را دوست ندارد. او تنها دخترها را دوست دارد. چرایش را نمی‌دانم آخر بابا هم یک پسر هست. پسر بچه‌ها هم ملتفت موضوع شده‌اند. با دیدن

## ۲

هوا خیلی گرم است. کسی در باغچه نیست. خواهرم بیمار شده و در اتاق خوابیده. حوصله‌ام سر رفته است. همه درگیر بیماری خواهرم هستند. نمی‌دانم چرا اما همه او را ناز و نوازش می‌کنند و به من که می‌رسد می‌گویند تو دیگر خواهر بزرگ‌تر شدی. نمی‌خواهم خواهر بزرگ‌تر باشم.

پسرهمسایه‌ی بغلی روی دیوار پریده است و صدایم می‌کند "هیس هیس" می‌گویم "بیا. از سر دیوار پایین می‌پرد. می‌پرسم "چند سال داری؟" انگشت شصتت را روی انگشت کوچکش می‌گذارد و می‌گوید "یک". بعد هم انگشت‌های دیگرش را به ترتیب می‌شمارد و می‌رسد به رقم چهار. فکر نکنم چهار ساله باشد اما برایم هم مهم نیست. حتی اگر سه ساله هم باشد، یک پسر است و با ما فرق دارد. فرقی با ما در جاییست که از دیده‌ها پنهان است و بابا از این تفاوت خوشش نمی‌آید. کسی در دور و اطراف نیست. حالا وقتش است که دلیل این تفاوت را ببینم.

می‌گویم "شلوارت را دربیار."

می‌گوید "اول تو دربیار بعد من." خل و چل نیست اما معلوم هست که او هم چیز زیادی نمی‌داند. اگر لباس زیرم را در بیاورم چه می‌شود؟ اصلا چرا این‌ها را پیمان می‌کنند؟

می‌فهمد که بهانه خواهم آورد. می‌گوید "اگر درش بیاری این مجله‌ها را به تو می‌دهم." مجله‌های توی دستش رنگی و خوشگلند...

می‌گویم "باشه اما اول تو"

چاره‌ای ندارد. مجله‌ها را می‌دهد دستم تا شلوارش را پایین بکشد. پشتش به من است و آنچه می‌بینم دو تا قنبل صورتی مثل شفتالوست. درست مثل ما. هیچ چیز متفاوتی ندارد. می‌گوید "حالا نوبت توست" اما من مجله‌ها را به بغل می‌گیرم و می‌دوم سمت خانه. می‌دانم که دختران خوب لباس زیرشان

بابا انگار که کار بدی کرده باشند، دستپاچه می‌شوند حتی اگر کار بدی از شان سر نزده باشد. دیگر از در وارد باغچه نمی‌شوند. از روی دیوار کناری می‌پرند، طوری که بابا آمدنشان را نبیند. نمی‌دانم چرا پسرها هم این روزها لوس و بی‌مزه شده‌اند. وقتی بابا از پشت پنجره دیدمان می‌زند می‌خواهند یواشکی طوری که او نبیند، گیسمان را بکشند یا دامنمان را بزنند بالا یا توی یقه‌مان را نگاه کنند و وقتی بابا متوجه این کارهایشان نمی‌شود، از خوشحالی نعره می‌زنند. اگر بابا گیرشان نیاندازد، آنها دست بالا را دارند و قوی‌ترند.

از موقعی که بابا با آن صورت ترسناکش شروع کرد به کنترل ما، بین ما و پسرها احساس دشمنی پا گرفت. تغییری منفی که نمی‌دانم چطور به زبان بیاورم.

در دل می‌گویم "بابا چرا ما را از پشت پنجره دید می‌زنی؟ قبلاها که این کار را نمی‌کردی، آنها با دامن‌هایمان کاری نداشتند، بهمان حرف‌های زشت نمی‌زدند. بابا دیدمان نزن و نترسانمان. با آنها دشمنی نکن. وقتی می‌فهمند که دوستشان نداری، با تو دشمن می‌شوند. ترس از تو را به بازی می‌گیرند و یواشکی کارهایی می‌کنند که دودش به چشم ما می‌رود. چرا راحتان نمی‌گذاری؟"

یک روز مامان به بابا گفت: "خیلی روی دخترها حساس شده‌ای و بچه‌های توی باغچه را می‌ترسانی. این‌ها هنوز بچه‌اند." جواب بابا حیرت زده‌ام کرد: "بچه هستند که باشند بالاخره آنها هم آلت نرینه دارند یا نه؟"

می‌توانم حدس بزنم که منظور بابا از آلت نرینه چیست اما هیچ انتظار نداشتم بابا به این دلیل با پسرها درشتی کند. خوب خودش هم مرد است چرا باید از دست همجنس‌انش عصبانی باشد؟

متعجبم اما باید ته و توی قضیه را در بیاورم و ببینم چی به چی هست.

می گفت "نمی بینی چه می کنند؟ یک کاری بکن". خیارماست نمی دانست که من هم مثل او یک بچه‌ام و کاری ازم بر نمی آید. آن روز یکسر گریه کردیم. نمی دانم حیوان‌های ما چه کار بدی کرده بودند. بعضی‌شان دختر بودند بعضی‌شان پسر... نمی دانم. نکند بابا پسرها را هم توی توبره بیاندازد و ببرد؟

## ۳

دیگر در باغچه‌ی خانه هم بهمان خوش نمی گذرد. با دوستانمان نمی توانیم به راحتی بازی کنیم. بابا به همه چیز گیر می دهد. حتی به مامان. مرتب به مامان می گوید "دیر نکن، کجا می روی؟ کی بر خواهی گشت؟ چقدر خرج می کنی؟ این‌ها را چند گرفتی؟". مامان بعضی وقت‌ها گریه می کند. به گمانم از بابا می ترسد. چون حتی یکبار هم به بابا نگفته "کی برمی گردی؟ کجا میری؟ چقدر خرج کردی؟". بابایم خیلی پول دارد اما مامان هیچ ندارد. ما هم پولی در دست و بالمان نیست. خرجی مان را بابا می دهد. فکر می کنم چون خرجی با اوست، حق دخالت در همه چیز را دارد. پس پول چیز خیلی مهمی باید باشد.

بابا اجازه‌ی شلوار پوشیدن به ما نمی دهد. مامان هم اجازه ندارد شلوار بپوشد. از بابا می ترسیم برای همین به مامان التماس می کنیم تا به بابا بگوید شلوارهایمان را بپوشیم. مامان از بابا در این مورد سوال می کند و می گوید: "این قدر سختگیر نباش. این‌ها بچه‌اند بگذار هر چه می خواهند بپوشند."

بابا می گوید: "چه بچه‌ای خانم! آن روز از بقالی که برمی گشتم دیدم دو تا مرد از پشت دیدشان می زدند و شنیدم که گفتند اوف چه خوشگلک‌هایی! با چشم خودم دیدم. اگر مردها سوار ماشین نبودند خودم جرشان می دادم. دیگر صحبت شلوار پوشیدن را باز نکنی!"

را در نمی آورند. اما دختران خوب که نباید باسن پسرها را دید بزنند. بالاخره دیدمش! همسایه‌مان با نوزادش می آید خانه‌ی ما. نوزادش پسر است. از کنارش جم نمی خورم و نازش می کنم. بالاخره که کهنه‌اش را عوض خواهند کرد.

مامان می گوید: "دخترم بچه‌ی شما را خیلی دوست دارد. به خواهر خودش این همه علاقه نشان نمی داد." خب البته من از نوزادها خوشم نمی آید اما بگذار این طور فکر کنند. کهنه‌ی بچه را عوض می کنند و من بی آنکه چشم از بچه بردارم نگاهش می کنم. آره یک زائده‌ی کوچولویی هست، همین. رفتار بابا عجیب‌تر شده و نه تنها به پسرها که بر حیوانات هم خشم می گیرد. حال آن که حیوان‌های توی باغچه‌مان خیلی هم دوست داشتنی‌اند. سگ سفیدی داریم که اسمش را "خیارماست" گذاشته‌ایم و هر روز بهش شیر می دهیم.

یک روز چند مرد گنده از همکارهای بابا آمدند و سگ‌ها و گربه‌های توی باغچه را توی توبره انداختند و سوار ماشینشان کردند و بردند. ما خیلی ناراحت شدیم و گریه کردیم. از مامان پرسیدیم چرا این‌ها را می برند. مامان گفت "حیوان‌ها کار بد می کردند و باباتان نخواست جلوی چشم شما باشند". اما فردای آن روز همه‌ی سگ‌ها و گربه‌ها به باغچه باز آمده بودند. روی هم و رجه و رجه می کردند و با شادی مشغول بازی بودند. بابا که آنها را دید، کفری شد. توی باغچه دوید و با مشت و لگد از هم جدایشان کرد. عصری باز هم همان مردها آمدند و حیوان‌ها را توی توبره انداختند. بابا کمکشان کرد. می گفت "جایی ببرم بیاندازمتان که دیگر نتوانید برگردید". یکی از آن آدم‌بدها می خواست سگمان خیارماست را توی توبره بیاندازد. خیارماست که از خودش دفاع می کرد، دست مرد را گاز گرفت. مرد توی سر سگ زد. سر خیارماست را که توی توبره می کرد، نگاهم به نگاه سگ گره خورد. انگار

نمی‌دانم چرا بخاطر حرفی که آن مردها گفته‌اند نباید شلوار بپوشیم. مادرم هم که ناز و نوازشمان می‌کند به ما خوشگلک‌های من می‌گوید. پدرم اما نمی‌گوید. بابا ما را بغل نمی‌کند.

بابا به پسرها اجازه‌ی ورود به باغچه را نمی‌دهد اما عصر که سرش مشغول شام خوردن است، یواشکی می‌آیند. یواشکی‌ها هیچان برانگیزند. یکی از همان عصرها پسری به من گفت "بابایت می‌ترسد ما چیزتان کنیم همین هست که نمی‌گذارد بیاییم بازی". بقیه‌ی پسرها خندیدند. از خنده‌شان خوشم نیامد. مگر چه می‌توانند بکنند؟

گفتم "شما هر چیزی بکنید ما هم همان چیز را سرتان می‌آوریم. ما دخترها تعدادمان بیشتر هست".

تا تمام شدن شام بابا، قایم‌باشک بازی می‌کنیم. من همبازی ممد هستم و با او پشت درخت کاج کوچکمان قایم می‌شویم. کنار هم هستیم و شادیم. یکپهو بابا لب پنجره می‌آید و مرا به نام صدا می‌زند. ما را به خانه می‌فرستد و آنها را بیرون می‌کند. با احساس گناه می‌روند. من هم خجالت زده‌ام. بابا داد می‌زند: "دفعه‌ی آخر باشد دیگر این لات‌ها را توی باغچه نبینم ها!"

اما آخه چرا؟ بابا آخه چرا؟

حالا خدا را شکر که آمدن دخترها را قدغن نکرده است.

۴

"مامان من هم سینه درخواهم آورد؟"

"البته دخترم. تو هم داری بزرگ می‌شوی. سینه‌هایت هم رشد خواهند کرد."

"مامان سینه به چه دردی می‌خورد؟ چرا باید سینه‌هایم بزرگ شوند؟"

"چون وقتی تو هم مامان شدی، بچه از سینه‌ات شیر خواهد خورد."

"چرا سینه‌ی باباها شیر ندارد؟"

"چون این کار وظیفه‌ی زن‌هاست"

"چرا وظیفه‌ی باباها نیست؟ پس وظیفه‌ی باباها چیه؟"

"وظیفه‌ی آنها تربیت بچه‌هاست. خرجی بچه‌ها را باباها می‌دهند. خرج خوراک و پوشاک و مدرسه رفتن‌شان هم با آنهاست"

"یعنی چون سینه ندارند، این وظیفه‌ها را بر عهده می‌گیرند؟"

"نه عزیزم. وظیفه‌ی مردها کار کردن و درآوردن خرجی خانه هست."

"مامان‌ها چرا کار نمی‌کنند؟ چرا پول در نمی‌آورند؟ فقط برای اینکه بچه

شیر می‌دهید، نباید کار کنید؟"

"نه دخترم. ما هم می‌توانیم کار کنیم و پول در بیاوریم اما وقتش را نداریم.

ما کار کنیم، کی شما را بزرگ کند؟"

"من دلم نمی‌خواهد سینه‌هایم بزرگ شوند. دلم می‌خواهد پول در بیاورم.

اگر پول داشته باشم، هر کاری دلم بخواهد می‌توانم بکنم. اما برین دوست

دارد سینه‌های گنده‌ای داشته باشد، بچه داشته باشد، خانه‌ای داشته باشد و

بنشیند توی خانه بچه‌هایش را بزرگ کند. من این‌ها را نمی‌خواهم. زن‌هایی

که سینه‌های گنده دارند، چاقند و خیلی گریه می‌کنند. شوهرهایشان هم

زشت و عبوسند."

"چرا این قدر منفی‌باف شدی؟ هنوز خیلی کوچک هستی. فکر این‌ها را

نکن. برو توی اتاق با برین بازی کن. ببین چه قشنگ با عروسک‌هایش

بازی می‌کند؟ برو تو هم بازی کن"

"مامان بچه‌ها از کجا می‌آیند؟ چرا هر بار می‌پرسم جوابم را نمی‌دهی؟"

"دخترم قبلا هم که گفتم. وقتی دو نفر با هم ازدواج کنند، بچه‌دار

می‌شوند."

"اصلا هم این طور نیست. علی گفت مردها توی شکم زن‌ها می‌شاشند

"دخترم، گفته بودم ده تا تخم مرغ بگیر. دو تا بیشتر نوب کیسه نیست. بقیه اش را چکار کردی؟"

"من ده تا گرفته بودم مامان جان"

"چی شده؟ چرا این قدر عرق کرده ای؟ صورتت مثل لبو قرمز شده؟"  
"داشتم از بقالی برمی گشتم که از جلوی قهوه خانه گذشتم. مامان مردها بدجور نگاهم کردند. کسی تا حالا این طور نگاهم نکرده بود. یک چیزهایی هم زمزمه کردند و با صدای بلند اوف اوف گفتند. ترسیدم. دویدم و تخم مرغها از کیسه افتادند زمین."

"خدا بگم چکارشان بکنه، خیر نبینند به بچه ی کوچک هم متلک می پرانند. دیگر شما را تنها جایی نمی فرستم. مبادا بابایت اینها را بشنود"

## ۵

پا به دبستان می گذارم. با مصطفی پسر همسایه مان به یک کلاس می افتیم. خوشحالم چون به جز او کسی را نمی شناسم. کمی می ترسم و البته ترسم را بروز نمی دهم. می خواهم گریه کنم اما جلوی خودم را می گیرم. گریه کار بدی هست. بابای دوستانم مرتب به پسرانشان می گویند: "پسرها گریه نمی کنند". خوب پس گریه کار درستی نیست. فقط سر در نمی آورم اگر کار درستی نیست، چرا فقط برای پسرها قدغن هست و برای دخترها نیست؟ دخترها چرا مجازند این خطا را انجام دهند اما پسرها نه؟ آیا بعضی چیزها فقط برای دخترها بد هستند و بعضی دیگر فقط برای پسرها؟ این که منطقی نیست. کار بد، بد است. نمی شود یک چیز برای عده ای خوب باشد و برای عده ای بد.

با مصطفی پشت یک نیمکت می نشینیم. مصطفی روی گربه ها می شاشد، به دمشان قوطی حلی می بندد. اما باشد، من دوستش دارم.

و بچه درست میشه. مامان علی راست میگه؟ مساله ی شاش واقعیت داره؟"  
"امان از دست تو. کفرم را در آوردی. اصلا هم این طور نیست. برو بازیت را بکن. چرا مثل برین دختر خانم خوبی نیستی آخه؟ صبر کن تا بزرگ بشی. آن قدر که سینه هایت هم رشد کنند. تا آن موقع دختر خوبی باش و با عروسک هایت بازی کن"

...

"مامان، مامان نوک سینه هایم خیلی درد می کنند. سفت شده اند"  
"دخترم چرا داد می زنی؟ ای بابا چرا گریه می کنی؟ وایسا ببینم. آره دیگه دختر بزرگی شدی و سینه هایت جوانه زده. دختر کم بزرگ شده"  
"مامان، درد دارم و خجالت می کشم. نمی خواهم بزرگ بشوم. پسرها بدجور نگاهم می کنند و حرف های زشتی می زنند. زن های همسایه هم می دستمالی ام می کنند و می گویند الهی بزرگ شده ای. من دوست ندارم بزرگ بشوم."

"چه دختر عجیبی هستی تو! برین را ببین هیچ گریه و زاری می کند؟ قوز نکن. راست بایست. برین از خدایش هست که سینه هایش زود بزرگ بشوند."  
"مامان مادر برین گفته روی سینه ات هر چه بگذاری، اندازه ی سینه ات همان قدر خواهد شد. برین هم رفته تاس بزرگ حمام را گذاشته. من چی بگذارم؟"

"تو هر چه دوست داری بگذار. فقط گریه نکن."

"کاسه ی ماست بگذارم میشه؟"

"بگذار عزیز دلم. فقط قوز نکن راست بایست"

...



روز دوم با خیال راحت‌تری به مدرسه می‌روم. حضور مصطفی خوشحالم می‌کند. نیمکت‌م را زود پیدا می‌کنم و سر جایم می‌نشینم. مصطفی نیست. رفته نیمکت عقبی نشسته. صدایش می‌زنم "بیا". معلممان پیش می‌آید "تو از امروز دیگر کنار مصطفی نمی‌نشینی. سیبل کنارت خواهد نشست." با وجود ترسی که از معلممان دارم، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و می‌گویم: "اما مصطفی دوست منه". بغضم می‌شکند و با صدای بلند گریه می‌کنم. گریه کردن که برای دخترها اشکالی ندارد، حداقل در این مورد آزادیم.

معلم مرا به کناری می‌کشد: "دخترم چرا این قدر ناراحت شدی؟ مصطفی هنوز هم دوست توست. بعد از این سیبل کنار تو خواهد نشست چون بابایت این طور خواسته" مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. دیگر اشک نمی‌ریزم. لرزی درونم را فرا می‌گیرد و به تنم می‌رسد. مثل بید می‌لرزم. "باشه من دیگه کنار مصطفی نخواهم نشست"

۶

می‌دانم که بابا می‌خواهد ما را از شر پسرها حفظ کند. چون پسرها مخلوقات شری هستند. عصر دیروز علی دستش را زیر بلوز برین برد و برین از ترسش زهره ترک شد و داد زد. پسرها دامنمان را می‌کشند، می‌خواهند دست به سینه‌مان بزنند اما ما با آنها چنین کاری نمی‌کنیم.

گاه با آنها مچ می‌اندازیم یا کشتی می‌گیریم. زورشان بر ما می‌چربد. ولی ما هم نباید اجازه دهیم به انجام کاری که نمی‌خواهیم وادارمان کنند. پس باید قویتر شویم. دیروز ممد سر فلزی شیشه نوشابه را با یک دستش خم کرد. گفتیم "من هم می‌توانم خمش کنم" اما نتوانستیم. حس ششمم به من می‌گوید باید قوی باشم. این اواخر همه‌ی فکر و ذکرم همین است.

راهش را یافتم! در باغچه‌مان خاکبازی می‌کردم که یافتم چطور می‌توانم قویتر از پسرها باشم و بترسانمشان. همه‌ی آدم‌ها و البته پسرها هم از خیلی چیزها می‌ترسند. صبح زود از خواب بلند شدم و یگراست به باغچه‌مان رفتم. پای درختها را کاویدم کمی که خاکها زیر و رو شدند، کرم‌ها را آن زیر دیدم. خیلی حال به‌هم‌زن هستند، دلم مالش می‌رود. کرم‌های چاق و چله مرتب توی هم می‌لولند. باید بتوانم لمسشان کنم. این کار به من قدرت خواهد داد و اگر بتوانم بگیرمشان دیگر هیچ پسری نخواهد توانست اذیتمان کند.

یکی از کرم‌ها را به آهستگی با انگشت اشاره‌ام لمس می‌کنم. نرم و لزج است. دستم را کنار می‌کشم. من باید این کار را تمام کنم. این بار دو انگشتم را پیش می‌آورم و می‌گیرمش. کمی در دست نگهش می‌دارم. قلبم به شدت می‌زند. خودم هم باورم نمی‌شود دارم به این چیزهای چندش دست می‌زنم اما چاره‌ای نیست.

کثیف و حال به‌هم‌زن هستند اما به گمانم خطرناک نیستند. نیش نمی‌زنند. کاری به کارم ندارند. حتی دهانی ندارند که بخوانند گاز بگیرند یا نیش بزنند. با دست دیگرم هم یک کرم خاکی دیگر برمی‌دارم. نمی‌دانم در این مدت کوتاه چقدر مشمئز شده‌ام اما نهایتاً توانسته‌ام دو تا کرم خاکی را لای انگشتم بگیرم و از زمین بلند کنم. کرم‌ها توی دستانم در هوا پیچ و تاب می‌خورند و من خیس عرقم. صورتم سرخ شده و انگار دارم غش می‌کنم.

خودم را جمع و جور می‌کنم و کرم‌ها را یکی یکی توی مشت‌م می‌ریزم. اول یکی، بعد دو تا بعد سه تا. توی آن یکی دستم هم چند تایی هست. نوازششان می‌کنم. آدم می‌تواند چیزهای چندش را هم دوست داشته باشد. کرم‌ها را کنار درخت بر زمین می‌گذارم و به خانه برمی‌گردم. خوابم می‌برد. در خواب میان کرم‌های غول آسا گیر کرده‌ام. ترس برم می‌دارد.

بعد از ظهر که می‌شود، بچه‌ها از راه می‌رسند. تا آمدن بابا هنوز خیلی

تنهایی قائم شدن هم حوصله‌ام را سر می‌برد. با ممد همبازی می‌شویم و با هم پشت درختچه‌های کاج کوچک پنهان می‌شویم. دلمان از هیجان بازی غنچ می‌زند. یک بار هم توی انباری قائم شدیم. خیلی تاریک بود. گفتم می‌ترسم. حال آنکه دلیلی برای ترسیدن نبود. انباری که ترس ندارد. ممد کوچک است اما قویست. دستش را روی شانهم آورد تا ترسم. دلم قرص شد. یک لحظه خواستم همانجا سرم را روی شانهاش بگذارم اما نشد. باید از پنجره‌ی انباری وضعیت باغچه را کنترل می‌کردم تا پیدایمان نکنند. ممد گفت "بز نیم بیرون. اینجا کسی دنبالمان نمی‌آید." با بی میلی گفتم "باشه." ممد با شادی اینکه کسی پیدایمان نکرده دوید و برنده‌ی بازی شد. من حال بازی نداشتم. حتی دیگر صورت ممد را هم نگاه نکردم و گفتم من دارم می‌روم خانه. همه‌شان تعجب کردند.

فردای آن روز در خانه حوصله‌ام سر رفت. نگاهم را به دیوار سفید خانه‌ی روبرویی دوختم. عصر که شد برین آمد. بعد هم علی و یوسف و بقیه. ممد نبود. دلم گرفت. اما از کسی نپرسیدم چرا نیامده. ممد دو ساعت بعد آمد. با دیدنش شاد شدم و صورتم سرخ شد. سرم را پایین انداختم تا سرخی گونه‌هایم بگذرند. چه مرگم شده؟

ممد با خانواده‌اش به "ارده‌ک" می‌روند و تا یک ماه برنخواهند گشت. با تاریک شدن هوا بابا با داد و فریاد ما را به خانه باز آورد. خیلی خجالت کشیدم. بابا نباید این‌طور سر ما داد بزند. از سر لج در خانه را به هم کوبیدم و به طبقه‌ی بالا رفتم که بخوابم. تا کمر از پنجره‌ی اتاق به بیرون خم شدم. ممد توی باغچه بود. او هم از نرده‌های روی دیوار بالا رفت اما هر چه کردم نتوانستم دستش را بگیرم. می‌خواستم چیزی به یادگار به او بدهم تا فراموش نکند. مرواریدی که از گوشواره‌ی مادرم افتاده بود را برداشتم و به طرفش انداختم. گفتم: "نمی‌خواهی بدرقه‌ام کنی؟" می‌خواستم دستش را بگیرم و با

وقت داریم. پسرها همدیگر را هل می‌دهند. علی می‌گوید "جوشغون عاشق برین شده." که چی؟ بعد هم هرهر می‌خندند. دیگر همبازی خوبی برایمان نیستند. خیلی عوض شده‌اند. حرف‌های بی مزه و بی ادب یاد گرفته‌اند و به خوردمان می‌دهند. می‌گویند "بگو ترن". می‌گوییم. جواب می‌دهند: "بیوسه تو رو زکی مورن" و می‌خندند. یا می‌گویند "بگو شیشه". می‌گوییم. جواب می‌دهند "آخه دیوار جای جیشه؟". چه زشت! می‌گویند "بگو فطیر" بعد هم داد می‌زنند "بیا پشتمو گاز بگیر"

با خود می‌گوییم "الان بهتون نشون می‌دم کی از همه قویتره".

یکی از پسرها می‌گوید "بگو فطیر". می‌گوییم باشه و یواشکی کرم‌های خاکی عزیزم را از زمین برمی‌دارم. چشمان همه‌شان از تعجب گرد شده. با لبخندی موزیانه کرم‌ها را توی دستم نگه می‌دارم و بعد پرتشان می‌کنم توی صورت پسری که متلک می‌گوید. یکی از کرم‌ها روی شانهاش می‌ماند. چه جیغی می‌زند. چقدر هم ترسیده. دوان دوان دور می‌شود. بقیه‌ی پسرها هم حساب کار دستشان آمده. دیگر شکی ندارم که به من احترام خواهند گذاشت. از این به بعد اگر اذیتمان بکنند، اذیتشان خواهم کرد. "چشم در برابر چشم". خوب شد که این مساله‌ی قدرت را کشف کردم. دخترها باید قوی بشوند. من الان خیلی قوی هستم. هیچ کدام از بچه‌ها نمی‌توانند و نخواهند توانست مثل من کرم‌های خاکی را در مشت‌هایشان بگیرند.

۷

عصرها یواشکی از خانه بیرون می‌زنیم و قائم باشک بازی می‌کنیم. بابا سر سفره‌ی شام نشستن را خیلی دوست دارد و تا شامش را تمام کند ما هم به بازیمان می‌رسیم. دوست ندارم چشم بگذارم. بیشتر دوست دارم قائم بشوم.

خیلی دلم می‌خواست از ممد برایش بگویم اما می‌ترسم. انگار عصبانیست. دوست ندارد زیاد حرف بزیم.

عصری باز در باغچه‌ی ما جمع می‌شویم اما من دلم گرفته. ممد نیست. پنج روز است که رفته. از به زبان آوردن احساسم شرم دارم اما من ممد را... خیلی...

پسری به اسم آلتان به محل آمده است. مهمان خانواده‌ی علی این‌هاست. علی او را پیش از آمدن بابا به باغچه‌مان می‌آورد. کمی خجالتی ست مثل ممد شاد و با نشاط نیست. از شوخی‌های پسرهای محل خجل می‌شود. این جور آدم‌ها را هیچ دوست ندارم. از خودراضی! ممد نیست و بازیهایمان لطفی ندارد. حالا که آلتان خاموش است من هم با او حرف نمی‌زنم. خود داند! با علی و بقیه‌ی پسرها تیله بازی می‌کند اما با ما همبازی نمی‌شود. انگار که ما تیله بازی بلد نباشیم. نیم‌نگاهی بهش می‌اندازم. دماغ خوشگل کوچکی دارد. تیله بازی هم خوب است. تیله‌هایی را که برده، توی جیبش می‌ریزد و می‌رود. برود! به جهنم!

امروز عصر باز هم علی، یوسف و آلتان آمدند. آلتان به من سلام داد و پیشم نشست. با گچ روی پله مربعی کشید و پرسید "بازی دامه بلدی؟" گفتم "نه". گفت "یادت می‌دهم". سنگها را بر گوشه‌های مربع گذاشت. بازی خوبی بود و آلتان این بازی را خوب بلد بود. بچه‌ی باهوشیست. داشتیم دامه را یاد می‌گرفتم که بابا از راه رسید. آمدن و رفتنش ساعت معینی ندارد. سگرمه‌هایش را هم کشید. آلتان جلوی پایش بلند شد و گفت "سلام آقا". بیچاره از اخلاق بابا خبر ندارد. گفتم نکنند بابا پای چشمش بادنجان بکارد؟ دل توی دلم نبود. خدا را شکر که این بار تنها به چپ‌چپ نگاه کردن بسنده کرد و از در خانه تو رفت. می‌دانم که با نگاهش به ما می‌گوید "همه‌شان گورشان را گم کنند برونند پی کارشان شما هم زودی بیایید خونه". بچه‌ها به

او خداحافظی کنم اما نمی‌شد که از پنجره به او برسم. بابا در سالن طبقه‌ی پایین نشسته بود و گوشه‌ی در باز بود. کنار در چمباتمه زدم و آن‌قدر صبر کردم تا حواس بابایم به طرف در نباشد. یواشکی از لای در بیرون خزیدم و در دل گفتم "خدا را شکر که گوش‌های بابا تیز نیست". ممد از روی دیوار پایین آمد. روی نوک انگشت‌های پایم بلند شدم و بر گونه‌اش بوسه زدم. "خدانگهدار ممد". در را کوبیدم و با سر و صدا بالا دویدم. بابا داد زد: "چته؟" خودم را به نشنیدن زدم. تا صبح خواب به چشمم نیامد.

▲

ممد و خانواده‌اش راهی سفر شده‌اند. صبح همان شبی که با هم خداحافظی کردیم، زود از رختخواب بیرون آمدم و ساعت‌ها پشت پنجره منتظر ماندم تا شاید موقع رفتن ببینمشان. خیلی زودتر از من رفته بودند. بی‌خواب ماندنم به هیچ نیارزید اما باشد من این ممد را... ممد را... ممد پسر خیلی خوبی هست. مامان مرا دید که داشتیم کله‌ی سحر از پنجره بیرون نگاه می‌کنم. پرسید: "آنجا چه می‌کنی؟" گفتم: "خوابم پریده". کاش می‌توانستم به مادرم بگویم ممد را ... خیلی...

صدای بابا از طبقه‌ی بالا می‌آید: "پس شیر من چه شد؟" مامان گفت "وای بیدار شده!" و به دور رفت تا در آشپزخانه شیر بابا را گرم کند و برایش ببرد. بابا صبح‌ها دیر سر کار می‌رود. مامان صبح زود بیدار می‌شود و هر روز برایش شیر گرم می‌کند و به اتاق خواب می‌برد. بعد هم تخم مرغهای عسلی‌اش را درست می‌کند که باید دو دقیقه آب پز شوند نه بیشتر. بعد بابا را سر موقع صدا می‌زند تا برای صبحانه بیاید پایین. بعد هم نانهای ما را گرم می‌کند و رویش کره و مربای آلبالو می‌مالد. اما با تمام این‌ها بابام به او پول نمی‌دهد.

"زودی برمی گردم". همیشه همین طور چشم می دراند. گاه واقعا بعد چند دقیقه باز می آید و گاه تا عصر بر نمی گردد. اگر زود برگردد و ما را در حال بازی با پسرها ببیند فحشمان می دهد، پسرها را با اردنگی بیرون می کند و ما را می چپاند توی خانه. آمدن بابا مثل قمار است و قمارهیجان دارد. خواهرم معمولا ترجیح می دهد بیرون نیاید اما من هر بار قمار می کنم و بیرون می روم. با خود می گویم شاید هم دیر برگردد چرا تمام روزم را حرام کنم؟ پسرها هم انگار مویشان را آتش زده باشی. ده دقیقه بعد از رفتن بابا آلتان می آید و کمی بعدترش هم ممد می رسد... ممد به گوش های گریه اش روبان بسته است. روبان ها را با چسب به گوش گریه چسبانده است. چه بچه ی ملوسی... دل آلتان به حال گریه می سوزد: "بیچاره گریه، حتما گوشش درد گرفته. روبان ها را در بیاوریم" آلتان هم حق دارد... از من می پرسند چه کنیم. نمی دانم طرف کدام را بگیرم... هر دویشان را دوست دارم و نمی خواهم برنجانم. دوست دارم هر دو کنارم باشند و مرا دوست داشته باشند. احساسم را به برین می گویم. خجالت می کشد این طوری که نمی شود. تو عاشق هر دویشان شده ای. خیلی کار بدی کرده ای."

از تفسیرش متعجب می شوم.

## ۹

بابا ماه ها دنبال مدرسه ی دخترانه گشت و آخر سر مدرسه ای بنام "ربیعہ بانو" را پیدا کرد. با مدیر مدرسه صحبت کرد و مرا به آن مدرسه سپرد. همان روز اول هم به خانم مدیر سپرد که اگر کار بدی کردم مرا از مدرسه اخراج کنند... نگفت که منظورش از کار بد چیست. فکر می کند منظورش را می دانم. موی بلند در مدرسه قدغن است. اگر موهایمان از کنار گوش ها پایین تر

خانه شان رفتند و ما هم رفتیم داخل. داشتم بازی دامه را یاد می گرفتم. حیف شد. از اینکه آلتان صورت عبوس بابا را دیده، خجالت می کشم و ناراحتم. با آلتان دوست شدیم. برخلاف تصور اصلا هم از خودراضی نیست. باهوش است و از تمام بچه های دیگر بیشتر می داند. زود هم به آدم نمی چسبد. به همین خاطر اولش فکر کردم خودپسند باشد. عصرها قایم باشک بازی می کنیم و این بار همبازیم آلتان هست. آلتان مرا در تاریکی انباری تنها نمی گذارد. حتی گاه می پرسد: "نمی ترسی؟ سردت نیست؟" چه بچه ی خوبی...

ممد و خانواده اش از سفر برگشتند. ممد از ماشینشان که پایین آمد، دوان دوان به باغچه ی ما آمد... گفت "ببین... مروارید گوشواره ی مادرم کف دستش بود. گمش نکرده... آفرین. گفتیم "حالا پشش بده. مامانم در به در دنبال مرواریدش می گشت". "این مگه مال مامانت بود؟" خب آره احمق جان. می خواستی مال کی باشه؟ مروارید را از دستش قاپیدم و گفتم "آره مال مامانمه. خب تو برو خونه تون. بابام تو رو ببینه عصبانی می شه. می دونی که... بابا هنوز نیامده اما کمی بعد آلتان خواهد آمد و می خواهم با آلتان دامه بازی کنم. کاش فرصت باقی باشد تا آمدن بابا یک ساعتی بازی کنیم. ممد هم انگار زیادی توی آفتاب مانده مثل بچه کولی ها سیاه سوخته شده... فردا که شد ممد دوباره به چشمم قشنگ و خواستنی آمد. دلم برایش تنگ شده بود. با آمدنش جمعمان شادتر شد.

امروز شنبه است و هیچ کس برای بازی نخواهد آمد. بابا تمام روز خانه است. ممد تازه از سفر آمده و آلتان چند روز بیشتر اینجا نخواهد ماند و من می خواهم این دو دوستم را بیشتر ببینم. هر دویشان دوستان منند اما برایم با علی و یوسف فرق دارند.

بابا با ماشین بیرون می رود. موقع رفتن هم چشم غره می رود که یعنی

قیافه‌اش به دلم می‌نشیند. خیلی خوشگل است.

عصر شنبه توی سینما هم همان پسر را می‌بینم. بابا هر شنبه عصر ما را به سینما می‌برد. جایمان را قبلا در بالکن مخصوص رزرو می‌کند. ما حتما در بالکن مخصوص باید بنشینیم. اگر در آن بالکن جا نباشد، بابا ما را به سینما نمی‌برد. بابا می‌گوید نمی‌شود که مامان و شما را بین آن همه مرد بشانم. پولش را می‌دهم و در بالکن مخصوص می‌نشانم. مامان، من، خواهرم و زن همسایه‌مان که گلریز نام دارد هر شنبه سینما می‌رویم... و او هم می‌آید. دوردور در چشمان هم خیره می‌شویم...

عمه‌ام خیلی پیر شده بود. بیمار هم بود. یک روز شنبه تلفنی خبر دادند که حال عمه رو به وخامت گذاشته. بابا را گفتند بیاید. برای عصر بلیط سینما داشتیم. بابا رفت. چند ساعت بعد به مامان خبر داد بیاید. عصر شد و برگشتند. کنجکاوای امانان را بریده است. هنوز نیامده اند. دو ساعت دیگر فیلم شروع می‌شود و ما هنوز شام هم نخورده‌ایم.

به منزل عمه زنگ می‌زنیم. خواهرم می‌ترسد بابا بدش بیاید. من زنگ می‌زنم. مامان گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید "آفرین به دختر آداب دانم که حال عمه را می‌پرسد. غصه نخور اما عمه فوت کرد. خیلی پیر بود. امشب منتظر ما نباشید. یک چیزی بخورید و بخوابید. زیاد غصه نخورید. زندگی همینست خب"

تف به این‌شانس. سینما کنسل شد.

۱۰

از مدرسه که برگشتیم مامان با صورتی جدی صدایم زد: "بیا کارت دارم" از جدیت صورتش ترسیدم. با خواهرم رفتیم پیش مامان. به خواهرم گفت برود

بیاید، باید بیافیمش. با آن روپوش‌ها و کلاه‌های مدرسه همه‌مان به موش می‌مانیم. هر صبح دوشنبه خانم مدیر می‌آید و موها، ناخن‌ها، پوست صورت و چشم‌هایمان را کنترل می‌کند. یک بار هم روی ناخنم را انگشت کشید و پرسید: "جلای ناخن زده‌ای؟" "نه خانم رنگ خود ناخنم براق است." با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی و ناباوری گفت "هفته‌ی بعد هم می‌بینمت."

خانم مدیر از من بدش می‌آید.

صبح سر راهم به مدرسه یوسف را دیدم. راهمان تا مدرسه یکی بود. سر راه کمی از این در و آن در حرف زدیم. مدرسه‌ی او کمی بالاتر از مدرسه‌ی من هست... سر راه معلم علوممان را هم دیدم. سلام دادم اما جوابم را نداد. تا به مدرسه رسیدم خانم مدیر احضارم کرد و گفت: "خجالت نمی‌کشی؟" گفتم "مگر چکار کرده‌ام؟" گفت "آخر هر جمله باید بگویی خانم، بگو خانم." نمی‌خواهم بگویم. مکث می‌کنم. ادامه داد "تو را سر راه مدرسه دیده‌اند که با پسری حرف می‌زدی. گفتم بابایت بیاید. اگر یکبار دیگر تکرار شود از مدرسه می‌اندازمت بیرون."

ته دلم گفتم "دروغ نگو. اینجا مدرسه‌ی دولتی که نیست. شهریه می‌گیری. می‌دانی که بعد از من هم خواهرم را می‌فرستند اینجا."

بابایم را به راستی خبر کرده است. بابا بدجوری کفری شده. توی خانه آن‌قدر داد و غال کرد که همه‌ی اهل محل خبردار شدند. باز هم پیش همه‌ی دوستانم آبرویم رفت. باز هم...

بابا اسمم را به سرویس مدرسه می‌نویسد.

شیشه‌های مدرسه‌مان را سفید رنگ زده‌اند تا پسرهای دبیرستان فرانسوی نتوانند ما را ببینند... نمی‌دانم چه کاری هست، بالاخره ساعت خروج هر دو مدرسه یکی است و پسرها نزدیک در مدرسه‌ی ما گروه گروه به صحبت می‌ایستند. یکیشان هست که هر عصر به چشمم می‌خورد و

"چون نباید کسی بفهمد. نوار بهداشتی‌ات را مرتب باید عوض کنی تا کسی نفهمد خونریزی داری."

مردها هم برای بابا شدن خونریزی ماهانه دارند؟

"نه ندارند چون تخمک‌های آنها توی شکمشان نیست. آنها هم وقتی از مرحله‌ی کودکی می‌گذرند، ختنه می‌شوند. ماه پیش به ختنه سوران برادر مصطفی رفتیم. یادت هست؟"

ها خوب پس. من هم وقتی خونریزی‌ام شروع بشود، برایم سور می‌گیرید؟ برایم هدیه می‌خرید؟

"نه عزیزم. این مساله چیزی نیست که بشود به همه گفت. باید یواشکی دوره‌ی ماهانات را تمام کنی."

خب چرا برای پسرها ختنه سوران می‌گیرند و یک عالم هدیه برایشان می‌خرند اما برای بزرگ شدن ما دخترها سور نمی‌دهند؟ هدیه هم نمی‌خرند؟ "اوف بس است دیگر. عیب دارد این حرف‌ها را نگو. از کی برای عادت ماهانه‌ی دخترها سور می‌گیرند که دومیش تو باشی؟ از پایین تنه‌ی تو به مردم چه؟"

خب مگر در ختنه سوران کمی از پوست پایین تنه‌ی پسرها را نمی‌برند؟ از پایین تنه‌ی آنها به ما چه؟ ماما من نمی‌خواهم عادت ماهانه بشوم. اما اگر هم شدم، به همه خواهم گفت و دوستانم را دعوت خواهم کرد. برایم کیک بخر. دوستانم هم برایم کادو بیاورند. اگر عیب دارد و زشت است پس چرا عادت ماهانه می‌شویم؟ اگر خونریزی به معنی بزرگ شدن و خانم شدن ماست، چرا می‌گوئید زشته؟ بس است ماما. ببین حالا اگر رگل شدم به همه اعلام می‌کنم"

"بسه دخترم داد نزن زشته"

و خون آمد.

توی باغچه. زهره ترک شدم. سعی کردم به یاد بیاورم این اواخر چه دسته گل‌هایی به آب داده‌ام؛ پشت خانم معلممان کاغذ چسبانده بودم. به علی متلک پرانده بودم. یک روز هم دو تا بستنی خورده بودم.

مامان با لحن نرمتری گفت "بیا بنشین جلوییم". بعد هم شروع کرد به حرف زدن: "دخترم، ما زن‌ها هر ماه یک عذری داریم. سر هر ماه چند روزی خونریزی داریم که سه چهار روز طول می‌کشد."

خون؟ خونریزی؟ چه خونی؟ ماما چه خونی؟ چرا خون می‌آید؟ قرار هست چه بر سرم بیاید؟

"دخترم این رسم زنانگیست. برای اینکه زن بتواند بچه بیاورد باید هر ماه خونریزی داشته باشد"

یعنی قرار است حالا بچه‌دار بشم؟ خون که بیاید بچه‌دار می‌شوم؟ کی خونریزی می‌کنم؟

"نه عزیزم. آرام باش و گوش کن. خونریزی ماهانه در سن و سال تو شروع می‌شود اما با شروع خونریزی بچه‌دار نمی‌شوی. خونریزی برای این است که بدنت شروع به ساختن تخمک می‌کند. تخمکی که تبدیل به بچه نشود، با خون دفع خواهد شد"

مامان من نمی‌خواهم خونریزی داشته باشم اصلا بچه هم نمی‌خواهم. تخمک چیه؟ از زیرم تخم درخواهد آمد؟ وای قرار است چه بر سرم بیاید؟ "دخترم یواش، گریه نکن. آرام باش و گوش کن. نه قرار است تخم بگذاری و نه بچه بزایی. این چرخه برای آن است که در آینده بتوانی مادر بشوی. ای خدا! نکند زود اقدام کرده باشم؟ کاش چیزی بهت نمی‌گفتم. دیدم سینه‌ات جوانه زده و به سن بلوغ رسیده‌ای. گفتم با دیدن خون نترسی. ببین من هم هر ماه چند روزی خونریزی دارم اما هر ماه که بچه‌دار نمی‌شوم."

تو؟ هر ماه؟ من چرا ندیدم؟

یادم باشد وقتی شروع به کار کردم، نگویم که خونریزی ماهانه دارم. عصری عمه‌ام می‌آید. با صدای بلند می‌گوید "دخترم بزرگ شده، خانم شده عادتش هم شروع شده" با لبخند به من نگاه می‌کنند. نمی‌دانم در مقابل نگاه‌هایشان چه کنم؟ سرخ می‌شوم و دوان دوان به اتاقم در طبقه‌ی بالا می‌روم. در را می‌بندم و گریه می‌کنم. مامان می‌آید. می‌گوید: "چه شد؟ قرارمان این نبود که خجالت بکشی، مگر تو نبودی که می‌خواستی مثل ختنه سوران پسرها برای خودت سور بدهی؟"

## ۱۱

زنگ تفریح است و دختران جمع شده‌اند. به نظر می‌رسد موضوع بحث‌شان خیلی مهم و محرمانه باشد. دوان دوان بهشان نزدیک می‌شوم. ساکت می‌شوند و براندازم می‌کنند بعد هم مرا به جمعشان راه می‌دهند. فوگن دارد صحبت می‌کند. فوگن از همه‌مان بزرگ‌تر است. با این که دو سال مردود شده اما باز هم درسش را جدی نمی‌گیرد.

می‌گوید "بعد پاشدم سر و وضعم را مرتب کردم. لباس‌هایم خیس شده بود. عاتف می‌خواست دلداریم بدهد و مرتب می‌گفت "بس که خوشگلی تو..." با هیجان و کنجکاوی داد زد "چی شد؟ چی شد؟ از اول بگو. سر و وضعت چرا داغون شده بود؟" موضوع غریبی ست. دخترها می‌زنند زیر خنده. یکی‌شان می‌گوید: "آخر هفته با عاتف بوده، داشت تعریف می‌کرد چی شده" می‌پرسم "موقع هماغوشی لباس‌هایت خیس می‌شوند؟"

"خب ما کاری نکردیم البته"

موضوع اصلا برایم روشن نیست. با اصرار می‌پرسم "یعنی چکار می‌کنید که لباس‌هایت خیس می‌شوند؟"

از مدرسه برگشته‌ام. توی باغچه چمباتمه زده‌ام و روی زمین با گچ چیزی نقاشی می‌کنم. مریض نیستم اما حالم خوش نیست. دلم مالش می‌رود. احساس می‌کنم چیزی از زیر دلم ترشح می‌شود. زود لباس زیرم را کنترل می‌کنم. دیدن سرخی خون تپش قلبم را تند می‌کند. اطرافم را نگاه می‌کنم. کسی نیست. با دست پشت دامنم را می‌گیرم و مامان مامان گویان به خانه می‌دوم. مامان برخلاف من اصلا هیجان زده نمی‌شود. لبخند می‌زند و با پشت دست ضربه‌ی خفیفی به صورتم می‌زند. قدیم‌ها به دختران چیزی در مورد عادت ماهانه گفته نمی‌شد. دختران تازه بالغ با دیدن خون زهره‌ترک می‌شدند. مادرها به صورت دخترانشان سیلی می‌زدند تا به خود بیایند. این رسم سیلی هم از همان زمان مانده است. مامان می‌گوید: "دیگر دختر بزرگی شده‌ای". اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که بعد از این می‌توانم بچه‌دار شوم. چه مضحک!

آن روز برای بازی به باغچه نمی‌روم. دوستانم صدایم می‌کنند اما نمی‌روم. خواهرم شک کرده که چیزی از او پنهان کرده‌ام.

در مدرسه به دوستانم می‌گویم چه شده. گل از حرف‌هایم خوشش می‌آید و می‌گوید: "تو دیگر خانم شده‌ای". سرپیل می‌گوید هفت ماه که پشت سر هم عادت ماهانه بشوم، بچه‌دار خواهم شد. فوگن سر به سر سرپیل می‌گذارد که خیلی خنگ است. گونسلی می‌گوید که مدتی است او هم عادت ماهانه‌اش شروع شده اما خیلی خجالت می‌کشد و به هیچ کس چیزی نگفته است. می‌گوید مشمئز می‌شود و حتی حالش از خودش به هم می‌خورد. گل می‌گوید بابایش زن‌های توی اداره را مسخره می‌کند و پشت سرشان می‌گوید "بازهم وقت عادت ماهانه‌اش شده، عین سگ پاچه می‌گیرد" و اضافه می‌کند به نظر بابایش چون زن‌ها خونریزی ماهانه دارند و بچه می‌زایند، در کارهایشان نمی‌توانند موفق شوند.

می‌کنیم. حالا اگر یکی از ما بپرسد این پرده‌ی افسانه‌ای اصلا چی هست هیچ جوابی نداریم که بدهیم. هیچ نمی‌دانیم. فقط اسمش را می‌دانیم و اهمیتش را.

## ۱۲

بدخواب شده‌ام. از این پهلوی به آن پهلوی می‌شوم اما خوابم نمی‌برد. سر و صدایی می‌شنوم. صدای باباست. مشکوک است. انگار که چیز سنگینی بلند کرده باشد، نفس نفس می‌زند... انگار که درگیر کار سختی باشد مرتب "آخ و واخ" می‌کند. بعد هم اوف می‌کشد. صدای نفس‌های تندش را می‌شنوم. بلند می‌شوم می‌نشینم. سرتاپا گوش شده‌ام. قلبم دارد از جا کنده می‌شود. نمی‌دانم چه شده اما احساس خوبی ندارم. بابا به مامان می‌گوید: "همین جور بمان". پس مامان هم آنجاست اما صدایش در نمی‌آید. سر و صداها می‌خوابد بعد باز هم صدای نفس‌های تند بابا می‌آید و آه‌هایش را می‌شنوم. انگار که درد می‌کشد. اما باز هم صدایی از مادرم در نمی‌آید.

خیلی دلخور و عصبانیم. هیچ فکر نمی‌کردم مامان و بابا هم از آن کارها بکنند. با آن سن و سالشان... گریه‌ام می‌گیرد. بابا ناله‌ای می‌کند و سکوت حکم فرما می‌شود. بابا به مامان می‌گوید "خیلی عالی شد نه؟" مامان جوابی نمی‌دهد. یکی‌شان بلند می‌شود و به حمام می‌رود. صدای شرشر آب را می‌شنوم. ازشان بیزارم. حتی تصورم هم تهوع برانگیز است. لعنتی‌ها، کثافت‌ها...

صبح از تخت‌خوابم بلند نمی‌شوم و تا لنگ ظهر در تختم می‌مانم. مامان از لای در صدایم می‌زند "دخترم پاشو دیگه". با نفرت نگاهش می‌کنم. عصبانیم می‌کند. نگاهم را ازش می‌دزدم. نمی‌خواهم چشمم در چشم شویم.

"چه خنگی هستی، حالا ادعایت هم می‌شه که همه چیز رو می‌دونی. عاتف ارضا شد و لباس‌هایم نجس شدند"

باید خودی نشان بدهم "چه بد، حتما حامله خواهی شد"

"نه نمی‌شوم چون کاری نکردم. من باکره‌ام"

همه با هم می‌پرسیم "عروسی که می‌کنید، نه؟" همه به دقت صورت‌فونگن را نگاه می‌کنیم. انگار که بعد از این تجربه خیلی تفاوت کرده باشد. راستش هیچ تغییری نکرده است.

می‌گوید "خب البته که عروسی خواهیم کرد"

گونسلای خیلی نگران و بدبین است. می‌گوید "این‌ها را مبادا پیش کسی بگویی. رویت اسم می‌گذارند. می‌گویند هرزه است"

"هرزه زنی است که برای هم‌خوابی از مردان پول بگیرد. مگر ما این‌طوری هستیم؟"

"نه اما مردها دخترانی را که باهاشان هماغوش می‌شوند را هرزه می‌نامند" فوگن خشمگین می‌شود: "یک چیزی بگویم، اصلا اگر با پسری نخوابی هم می‌تواند بهت انگ هرزه بودن بزنند. به دختری که توی خیابان کنار پسری راه می‌رود هم هرزه می‌گویند. به دختری که با پسری نامه نگاری می‌کند یا عاشق شده است یا تنها بخاطر اینکه سوار ماشین پسری شده هم هرزه می‌گویند."

گل حرف فوگن را قطع می‌کند و می‌پرسد "چرا لفظ هرزه را برای عاتف بکار نمی‌برند و فقط به فوگن می‌گویند هرزه؟"

"چون عاتف پرده‌ی بکارت ندارد"

بین‌نور با ساده‌لوحی می‌پرسد "راستی ندارد؟"

همه به خنگی‌اش می‌خندیم و بین‌نور بخاطر ناآگاهی‌اش خجالت زده می‌شود. قهقهه‌مان که به پایان می‌رسد، ساکت می‌شویم و به همدیگر نگاه



اهمیتی ندارد". خدا رو شکر پسر نیستیم.  
 فوگن بعد از سه روز غیبت امروز به مدرسه آمد. چشم‌هایش ورم کرده و  
 زنگ صورتش به زردی می‌زند. انگار خیلی گریه کرده است. نکند با عاشقش  
 مشکلی دارد و از هم جدا شده‌اند؟

زنگ تفریح که می‌شود زود دور و بر فوگن جمع می‌شویم. می‌گوید  
 "چیزیم نیست". موقع ناهار پنج دختر می‌رویم کنارش و می‌پرسیم چه شده  
 است. اول می‌گوید هیچ. بعد می‌زند زیر گریه و می‌گوید حامله است. وای  
 چطور ممکن است؟ دختر به این کوچکی مگر حامله می‌شود؟ همه‌مان بهت  
 زده‌ایم. صدایی ازمان در نمی‌آید. گل می‌گوید: "از کجا معلوم که اشتباه  
 نکرده باشی؟ مطمئنی؟" فوگن چشمان خیسش را با پشت دست می‌مالد "سه  
 ماهست رگلم عقب افتاده، سینه‌هایم ورم کرده اند. تهوع دارم. توی کتاب  
 خواندم این‌ها علائم حاملگیست"

چه خاکی باید به سرمان بکنیم؟  
 می‌پرسم "به عاتف گفتی؟" گریه می‌کند. گریه‌اش به زوزه می‌ماند "گفتم.  
 عاتف مرا گذاشت و رفت"

فوگن ماجرا را به عاتف گفته است. عاتف اعتراض کرده که "چطور  
 می‌توانی اثبات کنی از من حامله‌ای؟ ما حتی درست و حسابی با هم نبوده‌ایم."  
 فوگن قسم خورده و گریه کرده. گفته "برویم دکتر". عاتف پرخاش کرده که  
 "تو هرزه‌ای. حتما با بقیه هم پریده‌ای و می‌خواهی این را به ریش من ببندی.  
 برای من ادای باکره‌ها را درآوردی. حالا هم به مادرت بگو بردت دکتر. اما  
 قبلش بیا با هم یک حال حسابی بکنیم." فوگن غش کرده و عاتف ترسیده. او  
 را به هوش آورده و راهی خانه‌شان کرده و گفته "من می‌روم سر کار. بعدا بهت  
 زنگ می‌زنم." فوگن سه روز منتظر تماس عاتف بوده اما خبری نشده است.  
 بعد دنبال عاتف گشته اما هیچ جا خبری از او نیست. عاتف دود شده رفته هوا.

یعنی فهمیده که دیشب صدایشان را شنیده‌ام؟ اگر بفهمد مگر چه خواهد  
 کرد؟ با صدایی خشن می‌گویم "تو برو من هم می‌آیم" پیش می‌آید و موهایم  
 را نوازش می‌کند "چت شده دخترم؟"

دستش را با نفرت پس می‌زنم "چه کار دارید؟ دست از سرم بردارید  
 کمی بخوابم" با صدای بلند به گریه می‌افتم... با نفرتی متقابل می‌گوید  
 "احمق" و خارج می‌شود. عصر با بابا حرف نمی‌زنم. حالم ازش بهم می‌خورد.  
 هر شب سرم را زیر بالش می‌برم تا خوابم ببرد. می‌ترسم دوباره صدایشان  
 را بشنوم. تعجب می‌کنم که چرا تا حالا صدایشان را نشنیده بودم؟ هنوز هم  
 ازشان متنفرم اما دلیلش را به درستی نمی‌دانم. مامان به دوستش می‌گوید  
 "در سن بلوغ است و خیلی بدعنعق شده". خودش بدعنعق تشریف دارد نه من.  
 هر بار که با بابا تخته نرد بازی می‌کند، جر می‌زند. تن صدایش هم یکنواخت  
 است... سرم را می‌برد. بابا هم با دلخوری تخته نرد را می‌بندد و دست از بازی  
 می‌کشد. خیلی بگو مگو می‌کنند. صدایشان عذابم می‌دهد. نه خوابم می‌برد  
 و نه می‌توانم درس را بخوانم. از تن یکنواخت صداهایشان خسته شده‌ام.  
 ازشان متنفرم. همدیگر را دوست ندارند. اما با هم می‌خوابند و هر بار که با  
 هم می‌خوابند مادرم جیک نمی‌زند. نمی‌دانم مادرم در آن اثنا چه می‌کند...

دو ماه دیگر مدرسه‌ها تعطیل خواهند شد. وضع درس‌های فیزیک،  
 شیمی، جبر، هندسه، تاریخ و زیست شناسی‌ام هیچ خوب نیست. از هر کدام  
 یک یا دو گرفته‌ام (سیستم نمره دهی از پنج است). مادرم بخاطر نمرات  
 بدم ناراحت است اما بابا هیچ به رویش نمی‌آورد. حتی اگر کارنامه‌ام پر از  
 تجدیدی هم باشد، عصبانی نمی‌شود. می‌گوید "این‌ها دخترند. نمره‌هایشان

اندام جلویمان ایستاده است. فوگن و گل از ترس می لرزند. باید حرف بزیم اگر نه که نمی شود. فوگن نمی تواند این بچه را بزند.

می گویم "دوستم حامله است. آمده ایم برای سقط." نمی دانم چطور توانستم سر و ته جمله را هم بیاورم. فوگن گریه می کند. دکتر تعجب نمی کند اما در نگاهش بیزاری موج می زند. چیزی می گوید در مایه های "بروید با بزرگ ترتان بیایید. شوهر نداری؟ بگو شوهرت بیاید." چهره اش پر از نفرت است. ازش بیزار می شوم و ته دلم می گویم "کاش همین بلا سر دختر خودت هم بیاید."

می گویم "پول داریم. حال و روز دوستم خیلی بد است. لطفا کمکمان کنید." ته دل دعا می کنم پولی که در کلاس روی هم گذاشته ایم کم نیاید. می گوید "برو تو." فوگن به افاق معاینه می رود. در پشت سرش با صدای مهیبی بسته می شود. من و گل به هم نگاه می کنیم و اشکمان سرازیر می شود.

منتظریم. انگار صد سال می گذرد تا دکتر از پشت در بیرون بیاید. کمی بعد به هوش خواهد آمد. می تواند بروید ببینیدش. فوگن روی تختی باریک و مرتفع خوابیده است تختش به برانکارد می ماند. رنگ به رخسار ندارد. کنارش منتظر می شویم. تکان می خورد. داد می زند "الاغ، الاغ خر" به هوش می آید و مرتب داد می زند الاغ. چشم هایش را باز می کند و نگاهمان می کند. می پرسد: "چه شد؟ تمام شد؟" می گوییم تمام شد. گریه می کند. زنی دیگر که به دکتر شباهت دارد می گوید نیم ساعت دیگر می توانید بروید. وظیفه ی تسویه حساب هم با من است. خیلی خجالت می کشم. پولمان کمی کمتر از مبلغ درخواستی است. زن با عصبانیت می گوید "باشه، باشه همین را بدهید و بزنیید به چاک"

از در ساختمان بیرون می آییم. فوگن باید استراحت کند اما نمی توانیم ببریمش خانه. می رویم توی کافه فنادی می نشینیم و با پول خردهایی که

پرسیدم "واقعا هنوز باکره ای؟"

"آره. نمی دونم چه کنم؟ بابایم بداند سرم را می برد. مادرم خفه ام می کند." "حق داری نمی شود این را به آنها گفت. من اگر به مامانم بگویم فوگن حامله شده، کتکم می زند."

گل پرسید "خب تو چطور بدون نزدیکی حامله شدی؟"

"این طوری هم می شود حامله شد. من خیلی دوستش داشتم. برایش هر کاری می کردم اما نمی توانستم باکرگیم را به او بدهم. او هم می گفت خیلی دوستم دارد."

دلمان به حال فوگن می سوزد. باید کمکش کنیم. خانواده ای بسیار مذهبی دارد که حتی اجازه نمی دهند تنهایی برود بقالی. بابایش از بابای من هم بدتر است. حتی اجازه نمی دهد دخترش با شاگرد بقال حرف بزند. کاش می شد با مامان حرف بزیم اما نه، خفه ام می کند.

سه تایی مدرسه را پیچاندیم. من، گل و فوگن در خیابانها به امید یافتن دکتر زنان، تابلوهای مطبها را می خوانیم. روی تابلویی اسم دکتر زنی را می بینیم و داخل ساختمانی کثیف می شویم. فوگن زرد و نزار است. گل هم دست کمی از او ندارد. سعی می کنم خونسرد باشم تا دوستانم روحیه شان را نبالزند. به خودم نهیب می زنم "آرام باش، این هم می گذرد و فردا روزی بهتر خواهد بود. این ساعتی لعنتی هم خواهند گذشت" با چهره ای نزار و دلی بیقرار، دارم از خجالت آب می شوم و می اندیشم این مشکل می توانست سر من هم بیاید.

زنگ در را می زنیم. زن درشت اندامی در را باز می کند. با لحن خشنی می پرسد "چه کار دارید؟" می گویم "می خواهیم چیزی بپرسیم یک دقیقه اجازه بدهید بیاییم داخل." از لای در کنار می رود. وارد سال انتظار می شویم. کسی نیست. هر سه مان ایستاده و سر به زیر انداخته ایم. ساکتیم. زن درشت

ما با مینی بوس سرویس به مدرسه می رویم. فاصله‌ی خانه تا مدرسه پیاده که بروی نیم ساعت بیشتر نیست. مینی بوس صبح‌ها از در خانه ما را سوار می کند و عصری دم در خانه پیاده مان می کند. شانزده دختریم که توی مینی بوس کوچک روی هم تلبار می شویم. با سرویس به مدرسه رفتن دلخوشی‌های خودش را دارد. البته بابا ما را به سرویس سپرده است تا در امان بمانیم نه آنکه خوش به حالمان بشود.

یک روز بعد از اینکه بیشتر دخترها از سرویس پیاده شدند، راننده‌ی سرویس‌مان که نامش علی هست، سه دختر آخری را به تپه‌ی چاملیجا برد. خیلی خوب یادم هست آن روز هوا سرد و مه آلود بود. جاده‌ی منتهی به تپه‌ی چاملیجا در مه دیده نمی شد. چقدر مهیج و چقدر ترسناک بود اما هر چه که بود خیلی بهمان خوش گذشت. به بالای تپه که رسیدیم چند دقیقه‌ای ایستادیم و بعد با عجله راه بازگشت را پیش گرفتیم. به مامان‌هایمان گفتیم "لاستیک پنچر کرده بود". راننده مان، علی، هم جوان و خوشتیپ است و هم اهل دل. یکی از دخترها هم انگار گلپوش پیش او گیر کرده. به محض اینکه زنگ آخر را می‌زنند بدو می‌آید توی سرویس تا بر صندلی کنار راننده بنشیند. اما علی او را به تپه‌ی چاملیجا نبرد.

یک روز علی دیر کرد و ما یواش یواش تا سر خیابان پیاده آمدیم. به ایستگاه اتوبوس که رسیدیم، اتوبوس هم سر رسید. ما هم همگی سوار شدیم. بماند که چه سر و صدایی کردیم و چقدر خندیدیم... اتوبوس خیلی شلوغ بود. مرا باش که فکر می‌کردم فقط دانش‌آموزها سوار اتوبوس می‌شوند. مردهای زیادی در اتوبوس بودند حتی زنان سالخورده هم سوار اتوبوس شده بودند.

لحظه‌ای نگاهم به دختری از شاگردان سال پایین افتاد که مردی پشت سرش ایستاده بود. مرد حدود سی سالی داشت و سیلو بود. خودش را از

ته جیبمان مانده، چای سفارش می‌دهیم. زیر بازوی فوگن را می‌گیریم و با احتیاط روی صندلی می‌نشانیمش.

"رستم توی اتاق، یک زن دیگر هم آنجا بود. گفت برو مثنهات را خالی کن بیا. بعد گفت لباس‌های زیرت را بکن و روی تخت معاینه دراز بکش. تخت معاینه مرتفع و باریک بود. پاهایم را روی دو قسمت مخصوص کنار تخت گذاشتند طوری که باسنم به نوک تخت برسد. زن دستکش معاینه دستش کرد و خواست با یک وسیله معاینه‌ام کند. یکهو گفت "وا تو که باکره‌ای!" و انگشتش را داخل بدنم فروبرد. درد زیادی داشت، داد زدم. تشر زد: "داد نزن بدبخت! وقتی داشتی بار می‌گرفتی، فکر اینجاهایش را نمی‌کردی؟" از ترس می‌لرزیدم و او مرتب سرم داد می‌زد "خودتو سفت نگیر. شل کن. بیهوشت نمی‌کنم می‌بینی‌ها". زن دوم پنبه‌ی خیسی به دماغم فشار داد و بعد چیزی نفهمیدم..."

بعد به پارکی رفتیم و کمی نشستیم. نمی‌توانم به خودم بیایم. عاتف الان کدام گوریست؟

## ۱۴

بابا دوست ندارد سوار اتوبوس شویم. نه تنها دوست ندارد که قدغن کرده سوار اتوبوس بشویم. من اتوبوس سواری را دوست دارم. برایم به نوعی نشان از آزادی دارد. دوست دارم بعد از مدرسه سالانه سالانه به ایستگاه اتوبوس بروم و نان سمیتم را به دندان بکشم. آنجا با دوستانم صحبت کنم و بچه‌های مدرسه‌های دیگر را هم ببینم. وقتی هم از اتوبوس پیاده شدم باز هم سالانه سالانه به خانه برسم... تا به امروز که نتوانسته‌ام به این خیالاتم جامه‌ی عمل بپوشانم اما به دوستانی که با اتوبوس آمد و شد می‌کنند، حسودی می‌کنم.

است. دختر زیبا و قبدلندیست. عصرها برادرش با ماشین می آید دنبالش. اکثرا دوست‌های برادرش هم توی ماشین هستند. همه‌مان توی نخ این دختر هستیم اما هنوز هیچ کدام نتوانسته ایم با او دوست شویم. خانم مدیر به اینکه از جلوی مدرسه سوار ماشین شخصی بشود چیزی نمی‌گوید. شنیده‌ایم که پرده‌ها و لسترهای مدرسه را خانواده‌ی او تامین کرده‌اند. خبری مثل توپ در مدرسه می‌ترکد و به گوش همه می‌رسد. البته بین دانش‌آموزها، می‌گویند این دختر که اسمش فرایه است، دختر نیست. یعنی با پسری هم‌خوابه شده. از دوستی با او دلسرد می‌شویم. در حیاط مدرسه که می‌بینیمش، سعی می‌کنیم باهاش تماسی نداشته باشیم. دیوار موش داره، موش هم گوش داره. نکند فکر کنند دوستش هستیم و مثل او بییم. بهتر است دورش را خط بکشیم.

یک روز موقع خروج از مدرسه، ماشین برادر فرایه درست جلوی پایم توقف کرد. فرایه توی ماشین بود. یکی دیگر هم بود... یک پسر خوش چهره که هر روز جلوی مدرسه می‌دیدمش... گفت "بیا برویم بستنی بخوریم، برگردیم"... تا حالا این قدر هیجان زده نشده بودم. دستم روی گیره در ماشین خشک شد... او هم گفت "بیایید، زودی برمی‌گردیم" نمی‌توانستم بیش از این آنجا بایستم... باید تصمیمم را می‌گرفتم. عرض دو ثانیه سه چهار موضوع را از ذهنم گذراندم. ممکن بود خانم مدیر مرا ببیند، ممکن بود بابا خبردار بشود کجا رفته‌ام، یا اینکه سر موقع به خانه نرسم و دیر کنم. نکند این‌ها آدم‌های بدی باشند...

به آهستگی از لای در داخل ماشین خزیدم و روی صندلی عقب کنار او نشستم. برادر فرایه چنان گازی داد که دلم هری ریخت. با خنده گفت "حال کردی چه ماشینی دارم؟ دخترها از خدایشان است سوار ماشینم بشوند. اسم من را هم عاکف موستانگ گذاشته‌اند".

دلم گرفت. من از دخترهایی که دلشان برای سوار شدن به این ماشین

پشت به دخترک چسبانده بود و دخترک مثل لبو سرخ شده و عرق می‌ریخت. به دخترک گفتم "بیا پیش من، بیا ببینم سر درس معلممان چی گفت" دخترک فوراً به زور راه باز کرد و آمد کنارم. با نگاه خواهرم را جستجو کردم. دیدم با گروهی از دختران کوچک یک گوشه جمع شده‌اند و دارند می‌خندند. ناگهان احساس کردم چیزی به پشتم مالیده شد. زهره ترک شدم. تندی سر برگرداندم. دیدم مرد سیبیلوی پشت آن دخترک الان آمده پشت من ایستاده... از صدای نفس‌هایش چندشم شد. نفسش بوی بدی می‌داد. داد زدم "هلم نده عوضی". هر چند که صدایم در شلوغی اتوبوس گم شد اما به هر صورت مرد سیبیلو را هم فراری داد. این مردها چه شان است؟

من و خواهرم خسته و کوفته به خانه رسیدیم. انگار که تا خانه پیاده آمده باشیم. بابا هنوز نیامده بود. مامان پرسید "پس کجا ماندید؟" حقیقت را بهش گفتم. عصبانی نشد فقط گفت "کاش کمی بیشتر منتظر سرویستان می‌ماندید. بالاخره که می‌آمد". خواهرم مامان را صدا زد "مامان، نمی‌دونم از کجا روی جورابم یک چیز لزج سفیدی ریخته". مامان جوراب خواهرم را درآورد و بویید. صورتش سرخ شد و دندان‌هایش را به هم فشار داد "لعتی‌ها، خدا لعنتشون کنه" بعد هم رو به ما داد زد "مگر باباتان نگفته بود سوار اتوبوس نشوید؟ چرا گوش ندادید؟ یکبار دیگه چنین غلطی بکنید به بابا می‌گویم حسابتان را برسد. مردهای عوضی دیوانه!"

دختر جدیدی به مدرسه‌مان آمده است. بزرگ‌تر از ماست اما به کلاس پایین‌تری می‌رود. از مدرسه‌ی فرانسوی‌ها آمده و زبان فرانسه را خوب می‌داند. برای آموزش دوره‌های پیش نیاز آن مدرسه یکسالش به هدر رفته

برمی خیزیم اما هنوز جرات نکرده‌ام موضوع را بگویم. مامان می گوید "خودت بگو. من از وساطت خسته شده‌ام." نمی دانم چطور بگویم. بهتر نیست به نالان بگویم زنگ بزند و اجازه بگیرد؟ بابا ناگهان می گوید "فردا برویم ساحل یک چایی بخوریم..." از قرار کیفش کوک است. هر از گاهی ما و مامان و آبجی گلریز، زن همسایه، را سوار ماشین می کند می برد کنار ساحل. جایی پارک می کند و بی آنکه اجازه بدهد از ماشین پیاده شویم، یکی یک چایی می دهد دستمان. چایمان را می خوریم و برمی گردیم... یکی از دوستان مادرم به طعنه به ما می گوید "اعضای حرم جناب آقا"

می گویم "باباجان فردا همه می روند خانه ی نوران. من هم می خواستم آنجا بروم." چه جسارتی دارم من! اما چه کنم اگر نگویم که نخواهم توانست او کیای را ببینم...

سگرمه هایش توی هم می رود. می پرسد "مامان بابایش خانه هستند؟" من از کجا بدانم؟ می گویم "بله هستند، مامان و بابایش همیشه خانه اند" جواب می دهد "فردا خودم می برمت دم در خانه شان". صدای خواهرم هم درمی آید "من هم می خواهم بیایم". متعجب می شوم. درست زمانی که می خواهم اعتراض کنم و بگویم تو چرا می آیی مگر این ها دوستان تو هستند، نگاهش به نگاهم گره می خورد. فکر کنم او هم نقشه ای در سر دارد اما حتی به من هم چیزی بروز نداده است.

بابا می گوید "باشه من ساعت دو می برمتان ساعت پنج هم می آیم دنبالتان" بابا جون ساعت پنج زوده، فرصت بده چایی مان را بخوریم، ساعت شش بیا"

"باشه، باشه ساعت شش"

ماشین بابا ساعت دو جلوی در خانه ی نالان می ایستد. خواهرم قرار است به مهمانی یکی از دوستان همکلاسی اش برود. فکر کنم قرار است پسرها

پر بکشد نبودم. نه از ماشین ها خوشم می آمد و نه پسرهای ماشین دار برایم اهمیتی داشتند. دلم نمی خواست جزو آن دخترها قلمداد شوم... اگر او توی ماشین ننشسته بود که سوار نمی شدم. با صدایی خشن گفتم "کاری به کار ماشینت ندارم. مارکش را هم نمی دانم. من از بچگی با ماشین شخصی تردد کرده‌ام. حالا هم به خاطر فرایه با شما آمدم." هرهر خندیدند. او دستش را بسویم دراز کرد و گفت "من او کیای هستم. اسم شما را می دانم از عاکف اسمتان را پرسیده بودم..." خیلی خوش چهره بود و لبخند خیلی زیبایی داشت.

بستنی خوردیم. نیم ساعت پیش باید به خانه می رفتم. دلم گرفت. کاش می شد با خیال راحت اینجا بنشینم و از این همنشینی لذت ببرم. خجالت می کشم بگویم برویم. آنها هم خیلی راحت نشسته اند. آخر سر فرایه یادش می افتد و می گوید "برویم تو را برسانیم خانه" تا نبش کوچه مان آمدیم. می خواهم بگویم "من این گوشه پیاده بشوم. بابام شما را ببیند بیچاره ام می کند" اما نمی گویم. رویم نمی شود... می ترسم بگویند "چرا بابایت چرا باید عصبانی بشود؟ مگر این کار ما چه عیبی دارد؟" عاکف می گوید: "از اینجا باید بیچم تو؟" می گویم "نه می خواهم یک سر بروم بقالی". زودی پیاده می شوم. حتما مرا دیده اند که از ماشین غریبه پیاده می شوم. ابرویم رفت.

او کیای می پرسد "فردا ساعت سه همین جا بیایم دنبالت؟" او توی ماشین نشسته و من بیرونم. ای خدا همه دیدند. بقال هم ما را دید. فردا شبیه است و خانه ی نوران جمع خواهیم شد. نمی دانم چه بگویم... ما را خواهند دید. می گویم "فردا خانه ی نوران این ها هستیم. ساعت سه آنجا بیا" و دوان دوان می روم خانه. فکر کنم عاشقش شده ام. دیگر برایم اهمیتی ندارد که دیگران مرا در آن حال دیده باشند.

به بابا نگفتم که قرار است خانه ی نوران جمع شویم. از سر سفره ی شام

یک ساعت گذشته یا یک سال نمی‌دانم. هیچ گاه درعمرم دوباره چنین لذتی را تجربه نخواهم کرد. خفه خواهم شد اما نه راه پس دارم نه راه پیش. می‌اندیشم اگر عشق همین است، چه زیباست. دستش از شانهم به پایین می‌لغزد. به خود می‌آیم و دستش را به شدت پس می‌زنم. "نه!" صورتم را با دو دست می‌گیرد و دوباره می‌بوسدم.

ساعت از پنج گذشته است. "زود باش باید برویم." "فردا هم می‌شود بینمت؟" نمی‌شود فردا بابام ما را بیرون می‌برد. یک روز دیگر بیا دم مدرسه. زود باش بلند شو برویم "نفس نفس زنان به خانه‌ی نالان می‌رویم. بابا هنوز نیامده. دخترها دارند چایی می‌خورند. با چشمانی که از حدقه درآمده، اصرار دارند همه چیز را برایشان تعریف کنم. گونه، لب‌ها و صورتم سرخ است. کمی از پودر صورت مادر نالان به صورتم می‌مالم و برایشان می‌گویم چطور مرا بوسید. با دهان باز گوش می‌کنند. هیچ کدامشان چنین تجربه‌ای ندارند. جراتش را هم ندارند. می‌دانم که آب دهانشان راه افتاده است اما مرا نکوهش می‌کنند. پنج دقیقه مانده به شش خواهرم از راه می‌رسد.

ده دقیقه بعد از ساعت شش هم بابا از راه می‌رسد. با شادی تمام در ماشین می‌نشینم و جمله‌ای به زبان می‌آورم که مدت‌هاست نگفته‌ام: "بابا جان متشکرم" می‌گوید: "اما این دفعه‌ی آخر باشه، این ماه دیگر از این خاله بازی‌ها راه نیاندازید، نمی‌خواهم ها"

در دل می‌گویم نمی‌خواهی نخواه! به بوسه‌مان می‌اندیشم و دلم غنچ می‌زند.

## ۱۶

مامان به مهمانی رفته‌است. هوا خیلی گرم است. پنج تا تجدیدی دارم.

هم به مهمانی بیایند. کمی در ورودی خانه می‌ایستد تا بابا برود. به محض آنکه بابا می‌رود خواهرم از در خانه بیرون می‌زند. داد می‌زنم "منو نگاه کن. مبادا دیر کنی. اگر بابا بیاید و اینجا نباشی فاتحه‌مان خوانده است..." داد می‌زند "باشه چشم" و با نشاطی فراوان از دیدرسم خارج می‌شود.

من هم به دخترها می‌گویم که ساعت سه با اوکیای قرار دارم. همه‌شان او را می‌شناسند و ازش خوششان می‌آید. اما این منم که با او قرار دارم و برد با من است. سر ساعت سه در ایستگاه اتوبوس به انتظار می‌ایستم. اوکیای آنجاست. با تیشرتی قرمز و شلوار جین آبی... قلبم به شدت می‌تپد. با هم قدم می‌زنیم. نمی‌شود که زیاد دور برویم. کسی می‌بیند. کمی آنسوتر جایی پر در درخت می‌بینیم. می‌گوید "بیا اینجا کمی بنشینیم". زیر درختی می‌نشینیم. علف‌ها دورو برمان را احاطه کرده‌اند. از دید دیگران پنهان شده‌ایم. دستش را روی شانهم می‌گذارد. خیلی خجالت می‌کشم. قلبم چنان به شدت می‌زند که می‌ترسم صدای گوپ گوپش را بشنود. صورتش را نزدیکتر می‌آورد. بینی‌اش به گونه‌ام می‌خورد. نفس‌هایش را حس می‌کنم. دلم مالش می‌رود. سر به زیر دارم و خشکم زده است. با چمن‌های توی دستم بازی می‌کنم. می‌گوید "چکار می‌کنی؟" می‌گویم "هیچ". دست بر موهایم می‌کشد و می‌گوید "چه موهای زیبایی داری، چقدر نرم و خوشبو هستند" موهایم را می‌بوسد. تکان نمی‌خورم. سرم همچنان به زیر است. خدای من...

هرم لبش را بر گوشه‌ی لبم احساس می‌کنم. چون گلوله‌ای از آتش دارم می‌سوزم. قلبم تاب نخواهد آورد و از سینه‌ام کنده خواهد شد. الان است که بیهوش شوم.

سرم را بلند نمی‌کنم. علف توی دستم را ریز ریز کرده‌ام. می‌گویم "نگاهم کن". نگاهش می‌کنم و دهانش بر دهانم گره می‌خورد... زمان کش می‌آید.

بیرون نیامده است... گلریز، دوست جان جانی مادرم، زنی که هر جا برویم با خودمان می‌بریمش و نان و نمکمان را خورده است... و مامانم که به مهمانی رفته است... و بابام که دنیا را برای زنش زندان کرده اما خودش در همه جا و در همه حال کامجویی‌اش آزاد است...

آن لحظه آبجی گلریز به چشمم چون حشره‌ای کوچک آمد. بهش دستور دادم "برو بیگودی‌هایت را برایم بیاور" آورد. گفت "می‌خواهی موهایت را ببیچم؟" به طعنه گفتم "لازم نکرده تو برو پیش بابا"... رفت. نمی‌توانم از اتاقم بیرون بیایم و پیششان بروم.

مامان بالاخره آمد. آمدم پیششان. بابا با مهربانترین حال ممکن از من لیوانی آب خواست. چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم "نمی‌آورم. آبجی گلریز بیاورد." تا مامان بگوید دخترم چه‌ت شده؟" آبجی گلریز آب را آورد. گفتم "دارم می‌روم خانه‌ی برین" و در را به هم کوبیدم. بابا با دهان باز نگاهم کرد.

هفته‌هاست که با آبجی گلریز بد تا می‌کنم. وقتی با ماشین بیرون می‌رویم نمی‌گذارم روی صندلی جلو بنشیند. می‌گویم من می‌خواهم جلو بنشینم. کسی جرات مخالفت ندارد. در بالکن مخصوص سینما اجازه نمی‌دهم در ردیف عقب کنار بابا بنشیند. من هم در ردیف عقب کنار بابا می‌نشینم و مرتب نگاهشان می‌کنم... یک بار هم دست بابا را روی زانوی گلریز دیدم... مامان از دنیا بی‌خبرم با آن چشم‌های دوربینش با هیجان به تماشای فیلم مشغول بود. نمی‌دانم چکار باید بکنم؟ رابطه‌ام با بابا خوب نیست. راز بابا را به مامان بگویم؟ آخر چطور چنین کاری می‌کنند؟ چطور؟ گلریزی که به بابا می‌گوید خواهر شوهر و مامانم او را خیلی دوست دارد... بابایم چطور دست به چنین کاری می‌زند؟ هر شب گریه می‌کنم. آن دو دشمن من هستند و مرا رنج می‌دهند.

ریاضیات، فیزیک، شیمی، موسیقی و زیست‌شناسی... خدا را شکر که مشکلات تحصیلی ما برای بابا اهمیتی ندارد. خواهرم هیچ تجدیدی نمی‌آورد. اما من هر سال تجدیدی می‌آورم. با هر دویمان به یکسان رفتار می‌کند. نه برای او هدیه‌ای می‌خرد و نه مرا دعوا می‌کند. می‌دانم که اگر رفوزه هم بشوم، کک بابا نمی‌گزد. اما یک‌بار که صحبت از دانشگاه رفتن به میان آمد، عصبانی شد و گفت "کجا با این عجله؟ شما دخترید. صبر کنید ببینیم چه بر سرمان می‌آید" مامان برگشت و چهره‌اش را در هم کشید "همه چیز بر باد هوا خواهد رفت". متوجه منظورش نشدم.

مامان به مهمانی رفته‌است و هوا آن قدر گرم است که حال و حوصله‌ی درس خواندن ندارم. دوش می‌گیرم. آبجی گلریز آمده. مامان که رفت، او آمد. دارد با بابا صحبت می‌کند. گلریز به بابا می‌گوید شوهر خواهر. دوست مادرم هست و همسایه‌ی ماست. جواتر از مامان هست اما از دید من او هم پیر شده. فکر کنم سی سالش باشد.

آبجی گلریز بیگودی‌های نرم پلاستیکی دارد. با خود فکر می‌کنم بیگودی‌هایش را امانت بگیرم و موهایم را ببیچم. حوله به تن دارم. سرم را از در سالن تو می‌کنم تا بابا مرا با حوله نبیند. یواشکی صدایش می‌کنم "آبجی گلریز..." کسی در سالن نیست. احتمالاً در بالکن هستند. کمی جلوتر می‌آیم و با صدایی بلندتر صدایش می‌کنم "آبجی گلریز؟ ناگهان سر و صدایی از اتاق ناهارخوری می‌آید. در اتاق ناهارخوری بسته است. در باز می‌شود و آبجی گلریز بیرون می‌آید. پرده‌های اتاق بسته است. موهای گلریز آشفته است و یک ور بلوزش از زیر دامنش بیرون زده و در پشتش جمع شده است. معلومه نتوانسته پشت بلوزش را درست کند. بابا هنوز در اتاق ناهارخوریست. می‌گوید "بله عزیزم، کاری داشتی؟" به ناگاه حساب همه چیز دستم می‌آید. چشمانم تیره و تار می‌شوند. دنیا بر سرم خراب می‌شود. بابا هنوز از اتاق

بودم. مچ دستش را در هوا قاپیدم و با نفرت توی چشم‌هایش خیره شدم. مامان می‌گوید "مثل خوک توی چشم‌هایش زل زدی". بابا هم نتوانست سیلی‌ام بزند و دستش را پایین انداخت. مامان می‌گوید "بابا ازت می‌ترسد. چه نگاهی بهش کردی" مامان فکر می‌کند که اگر خواهرم جای من بود، بابا می‌زدش. اما من بچه‌ی اول بابا هستم و خیلی شبیه اویم و از این رو خیلی دوستم دارد. چه زیاد هم دوستم دارد!... وقتی آدم یکی را دوست داشته باشد، نوازشش می‌کند، بغلش می‌گیرد و بهش حرف‌های زیبا می‌زند... هیچ یادم نمی‌رود یکبار که ده سالم بود بابا گفته بود "دخترم، عزیزم آن روزنامه را بیار" و من ذوق کرده بودم و دلم از شنیدن دخترم، عزیزم گفتنش لرزیده بود.

دم اسکله مکان مورد علاقه‌ی جدید ماست. پسرها دو طرف اسکله می‌نشینند و ما هم از میانشان می‌گذریم... دخترها زیادی به خودشان می‌رسند اما من از این کار زیاد خوشم نمی‌آید. آرایش زیادی یعنی چه؟ انگار که کنیزک بازار برده فروشی باشیم...

چند روز پیش مهمان خانه‌ی نیلای بودیم. مامان‌ها ما را فرستادند تا نخ قلاب‌بافی بخریم. نخ را خریدیم و دوان دوان به اسکله رفتیم. ارهان هم آنجا بود. کنارش هم عاکف نیلای و کمی آن سو تر هم نجات، پسری که خواهرم ازش خوشش می‌آید، نشسته بودند. به سرعت پایین آمدیم. می‌خواستیم از جلویشان بگذریم و چند کلمه‌ای صحبت کنیم... اما دیدیم بابای ما و عمو دورسون، بابای نیلای با صورت‌هایی برافروخته دارند به طرفمان می‌آیند. کاش زمین دهان باز می‌کرد و می‌بلعیدمان. نمی‌دانستیم این آدم‌های خشمگین چه بر سرمان خواهند آورد. به سرعت از آنجا دور شدیم تا اگر برخورد زشتی هم بکنند، جلوی روی پسرها نباشد. بهشان رسیدیم. چه صورت‌های خشمگینی! نمی‌شد توی صورتشان نگاه کرد. خدایا مگر چه گناهی کرده‌ایم؟ اگر بین این همه آدم سرمان داد بزنند یا

به مادرم می‌اندیشم و فقط به خاطر مادرم تصمیم می‌گیرم فعلا این موضوع را به او نگویم. تازه اگر بگویم چه می‌شود؟ مادربزرگم زن مغمومی است که مدام گریه می‌کند. با حقوق بازنشستگی شوهر مرحومش سر می‌کند و با هیچ‌کس سازگاری ندارد. دائم برای شوهر و بچه‌های مرحومش اشک می‌ریزد و می‌خواهد دیگران به حالش دل بسوزانند... حتی یک بار هم ندیده‌ام بخندد و ما را به گرمی در آغوش بگیرد.

فکر نمی‌کنم مادرم علاقه‌ای به بابا داشته باشد. نه همدم و هم‌کلام می‌شوند و نه حتی قدحی با هم می‌نوشند. اگر این راز را به مامان بگویم، غصه می‌خورد... اما نمی‌تواند بابا را ترک کند. چون جایی ندارد برود. چون نمی‌تواند برود کار کند.

شاید اگر می‌توانست برود، رازم را به او می‌گفتم اما او توان رفتن ندارد پس لب به سخن نخواهم گشود.

## ۱۷

مادرم دوستی دارد که خاله نرمین صدایش می‌کنیم و او دختری به نام نیلای دارد. نیلای به مدرسه‌ی ما آمد و هم‌کلاسی شدیم. دوست صمیمی هم شده‌ایم خیلی اهل حال است. چندی پیش سر امتحان توی مداد تراش به من تقلب رساند. واقعا دستش درد نکند. کم مانده بود دخترهای کلاس از هیجان تقلبی که نقشی در آن نداشتند، بمیرند...

بابای نیلای هم مثل بابای من و حتی بدتر از اوست. از بابای من خیلی جواتر است. چند روز پیش نیلای را به بهانه‌ی دیر آمدن با چماق کتک زده بود. وحشت کردم. خدا را شکر که بابای ما دست رویمان بلند نمی‌کند. البته یادم می‌آید که یک بار خواست دست رویم بلند کند. فکر کنم دوازده ساله



از خانه همین بود و بس!  
 حتی بابا هم از این کار عمو دوسون عصبانی شد و فحشش داد. گفتم  
 "نیلای، باید تلافی این کار را سرش دریاوری. هیچ کس حق ندارد با یک  
 آدم مثل حیوان رفتار کند. تو کالایی متعلق به بابایت نیستی. عوض این کار  
 را سرش در آر". نیلای با تنی زخمی و ورم کرده گفت "خدا لعنتش کند، بخاطر  
 من دست روی مامانم هم بلند می کند" و به گریه افتاد. پرسیدم "مادرت را  
 هم همیشه می زند؟" نیلای رو برگرداند. از کتک خوردن مادرش خجالت  
 می کشید. دوباره پرسیدم "نیلای راستش را بگو، مامانت را هم می زند؟"  
 "همیشه که نه، اما وقتی دیر کند می زندش"

این آدمی که دست بزن دارد، یک مهندس است. یک آدم تحصیل  
 کرده است... خدمتکاری داشتیم که هر از گاه با چشم و چال کبود می آمد.  
 می پرسیدیم چه شده و او بی آنکه شرمگین باشد، حتی با لبخند می گفت  
 "شوهرم زیر چشمم بادمجان کاشته".

مردهای زندمان، زیر چشممان بادمجان می کارند، حتی استخوان هایمان  
 را می شکنند اما ما زن ها هنوز هم دست روی دست گذاشته ایم.

به مامانم فکر می کنم. مامانی که هر جا که برود، همیشه عجله دارد به  
 خانه برگردد و دوان دوان و عرق ریزان خود را به خانه می رساند. مامانی که  
 برای خرید چند تکه لباس روزها به شوهرش رو می اندازد و حتی التماس  
 می کند... بابا دست بزن ندارد اما آن صورت عبوسش دست کمی از کتک  
 ندارد... همه مان اسیر اویم. پول دست اوست.

گفتم "نیلای باید یک جوری از دست این آدم خلاص بشوید". نیلای با  
 چشم های گریان به من نگاه کرد. بدنش زخم و زیلی بود و تنها گنااهش شکستن  
 یکی از قوانین آن مرد بود. قوانینی که هیچ علت و منطقی پشتش نبود.  
 و بالاخره مرد. بابای نیلای یک شب توی تختش چند خرناسه کشید و مرد.

دست رویمان بلند کنند، آبرویمان در محل می رود. بابای نیلای مشتش را  
 گره کرد و دستش را بالا برد. بابایم گفت "دوسون دست نگه دار، اول برویم  
 خانه بعد" و بعد ما را در میان گرفتند و بسوی خانه روان شدیم...  
 هیچ گاه در تمام عمرم این قدر احساس شرم و حقارت نکرده بودم.  
 مفتضح ترین روز عمرم بود.

نیلای تا پا به خانه گذاشت، بابایش دو سیلی بر گونه هایش نواخت...  
 بابای من هم مرا هل داد و گفت "دیگر نبینم بین لات و لوت ها بگردی".  
 بابای نیلای او را به اتاقی کشاند و در را قفل کرد. مادرش خواست  
 جلویش را بگیرد اما او را هم هل داد. مامانم جیک نزد. پاشدیم آمدیم خانه ی  
 خودمان.

نیلای همان شب از پنجره عاتف را به اتاقش آورد. می گفت از لج بابایم  
 می خواستم تا آخرش بروم اما ترسیدم. ترسیدم دردم بیاید...  
 دیگر او کیای را فراموش کرده ام. حالا ارهان مهمان قلب من است.

چند روز پیش از مرگش باز نیلای را با چماق کتک زده و با یک تا  
 پیراهن خواب بیرونش انداخته بود. داد زده بود "خانه ی من جای این روسپی  
 نیست". مامان نیلای هم که می خواست میانجیگری کند، کتک خورده بود.  
 نیلای ساعت یازده شب با لباس خواب جلوی خانه ی ما از تاکسی پیاده شد  
 و گریه کنان به بابایم گفت "عمو می شود کرایه ی تاکسی را بدهید؟ من  
 بعدا بهتان برمی گردانم". نیلای سر راه بقالی با پسری در کوچه به صحبت  
 ایستاده بود. همه اش همین. دلیل چماق خوردن این دختر و بیرون انداختنش

بزرگی دارد، هرچند که هیچ تجربه‌ی جنسی نداشته، اما باکره نیست. چطور این موضوع را به داماد خواهد گفت؟ سر این موضوع خیلی بحث کردیم. گفتیم "تو که رابطه‌ی جنسی کاملی نداشته‌ای، به او بگو شاید هم قبول کند." نه این طور که نمی‌شود. طرف هم سن و سالی ازش گذشته و هم آدم محافظه‌کاری هست. انعطاف نشان نخواهد داد. گل فکر بکری به سرش زد "نمی‌شود در دوران قاعدگی‌ات به حجله بروی؟" این هم قابل قبول نبود. آخر مگر خون قاعدگی و بکارت به یک مقدار است؟ چه تضمینی هست که قاعدگی درست همان روز شروع شود؟ اگر داماد از این مسائل مطلع باشد چه؟ برادر فرایه راه حل نهایی را ارائه داد "بکارت قابل ترمیم است" دوباره پیش دکتر رفتیم. فوگن دوباره به اتاق معاینه رفت. وقتی بیرون آمد، دکتر به او گفت "ندو، ژیمناستیک نکن، چیزهای سنگین برندار. نگران نباش چیزی نمی‌شود"

فوگن قدم‌هایش را هم کوچک بر می‌دارد.

فوگن عروسی کرد و شوهرش بویی از ماجرا نبرد.

روزی گونسلی دعوت‌مان کرد تا دور هم چایی بنوشیم. خیلی وقت بود

نمی‌توانستیم دور هم باشیم. فوگن هم آمد.

همگی با کنجکاوای بسیار منتظر بودیم تا موضوع اصلی را به زبان بیاورند. اما هر دو طفره می‌رفتند. خیلی فرق کرده‌اند. از مدل مویشان بگیر تا طرز لباس پوشیدن، حرف زدن و رفتارهایشان... انگار شبیه مامان‌هایمان شده‌اند. طاقتم طاق شد. گفتم "یاالله مفر بیایید ببینیم از کنجکاوای ذله شدیم. چقدر می‌خواهید طولش بدهید؟" گفتند "چی را می‌خواهید بدانید؟" همه‌مان هرهر خندیدیم. دارم می‌ترکم. مگر ما آن قدر صمیمی نبودیم که همه چیز را به هم بگوییم؟ می‌گویم "معاشقه را، چه می‌کنید؟ چطور است؟ چه احساسی بهتان دست می‌دهد؟"

با شنیدن این خبر دوان دوان به خانه‌ی نیلای رفتم. آشفته بود. گریه می‌کرد. از خانه بیرون آمدم. به پارکی رفتیم. بر صندلی‌ای رو به دریا نشستیم. دیگر گریه نمی‌کرد اما همچنان حیران و آشفته بود.

بابایش چهل و پنج سال داشت. برای مردن خیلی جوان بود. همیشه می‌گفت مریضم اما کسی حرفش را باور نمی‌کرد. تا اینکه یک شب قلبش به ناگاه از تپش ایستاد...

شبی که نیلای را کتک زده بود و جمله‌ای را که نیلای آن شب بر زبان آورده بود را به خاطر آوردم "خدا لعنتش کند." از مردنش هیچ ناراحت نیستیم. نمی‌توانم احساسم را حتی به نیلای هم بگویم اما هر دو خلاص شدند، هم نیلای هم مادرش.

## ۱۹

گونسلی آخر این هفته خواستگار دارد. هیچ کدامان مساله را جدی نگرفتیم اما دوشنبه که گونسلی به مدرسه آمد، دیدیم موضوع رنگ جدیت به خود گرفته است. داماد آدم متمول‌ست. خوش چهره هم هست. یک ماشین خیلی قشنگ هم دارد. به شوخی می‌ماند اما گونسلی در راه ازدواج است. او اولین دختری از جمع ماست که دارد شوهر می‌کند. شوهر می‌کند تا خلاص شود. خلاص از چه؟

فکر کنم فوگن هم قصد ازدواج دارد. داماد متمول اما کمی مسن است. باشد، می‌گویند آدم خوبیست. به نظرم بهتر همین است که شوهر کند. بعد از دیوث‌بازی عائف و مساله‌ی سقط جنین، فوگن دست به خودکشی زد اما موفق نشد. چنان پکر و افسرده است که حتی ما هم به ازدواجش رضا می‌دهیم. داماد سی و دو سالش است اما چه می‌توان کرد... فوگن مشکل

کلاس ریاضیات با خواهرم به پلاژ رفتیم... نجات، خواهرم، من و ارهان تمام روز را در پلاژ بودیم. عالی بود. در پایان روز وقتی می‌خواستیم لباس‌هایم را در کابین تعویض لباس بپوشیم، ارهان در را باز کرد و داخل آمد. شانس آوردم که هنوز لباس شنایم تنم بود. تنگ در آغوشم گرفت. همدیگر را بوسیدیم. احساس کردم دلم ریش شد... ارهان با آه و ناله لرزید، پشتش را به من کرد و دوان دوان بسوی دریا رفت. بی‌آنکه بدانم چه شد، همانجا می‌خکوب ماندم. احساس خوبی نداشتم.

به خانه که رسیدیم مامان با جیغ ممتدی به پیشوا زمان آمد: "خاک بر سرم بشود، خاک عالم بر سرتان، می‌دانستم ریگی به کفشتان هست". صورت خواهرم مثل لبو سرخ شده بود. توی آینه که نگاه کردم من هم دست کمی از خواهرم نداشتم. بد جوری آفتاب سوخته شده‌ایم. بهانه آوردم "آخه درس‌هایمان را توی بالکن خانه‌ی دوستم خواندیم" مامان مثل ماده پلنگی به رویم حمله ور شد "خفه شو لعنتی، لابد توی بالکن خانه‌ی دوست حمام نمک هم گرفته‌اید نه؟"

آن شب از دید بابا پنهان ماندیم. خواهرم بیمار شد. سر و تنش را ماست مالیدیم. بدجور سوخته بود. مامان گفت "خیر سرتان حالا می‌خواهید دبیرستان را هم تمام کنید دیگه؟ این جور پیش بروید محال است تمامش کنید" آن شب زود خوابیدم. رویای ارهان و پیچش بدن‌هایمان را در خواب دیدم.

## ۲۱

دو تجدیدی در سال آخر دبیرستان، فارغ‌التحصیلی‌ام را یک سال به عقب انداخت. با کلی زحمت و به مدد کلاس‌های تقویتی و درس‌های خصوصی درس‌های مانده را پشت سر گذاشتم و حالا نوبت آن است که به همراه

گونسلی گفت "چیزی برای گفتن ندارم" فوگن بشقاب کیکی را که در دست داشت، روی میز کوبید و گفت "بگو، بگذار حقیقت را بدانند، معاشقه آن چیزی نیست که در کتاب‌های عشقی به خوردتان می‌دهند، نه خبری از آن نوازش‌های طولانیست که ساعت‌ها طول بکشد، نه هیجانی و نه ارگاسم مشترکی، هیچ هم آن‌طورها نیست" "تو را بخدا بگو پس چطور است؟" "دو دقیقه هست. می‌فهمی دو دقیقه. تا به خودت بیایی روی تخت دراز به دراز مانده‌ای"

گونسلی گفت "نه جانم دیگه دو دقیقه هم نیست" "دهانم را جلوی این‌ها باز نکن. یادت هست وقتی تازه عروسی کرده بودم ازت پرسیدم من ارضا نمی‌شوم. تو می‌شوی؟ یادت هست چه جواب داده بودی؟ مردها فکر می‌کنند ما هیچ چیز سرمان نمی‌شود. فکر می‌کنند از همه قوی‌ترند و از جهت جنسی بر همه عالم توفیق دارند. می‌توانند عمری برایمان کافی باشند چون قرار است یک عمر نانمان را بدهند. و ما، ما هم مجبوریم هر طور که هستند تحملشان کنیم... اما من... دخترها من دیگر سرم درد گرفته، دستانم دارند می‌لرزند." و اشک‌های فوگن روان شدند...

## ۲۰

ارهان را دیوانه وار دوست می‌دارم. شش ماه است که با همیم. دیگر از اعلام عشقم ابایی ندارم... می‌بوسمش اما هیچ یک از بوسه‌هایم به بوسه‌ی او کیای نمی‌ماند. نیلای می‌گوید "آخر آن بوسه، اولین بوسه‌ی تو بود". چند روز پیش لباس‌های شنا را زیر لباس‌هایمان پوشیدیم و به اسم

بشوید". کار خیلی راحت تر از آنچه تصورش را می کردم حل شد.

می گویم "خواهیم دید!"

تا به امروز خودمان را بی خودی اذیت کرده ایم. اگر در رسیدن به هدف استوار باشی، هیچ کسی نمی تواند جلویت را بگیرد. یعنی ترسی که از بابا داشتیم بی جهت بوده است؟

## ۲۲

مادر و پدر ارهان به مسافرت رفته اند. می گوید "برویم خانه ی ما" اعتراضی نمی کنم. مدت زمان نسبتاً دراز است که ارهان را می شناسم. خیلی خوب و شیرین زبان است. می اندیشم شاید هم تا پایان عمر با هم بمانیم. فکر هیچ مرد دیگری را به مخیله ام راه نمی دهم... به خانه که می رسیم می روم جلوی پنجره و بیرون را نگاه می کنم. پشت گردنم را می بوسد و می گوید "الکل می خواهی؟" "مگر به سرت زده؟ من تا حالا لب به الکل نزده ام" "الکل آرامت می کند" فکر کنم تجربه های زیادی در این خصوص داشته باشد. نکند از آنها بیست که دخترها را به خانه می آورند و الکل به خوردشان می دهند؟ دلم می گیرد و حوصله ام سر می رود. پیشنهاد می کند ورق بازی کنیم. این پیشنهادش منطقی تر از نوشیدن الکل است. چند دستی بازی می کنیم. زمان می گذرد و باز حوصله ام سر می رود. اصلاً برای چه اینجا آمدیم؟ نزدیکم می آید، در آغوشم می گیرد و همدیگر را می بوسیم. ..

می گوید "من دیگر مرد گنده ای شده ام. تو هم بزرگ شده ای. بجز بوسه کارهای دیگری هم هست که می شود کرد". این ها را که می گوید لباس هایش را می کند. سرم را بالا نمی آورم. او بی هیچ شرمی عریان می شود و در مقابلم می ایستد. من هم مثل گربه های باران زده ی خیابانی به لرز می افتم. لرزشم

خواهرم در کنکور دانشگاه شرکت کنیم...

بابا گفت "گجا با این عجله؟ شما که فردا پس فردا شوهر خواهید کرد. چرا برای من دردرس درست می کنید؟"

"بابا قرار نیست دردرس کنکور را تو بکشی. ما درس خواهیم خواند و کنکور خواهیم داد. ما اصلاً قصد ازدواج نداریم. می خواهیم کار کنیم"

"می خواهید کار کنید؟ چشم روشن! دیگر نشنوم از این حرف ها بزنید. توی خانه ی من کسی حق ندارد برود سر کار. آن مرتیکه ای هم که بخواد از کار شما نان بخورد را خودم حسابی گوشمالی می دهم. حالا همه چیز به کنار، خواهرت شاید بتواند برود دانشگاه اما تو با این تنبلی ات غیر ممکن است کنکور قبول شوی"

"خب حالا که می گویی ممکن نیست قبول بشوم، اجازه بده بروم شناسم را امتحان کنم. خواهش می کم بابا، اجازه بده"

نه، بابا اجازه نمی دهد. مامان، همسایه ها و فک و فامیل همه پادرمیانی می کنند اما بابا لج کرده است. فرم های کنکور را می نویسیم و یواشکی می فرستیم. کارت های شرکت در آزمون به دستمان می رسد. می دانم که روز کنکور را در خانه خواهد ماند و جلویمان را خواهد گرفت. تمام رویاهایم در معرض نابودی اند: آزادی، استقلال مالی و لذت بردن از زندگی...

یک روز طاقتم تاق می شود و بی هیچ نقشه ی قبلی جلوی بابا درمی آیم: "ببین بابا کارت هایمان اینجاست. نمی توانی ما را توی خانه به قفل و زنجیر بکشی. ما در کنکور شرکت خواهیم کرد. این را هم بدان که اگر اجازه ندهی از خانه فرار می کنم!"

اهل خانه از رفتار من مبهوت می شوند. مامانم رنگ به رخسار ندارد. بابا می خندد. نمی دانم شاید به سرش زده باشد. "باشه، بروید کنکورتان را بدهید. هر چه باشد قبول نمی شوید. اگر قبول هم بشوید نمی توانید فارغ التحصیل

را از او پنهان می‌کنم. او خیلی راحت است. مرا روی دست بلند می‌کند و می‌گوید "تترس اتفاقی نخواهد افتاد". فوگن و دیگر دخترها از جلوی چشمم می‌گذرند که نه با رضای خاطر که فقط برای تامین رضایت طرف مقابل درد مقاربت را تحمل کرده بودند. بارداری فوگن و مشکل بکارتش را، شرم و ناامیدی‌اش را به یاد می‌آورم... می‌دانم دختر باید تا روز ازدواجش دختر بماند... اگر نماید وای به حالش... زیرا دختران برای اثبات دست نخوردگی و به اصطلاح آکبند بودنشان راهی بجز حفظ بکارت ندارند... صاحبانشان آنها را دست نخورده می‌خواهند... مردها همیشه می‌خواهند اولین و تنها مرد زندگی زنشان باشند تا زنشان تنها شوهر را بشناسد و تجربه‌ای با مردی دیگر نداشته باشد و او را بهتر از همه بداند... تنها مردها هستند که باید از مقاربت لذت ببرند، ما زنها نیازی نیست لذتی ببریم. وظیفه‌ی ما برآوردن کام مرد است و بس... ما کامشان را برمی‌آوریم و آنها رویمان اسم می‌گذارند یا حتی دست رویمان بلند می‌کنند...

لباس‌هایم را به سرعت می‌پوشم و با عذرخواهی از خانه بیرون می‌آیم. نمی‌دانم اگر به او اجازه می‌دادم تا با من هماغوشی کند، شرمگین می‌شدم یا لذت می‌بردم؟ نمی‌دانم کاری که کردم درست است یا اشتباه؟

به خانه می‌رسم. به چهره مامان نمی‌توانم نگاه کنم. احساس می‌کنم جایی بر بدنم نشانی هست که معلوم می‌کند من امروز مردی را عریان دیده‌ام. خیلی خجالت می‌کشم حال آنکه بیشتر هم سن و سال‌های من خیلی وقت است عروسی کرده‌اند و قاطی سر و همسر شده‌اند. کاش می‌شد به آغوش مامان پناه ببرم. همه چیز را برایش بگویم و او مرا راهنمایی کند. مامان با صدایی خشمگین می‌پرسد "کجا بودی؟". در را با خشم می‌کوبم و به اتاقم می‌روم. نمی‌دانم چه کنم؟ دردم را به کی بگویم؟

## ۲۳

"زنده باد! مامان، مامان، روزنامه را نگاه کن. ببین اسم هر دویمان هست. قبول شده‌ایم. آن هم در همان رشته‌ای که می‌خواستیم"

بابا می‌گوید "چه‌تان است؟" "قبول شده‌ایم بابا، قبول شده‌ایم". بابا لحظه‌ای می‌خکوب می‌شود و احساس می‌کنم با این که برخلاف میلش عمل کرده‌ایم، باز هم از موفقیت‌مان خوشحال است. اما بالاخره او یک مرد است و نباید احساساتش را بروز دهد. سعی می‌کند احساسش را پنهان کند اما کلمه‌ی "آفرین" از دهانش می‌پرد. همان لحظه از خطایش برمی‌گردد و می‌گوید "خواهرت شاید بتواند موفق شود، اما تو که خواهی توانست درست را بخوانی و تمامش کنی" می‌گویم "خواهی دید" باید بتوانم. باید بخوانم و تمامش کنم.

با هیجانی بسیار همراه خواهرم به دانشگاه می‌رویم. همکلاس شدن با پسرها برایم غریب است. می‌اندیشم خوبست که دانشگاهها را تفکیک جنسیتی نکرده‌اند. کار زیادی پیش رو دارم باید حسابی درس بخوانم. کلاسها خیلی شلوغ است. مثل دوران دبیرستان که با شوخی و خنده و تقلب می‌گذشت، نیست. باید از گفته‌های اساتید یادداشت برداریم. هیچ کدام از کلاسها را زمین نمی‌زنم و جزوه‌هایم مرتب و کامل است. به تند نویسی عادت کرده‌ام. سایر دانشجویها وقتی کم می‌آورند، به جزوه‌ی من نگاه می‌کنند. استادمان زنی سالخورده است که در بیان درس‌ها از کلمات جدیدی استفاده می‌کند و من تابحال این واژه‌ها را نشنیده‌ام. کلمات عربی و فرانسوی را زیاد بکار می‌برد. مثلاً بجای کلمه‌ی "عاطفی" می‌گوید "متخیل" یا "ایموشنال"... خیلی هم تشر می‌زند. از او می‌ترسیم. دانشگاه نسبت به دبیرستان جو سختگیری دارد.

ارهان هم امسال دانشگاه قبول شد اما دانشکده‌ی او جای دیگر است.

گره‌های خیابانی وقتی گره‌ی ماده‌ای را می‌بینند، بی‌آنکه بشناسندش دور و اطرافش می‌گردند و مترصد فرصتی می‌مانند که پشت گردنش را گاز بزنند و نیتشان را عملی کنند... بعد هم که کارشان تمام شد، نوبت به ماده گره‌های بعدی می‌رسد... ارهان هم قصد دارد با زنی که نمی‌شناسد مقاربت کند. می‌خواهد از پشت گردن زن بگیرد. پنج دقیقه‌ای زور بزند تا خودش را ارضا کند و بعد راهش را بکشد و برود...

من مگر خودم را به مردی که نمی‌شناسم تفویض می‌کنم؟ مگر برای مردان ناشناس ناز و کرشمه می‌آیم که پیشم بیایند؟ چرا نمی‌گویم که من هم نیاز جنسی دارم و باید مرتفعش کنم؟ چرا نمی‌توانم با آمیزشی کور نیاز جنسی‌ام را برآورده کنم و بگذرم؟ چه تفاوتی بین من زن و اوی مرد هست که او می‌تواند چنین کند اما من نمی‌توانم؟ چرا ما طالب عشقیم و آنها طالب هم‌اغوشی؟ ارهان را به هنگام هم‌اغوشی با یک روسپی ناشناس پیش چشمم مجسم می‌کنم که بعد از چند دقیقه کارش را تمام می‌کند و می‌گذارد می‌رود... درست مثل یک حیوان...

## ۲۴

من، بعنوان دختری که هجده سالش را پشت سر گذاشته است، واقعیتی جدید را تجربه کردم و دیگر می‌دانم که اگر کسی را خیلی زیر فشار بگذاری، با برآوردن خواسته‌های طبیعی‌اش مخالفت کنی و مرتب بهش "نه" بگویی، آن خواست در دید آن فرد اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کند و برای انجام خواسته‌اش به هر دری می‌زند. خواهرم مثال بارز این مساله است. او که از همان سال‌های دبیرستان عاشق نجات بود، می‌خواست باهاش نامزد کند اما بابا مخالفت می‌کرد و می‌گفت "من به پسر دبیرستانی دختر بده نیستم". خواهرم از این

خیلی دور از ماست. فکر می‌کنم دیگر حسابی بزرگ شده ام. سال‌هاست که با ارهان دوست هستم و مادرم از دوستی‌مان خبر دارد و بعضی وقت‌ها با هم به سینما می‌رویم.

روزی ارهان گفت که احتیاج دارد با یک زن مقاربت کند. نتوانستم جمله‌اش را هضم کنم. ذهنم از کار ایستاد. لحظه‌ای فکر کردم "مگر من زن نیستم؟" و بعد یادم آمد که بله، من که زن نیستم. من دختر هستم و انسان‌ها، ببخشید بانوان به دو دسته تقسیم می‌شوند: زن‌ها و دخترها. دسته‌ی اول اکثراً متاهلند اما تعداد کمی از این دسته هم هستند که پیش از تاهل به مرحله‌ی زن شدن رسیده‌اند... همان‌هایی که در محیط خانه‌شان دختر خانواده به شمار می‌آیند اما در جمع دوستان با بی‌زاری و دهشت عبارت "می‌دانی که فلانی زنه؟" را پشت سرش تلفظ می‌کنیم. مردان زیادی به دنبال چنین دخترانی موس موس می‌کنند و تنها هدفشان این است که با او بخوابند و بعد در جمع پشت سرش لاف بزنند.

دسته‌ی دوم دختران جوانی هستند که تنها سرمایه‌شان جوانی و بکارت است... حتی اگر همه جایشان دستمالی شده باشد و تنشان به تن مردی خورده باشد باز هم دختر هستند و خودشان را، ببخشید در حقیقت تکه‌ای پوست را که پرده‌ی بکارت نام دارد، برای شوهرشان حفظ کرده‌اند. زیرا این تکه پوست حق شوهرشان است نه دوست پسرشان.

با صدایی نجوا مانند به ارهان گفتم "اما تو که با منی" گفت "این مساله از آنچه می‌گویی جداست. یک مرد احتیاج‌های خاصی دارد"

"اما تو عاشق منی"

"بله اما این مساله بحثش جداست. من آدم رکی هستم. بخاطر رابطه با یک زن روسپی حسودی‌ات گل نکنند. روسپی‌ها معلوم‌الحال هستند. قرار نیست به روسپی‌ها دل ببندم"

شده‌ایم و او پیر شده است و حرفش دررو ندارد. خواهرم با آقای بازیگر ازدواج می‌کند. آقای بازیگر مردی با فرهنگ، خوش مشرب و شوخ است. پانزده سال از خواهرم بزرگ‌تر است اما همدیگر را خیلی می‌خواهند. زوج جدید ما به ماه عسل می‌روند و من با دیدن خوشحالی خواهرم شادم.

خواهرم پسری زایید... خواهرم خوشبخت است.

چندی پیش به خانه‌ی خواهرم رفتم. خواهرم در را با موهایی پریشان و چشمانی اشک آلود باز کرد. این اواخر خیلی چاق شده است. دوباره باردار است. بچه‌ی دوم را آقای بازیگر خواسته است. می‌گویند این‌طور بهتر است هر دو با هم بزرگ می‌شوند... آقای بازیگر آن شب به خانه نیامد... به گفته‌ی خواهرم آقای بازیگر هیچ وقت از این کارها نمی‌کند و از این رو دلش برای شوهرش شور می‌زند.

می‌گویم "پاشو برویم خانه‌ی ما. هم مامان را می‌بینی هم سرت گرم می‌شود."

"نه نمی‌خواهم مامان مرا این‌طور داغون ببیند"

"چرا این قدر خودت را عذاب می‌دهی؟ حتما کاری برای شوهرت پیش

آمده، نگران نباش خب"

"آره. باز هم کاری برایش پیش آمده. هر شب برایش کاری پیش می‌آید و اصلا هم نمی‌خواهد مرا با خود جایی ببرد. می‌گویند تتاتری‌ها هرزه‌اند و نمی‌خواهم تو را به جمع بازیگران ببرم. هر شب با دهانی که بوی الکل می‌دهد از کار باز می‌گردد و به هوای آنکه خواب هستم، مرا می‌بوسد."

"وزنت خیلی بالا رفته، سعی کن کمی لاغر بشی"

کسی چنان بر در می‌کوبد که انگار قرار است در را بشکنند. آقای بازیگر

تلو تلو خوران از در وارد می‌شود و خواهرم را در آغوش می‌کشد:

"عزیز دلم، نگرانت که نکردم نه؟ کوچولوی من... امشب شهردار میهمان

مخالفت مکرر بابا دیوانه شد، در بستر بیماری افتاد و عین دوک لاغر شد. نجات برایش بصورت یک عقده‌ی روحی درآمده بود. مامان هر شب بر بالین خواهرم گریه می‌کرد. بابا باز هم بر سر حرفش بود و رضایت نمی‌داد. هر چه بابایم بیشتر "نه" می‌گفت، خواهرم به نجات وابسته‌تر می‌شد و برایش بیشتر اشک می‌ریخت. دست آخر دکتری که خیلی هم عقل کل بود، گفت: "این دختر را به خواستگارش بدهید تا همه‌ی دردهایش خوب بشود و بهبود یابد." و خواهرم با نجات نامزد کرد.

و درست چهار ماه بعد از نامزدی، انگشترش را پس فرستاد و از نجات جدا شد. خواهرم گفت "این نجات هم چه انسان مزخرفی بوده، من بچگی کردم، حالا می‌بینم که واقعا عاشقش نبوده‌ام"

و خواهرم حالا عاشق یک بازیگر تتاتر شده است...

آقای بازیگر خیلی مسن‌تر از خواهرم هست و به کلاس‌های دانشکده‌ی

هنر می‌رود.

خواهرم شیفته‌ی اوست و او هم عاشق خواهرم شده است. عصرها بعد

از اتمام درس با ماشین او به گشت و گذار می‌روند.

در دبستان که بودیم، خیلی دلم می‌خواست نقش بچه گرگی را بازی

کنم اما بابا اجازه نداده بود. سال بعدش خواستم بالرین بشوم. بابا خطاب به من و مامان گفت "مگر به سرتان زده؟". در دوران راهنمایی دوست داشتم بازیگر تتاتر بشوم. بابا سگرمه‌هایش را هم کشید و گفت "چرا هر چه خل بازی هست زیر سر تو نیمه‌جیبی ست؟ دیگر نشنوم از این خزعبالات بگویی. کاری نکن دیگر نفرستمت مدرسه و خانه نشینت کنم."

حالا خواهرم با کسی ازدواج می‌کند که از دید بابا خل و چل است. چون

بازیگر تتاتر است. البته ما آن قدر بزرگ شده‌ایم که بابا دیگر نمی‌تواند با همه

چیزمان مخالفت کند. مخالفتش را جدی نمی‌گیریم. حالا دیگر ما بزرگ

دیگری دو سال و نیمه. خواهرم پانزده کیلو اضافه وزن دارد. آن چهره‌ی زیبایی را گونه‌ها و غبغبی چاق احاطه کرده است... زیبایی‌اش دیگر به چشم نمی‌آید. لباس‌های گل و گشاد تنش می‌کند. به گمان آنکه آقای بازیگر خانه نیست سری به خواهرم زد. نگو آقا باز دیشب را تا دیروقت بیرون مانده و حالا خوابیده است. صدای خر و پفش از اتاق خواب به گوش می‌رسید. خواهرم با دو کودکش شاد است... سعی می‌کند مادر خوبی باشد. زمانی که آنجا بودم بچه‌ها را به هزار زحمت خواباند و پیراهن‌های آقای بازیگر را اتو زد.

گفتم "بهتر نیست خدمتکاری بیاوری؟"

گفت "یکی را ماهی دو بار برای نظافت می‌آورم. بیش از این در توانمان نیست"

"چرا هر از گاهی به دانشکده نمی‌آیی؟ هم دوستانت را ببین هم حال و هوایت تازه بشه"

"با این سر و وضع بیایم؟" تازه شوهرش هم اجازه نمی‌دهد. آقای بازیگر معتقد است که "جای من توی خانها هست. چکار دارم بروم بین لات و لوت‌ها؟"

"راست می‌گویند. من دیگر زن سر و همسر داری هستم."

"خب تاهل به جای خود، قرار نیست دنیای یک زن با ازدواج تغییر کند. مگر نه اینکه علایق، شادی‌ها و روش زندگی یک انسان همواره یکسان است؟ این همه خدمتکار این مرتیکه نباش. کمی به خودت برس، وزنت را کم کن. برو بیرون کمی هوا بخور، چند تا دوست و رفیق پیدا کن"

به ناگاه جمله‌ای به ذهنم خطور می‌کند که آقای بازیگر به هنگام صرف شام مابین صحبت به زبان آورده بود. همان موقع که هنوز در چشم ما مودب و با فرهنگ جلوه می‌کرد، کافی داده بود که الان مفهومش برابرم روشن

بازی‌مان بود. خیلی هم از اجریمان خوشش آمد. ما هم رفتیم لبی تر کنیم و موفقیت‌مان را جشن بگیریم. بعد نمی‌دانم چطور شد که در خانه‌ی ملوش این‌ها خواب ماندم."

خواهرم با دست او را هل می‌دهد "من که ازت توضیحی نخواستم..."

دوباره به گردن خواهرم می‌آویزد و می‌گوید "می‌دانم عزیز دل من هیچ وقت از من بازخواست نمی‌کند." بوی گند الکل فضای سالن را پر کرده است...

دستش را بر شکم خواهرم می‌کشد "احوال پسرم چطور است هان؟"

آقای بازیگر خیلی چاق شده و شکم در آورده است. آن مرد مودب و فرهیخته‌ی قبل از ازدواج کجاست؟ آن خواهر شاد و سرزنده‌ی من کو؟ این زن ژولیده، چاق و عبوس کیست؟...

آقای بازیگر به طرف من برمی‌گردد: "راستی خواهر زن جان، تو که تتاثر را دوست داری. کاش دیشب بودی و اجرای ما را می‌دیدی."

حالم ازش به هم می‌خورد. "مرده شور تو و آن تتاثرت را ببرند. حال و روز خواهرم را نمی‌بینی؟"

بسوی در خروجی می‌روم... آقای بازیگر انگار ملتفت منظورم نشده زیر لب چیزی در مایه‌های "مگر خواهرت چشه؟" می‌گوید. بعد به خود می‌آید و پشت سرم داد می‌زند "وروره جادو، هیچ زنی حق نداره با من این‌طور حرف بزنه."

پیش از آنکه در را ببندم می‌گویم "خیلی‌ها باهات این جور حرف خواهند زد، عادت کنی بد نیست." به کوچه می‌زنم و می‌اندیشم شاید بهتر بود این‌طور صحبت نمی‌کردم. من حق ندارم در زندگی خصوصی آنها دخالت کنم. آخر چرا خواهرم را رنجاندم؟...

بچه‌ی دوم خواهرم به دنیا آمد. حالا دیگر یکی شش ماهه است و آن



می‌شد. گفته بود "دو تا بچه که بار زن کردی و نشاندی اش توی خونه، کیفیت کوک میشه"

و ما به هوای آنکه دارد شوخی می‌کند بهش خندیده بودیم...

آقای بازیگر با بوی گند الکلیش از اتاق خواب تشریف فرما می‌شود. دوست دارد برای تحقیر من از نویسنده‌ها و بازیگران تئاتری که نمی‌شناسمشان جملات قصاری ردیف کند و بعد بگوید "آره، خانم خانمها این‌ها را نشنیده بودی نه؟"

ته دلم می‌گویم "مرده شور آن فرهنگی را ببرند که به خودت وصله پینه کرده‌ای. حالا که حنایت برایم رنگی ندارد، آن چهره‌ی عریان بی فرهنگت را خوب می‌توانم ببینم" اما نمی‌خواهم جوابش را بدهم. خانه‌شان را ترک می‌کنم...

به مامان می‌گویم رفته بودم خانه‌ی خواهرم. می‌گوید "چه خوب! تو نتوانستی مثل او باشی. بین چه زندگی زیبایی داره، شوهر کرده و دو تا هم بچه به دنیا آورده..." دیگر پیش مامان از خواهرم هیچ نخواهم گفت.

۲۵

هنوز هم با ارهان می‌پلکیم و هر از گاهی همدیگر را تنگ در آغوش می‌گیریم و می‌بوسیم. حس خوب و غریبی‌ست. نمی‌توانم فوگن و گونسلی را درک کنم. اگر با یک آغوش و بوسه‌ی ساده چنین حس خوبی به آدم دست می‌دهد، حتما وقتی تا آخرش بروی بیشتر به وجد خواهی آمد. اما من قصد ازدواج ندارم. باید درس‌ها را تمام کنم. چطور می‌توانم پیش از ازدواج این حس و حال را درک کنم؟

ارهان باز هم مرا به خانه‌شان خوانده است. مادرش خانه نیست و قرار

است دیر بیاید. نمی‌دانم بروم یا نه؟ وقتی دستم را در دست می‌گیرد و توی چشمانم نگاه می‌کند، دلم به لرزه می‌افتد و من این لرزه را خیلی دوست دارم. مثل بید می‌لرزم. اما نه از فرط لذت که از سر ترس. دست بر تنم می‌کشد و در گوشم زمزمه می‌کند "ترس. بین همسن و سال‌های تو قاطی مرغ‌ها شده‌اند. از چه می‌ترسی. من دوستت دارم" زمزمه‌هایش برایم مفهوم نیست. چشمانم را بسته‌ام. خجالت می‌کشم. تنم مثل سنگ سفت شده‌است. نمی‌خواهم چیزی ببینم. به گردنش آویخته‌ام و نمی‌خواهم از کنارم بلند شود چون خجالت می‌کشم مرا عریان ببیند. این چه حسی است که حالم را بد می‌کند؟ می‌گوید "دیدی؟ کاری باهات نداشتیم؟"

به خانه که برمی‌گردم بلافاصله به حمام می‌روم و تنم را چنان می‌شورم که انگار بخواهم پوستم را قلفتی بکنم. فوگن و گونسلی را به یاد می‌آورم. با اینکه ما فقط یک هماغوشی ساده داشتیم اما مثل فوگن و گونسلی حس بدی ندارم. نمی‌دانم چرا آنها این قدر حالشان از مقاربت بد می‌شود. چیزهای زیاد است که نمی‌دانم و نمی‌توانم از کسی هم چیزی بپرسم.

باز هم نمی‌توانم توی صورت مامانم نگاه کنم. این چه کاری بود کردم؟

۲۶

هیچ گاه از ارهان نپرسیدم که آیا آنچه را که نمی‌تواند با من تجربه کند، با زنی دیگر که نمی‌شناسد فقط به قصد لذت و درست مثل یک حیوان انجام داده است یا نه؟ می‌ترسم جوابش را بشنوم... حالم خراب می‌شود. نمی‌توانم او را با زنی دیگر تصور کنم... این تصویر برایم دهشت آور است. اگر چنین کرده باشد، من چه خاکی به سرم بکنم؟ خیلی حسودیش را می‌کنم و رویش تعصب دارم. حتی تحمل دیدن نگاهش را بر دختران دیگر ندارم.

پیشش بروم. بابا چنین اجازه‌ای به من نمی‌دهد. قصد دارم درس را همین‌جا تمام کنم و روی پای خودم بایستم.

وقتی در پایانه‌ی اتوبوس با هم خداحافظی کردیم و اتوبوس حرکت کرد، ارهان برایم دست تکان داد. اشک در چشمانم حلقه زد و دو شیار باریک بر صورتم کشید. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. انگار نه انگار که قرار است سه ماه دیگر برگردد. احساس می‌کنم این دیدار آخرمان است. نمی‌دانم چطور باید نبودنش را تاب بیاورم؟ کاش بشود یک بسته قرص خواب آور بخورم و بخوابم... آن قدر بخوابم که دردی که درونم هست، درمان شود...

## ۲۷

از روزی که ارهان رفته است، دل و دماغ حسابی ندارم. بی‌صبرانه منتظر نامه‌هایش هستم. هفته‌ای یک نامه از او دارم. در نامه‌هایش مدام زیبایی‌های آن‌جا را توصیف می‌کند و از مردمان متجددش می‌گوید. در آخر نامه هم با خطی کج و کوله دو کلام برای من می‌نویسد "دلم برایت تنگ شده. بای... با نیلای به گردش می‌روم. کافه قنادی قشنگی سر راهمان هست. می‌خواهیم همان‌جا کمی بنشینیم. کافه به شدت شلوغ است. برای این‌که بتوانی جا برای نشستن پیدا کنی، باید زودتر بیایی."

یک روز باز هم دیر وقت به کافه رفتیم. دوستان نیلای برایمان جا نگه داشته بودند. صدایمان زدند. من کنار پسری نشستم که خودش را "جی جی" معرفی کرد: "بنده جی. جی. هستم" با خود گفتم چقدر لوس!... پرسیدم "جی جی دیگر چه صیغه‌ایست؟" به حرفم خندیدند. گفتند نام و نام خانوادگی طرف با حرف "گ" شروع می‌شود و او نیز با خوانش انگلیسی دو حرف "گ"، خود را "جی جی" می‌نامد. خوب شد مساله‌ی به این مهمی را

او هم روی من غیرت دارد. اجازه نمی‌دهد دامن کوتاه بپوشم. با غمزه و ناز می‌پرسد "چرا؟ مگر پاهایم زشت هستند که نمی‌خواهی دامن کوتاه تنم کنم؟" می‌گوید "نه، فقط نمی‌خواهم پاهایت را کس دیگری ببیند" وای چه شیرین زبان است!

ارهان قصد سفر به اروپا دارد. اینور آب را نمی‌پسندد. نظام آموزشی اینجا را گنبدیده می‌داند و می‌گوید هیچ چیز به درد بخور و عملی یادمان نمی‌دهند. "پس تکلیف من چه می‌شود؟"

"تابستان که شد یک سر می‌روم اروپا و برمی‌گردم. بعدش در مورد آینده فکری می‌کنیم"

با خود می‌اندیشم حالا که می‌رود دور از چشم من با دخترهای اروپایی روی هم خواهد ریخت.

اگر به بابا بگویم "می‌خواهم سفر اروپا بروم" احتمالاً پس می‌افتد. البته چنین چیزی به بابا نمی‌گویم اما چه خوب می‌شد اگر بتوانم بروم و انگلیسی یاد بگیرم...

حالا که دیگر بزرگ شده‌ام، گفتگو با بابا برایم راحت‌تر است. به شوخی می‌گویم "بابا می‌شود بروم لندن و انگلیسی یاد بگیرم؟" به شوخی ام می‌خندد. می‌گوید "کاش پسری داشتم. اگر پسری داشتم می‌فرستادمش انگلیس. حتی پاریس هم می‌فرستادمش... کارم را هم می‌سپردم دستش" دلم بدجوری شکست. خرد شدم.

"بابا کارت را به ما بسپار. از همین حالا راه و چاه را یادمان بده. من هم که درس تمام بشود با خواهرم دو تایی کار را می‌چرخانیم" قهقهه زد. تا حالا ندیده بودم این همه بخندد.

ارهان به فرانسه رفته است. خیلی از آنجا خوشش آمده. مشخص است که قصد اقامت دارد. کشور خودش را دوست ندارد. من امکان آن را ندارم که

دیگری که می‌شناسم تفاوت دارد. می‌گوید "حسادت و غیرت مثل تسمه‌ای است که بر آنچه مال ماست می‌زنیم." می‌گوید "حتی اگر متاهل هم باشی، ممکن است دل به دیگری ببازی". پسر غریبی ست. نمی‌دانم این‌ها را از کجا می‌آورد؟

روزی سوار اتوبوس بودیم. داشتیم از سینما برمی‌گشتیم. گفت "می‌آیی با هم سفر اروپا برویم؟" گفتم "بابا اجازه نمی‌دهد با تو به سفر بیایم" گفت "عروسی کنیم. آنوقت بابایت هم نمی‌تواند جلویمان را بگیرد... عروسی؟ ازدواج؟ آن هم با این آدم؟ یعنی حالا ایشان دارند به من پیشنهاد ازدواج می‌دهند؟... نه بابا دارد شوخی می‌کند... راستی من چرا تا به امروز به ازدواج فکر نکرده‌ام؟ مگر جز این ست که مرد عاشق خواستار ازدواج با دختر مورد علاقه‌اش باشد؟ مرد عاشق دوست دارد نام خانوادگی‌اش را به دختر مورد علاقه‌اش تفویض کند. مگر نه؟

پرسیدم "می‌گویی عروسی کنیم؟" به راحتی گفت "چرا که نه... آره چرا که نه، او در دانشگاه مشغول کار است و من چیزی نمانده درسم را تمام کنم..."

به خانه که رسیدم یک ریز خیالبافی کردم. خیالات ازدواج... یک خانه‌ی دوست داشتنی کوچک و رهایی از سلطه‌ی بابا، مسافرت به اروپا، آزادی... هفته‌ها می‌گذرند و او از مساله‌ی ازدواج هیچ نمی‌گوید. هنوز در بند خانه‌مان هستیم و هنوز هم برای بیرون رفتن با او از بابا اجازه می‌گیرم. توی خیابان بی‌اوغلو به هنگام عبور از جلوی یک طلافروشی، به ناگاه می‌گویم "مگر قرار نبود عروسی کنیم؟" و به ناگاه شرم سراپایم را فرا می‌گیرد. می‌خواهم زمین دهان باز کند و مرا بلعد. یا اینکه تبخیر شوم، نیست و نابود شوم. خاک بر سرم! چرا از گفتن این جمله این همه خجالت کشیدم؟ دستم را می‌گیرد و داخل طلافروشی می‌شویم. می‌گوید: "دو تا حلقه

هم فهمیدیم! کمی که گذشت جی‌جی پرسید "چی میل دارید؟" ماندم چه جوابی بدهم "شکلات و اسمارتیز و آدامس". جی‌جی غیب شد. کمی بعد با یک عالمه تنقلات بازگشت. همه‌ی جیب‌هایش از آدامس و اسمارتیز و ویفر و شکلات پر بود. سر هر پنج دقیقه یک دانه از جیبش در می‌آورد و به من تقدیم می‌کرد. از این حرکتش به خنده افتادم. خندیدم و او گفت "شاهزاده خانم عبوس، چند روزیست که چشمم بهتان هست. این صندلی‌ها را هم من برایتان گرفتم. امروز بالاخره خندیدید." حرکات خنده‌داری داشت. دیر شد و باید برمی‌گشتیم خانه. گفت "اجازه می‌دهید تا ایستگاه اتوبوس همراهی‌تان کنم؟" اتوبوس که سر رسید، خداحافظی گفتم و سوار شدم. او هم پشت سرم داخل شد. گفت "از دلم نیامد تنها بگذارمتان" انگار دارد رل بازی می‌کند اما پسر بدی نیست..."

عصر روز بعد باز به کافه رفتیم. جی‌جی آنجا بود. دستی تکان داد. پیشش رفتیم. بسته‌ای شکلات از جیبش درآورد و گفت "این شکلات منتظر شما بود. داشت کم کم آب می‌شد". پسر مهربان و شیرینی‌ست. خیلی هم به من توجه می‌کند.

از نامه‌های سرد و بی‌روح ارهان خسته شده‌ام. از توصیف زیبایی‌های پاریس به تنگ آمده‌ام. خاک بر سر ارهان و پاریس زیبایش بکنند. نامه‌ای برایش نوشتم که از نوشته‌های خود ارهان هم سردتر و خشک‌تر بود. گفتم اگر زیادی بهش خوش می‌گذرد، می‌تواند همان‌جا ماندگار شود. سه روز بعد جواب نامه‌ام آمد... از عشق سخن گفته بود و از دلنگی... نوشته بود همین روزها به دیدارم خواهد آمد و مرا همراهش خواهد برد... پاریس تو را نمی‌خواهم. من همین‌جا در استانبول خوشبختم.

با هزار دورغ و بهانه از خانه می‌زنم بیرون و با جی‌جی می‌گردیم. از این گردشها لذت می‌برم. جی‌جی به من اهمیت می‌دهد. طرز تفکرش با پسران

## ۲۸

تمام پولی را که بابا برای جهیزیه‌ام کنار گذاشته بود برای خودم خرج کردم. لباس‌ها و کفش‌های خیلی شیک و لباس زیرهای آنچنانی خریدم. با لباس عروس مینی ژوپ و تور کوتاهی بر سر عروس شدم. خواهرم گفت: "این دیگر چه جور عصبیانی هست! خودت را دست انداخته‌ای. تو که نتوانستی از خیر ازدواج بگذری. مهم این بود که شوهر نکنی یا اینکه دست کم لباس عروس نپوشی. پوشیدن لباس عروس مینی ژوپ هم از آن کارهاست."

در سفر موسوم به ماه غسل به شهری گرمسیر آمده‌ایم. هوا خیلی گرم است و هتل‌مان زیادی مجلل. سوئیت مخصوص ماه غسل را گرفته‌ایم. شوهرم پول و پله‌ای در دست و بالش نیست اما تجملات را خیلی دوست دارد. نمی‌دانم پول این سفر را از کجا آورده اما هتلش واقعا حرف ندارد. وارد اتاقمان که می‌شویم شروع می‌کنم به باز کردن چمدان‌ها. از پشت سر مرا در آغوش می‌گیرد و لباس‌هایم را می‌کند. روی تخت‌خواب که دراز می‌کشیم زمزمه می‌کند "تا چند لحظه‌ی دیگر مال من خواهی شد." دیگر حواسم به شوهرم نیست. روی عبارت "مال من می‌شوی" گیر کرده‌ام. در این لحظه که یکی از مهمترین لحظه‌های زندگی‌م هست، من هم باید یک چیزی بگویم. اما چه بگویم: "من تا همین حالا هم مال تو بودم" یا "آره عزیزم فقط مال توام" یا "خب تو هم مال من خواهی شد؟" یا اینکه "چرا فقط به خاطر یک هم‌آغوشی باید مال تو حساب شوم؟"

هیچ کدام را نمی‌توانم به زبان بیاورم چون خیلی درد دارم. داد می‌زنم بس است. خودش را کنار می‌کشد اما چند لحظه بعد دوباره پیش می‌آید. پنج بار دیگر همین صحنه را تکرار می‌کنیم. کلافه‌ام. هیچ چیز قشنگی به ذهنم نمی‌رسد. حس خوبی ندارم. تف به این زندگی...

شوهرم پرخاش می‌کند: "چرا لوس می‌شوی مگر بچه‌ای؟" گریه‌ام

می‌خواستیم". این آدم دیوانه است! حلقه‌ها را می‌خریم و دستمان می‌کنیم.ها... یعنی من حالا نامزد شده‌ام؟

به خانه که می‌روم، حلقه را از انگشتم درمی‌آورم. انگشتر چقدر به دستم می‌آید... دختر نامزد...

ماجرای ما به مامان گفتیم. تعجب کرد. عصری به بابا گفت که خواستگاری دارم. و جملات معمول بینشان رد و بدل شد. طرف کی هست؟ چه کاره است؟ خانواده‌اش چه جور است؟ باید تحقیق کنیم. بگو پدر و مادرش را بفرستد ببینیم چه می‌شود...

مادر او با ازدواجمان به شدت مخالفت کرد. گفت "پسر من هنوز دانشجویست. کارمند دانشگاه نیست. اگر ازدواج کنیم، نخواهد توانست درسش را تمام کند. تازه اگر عروسی کنید، می‌خواهید کجا بمانید؟ از کجا امرار معاش خواهید کرد؟"

مرا باش که فکر می‌کردم کارمند دانشگاه است و خانه‌ای که در آن می‌نشیند مال خودش هست. خانه به مادرش تعلق دارد و از آن به عنوان خانه‌ی بیلاقی استفاده می‌کند. چرا به من دروغ گفته است؟

خب به درک که دخالت می‌کنند و نمی‌خواهند به وصال هم برسیم. مگر نه اینکه ما عاشقیم؟ ازدواج خواهیم کرد و توی دهن افکار پوکیده‌شان خواهیم زد جی‌جی عزیزم. مگر نه؟

شما مرا به دید دختری که لایق پسران نیست می‌بینید. بهتان نشان خواهیم داد یک من ماست چقدر کره دارد. با جی‌جی عروسی خواهیم کرد و چنان لباس عروسی خواهیم پوشید که پدرشوهر دکتروم و همسر مکرمه‌اش تا دنیا دنیاست، یادشان بماند.

دختران روی ملحفه‌های نایلون‌دار اتاق‌های ماه عسل، ناموسی را که پنهانش داشته‌اند، غرق درد در سه دقیقه به مردشان تفویض می‌کنند و بعد در کمال ادب و ناموس بر سینه‌ی شوهرانشان می‌آرند.

ملحفه‌ی اتاق‌های ماه عسل پوشش نایلونی دارند تا تشک از خونمان رنگین نشود... و ما در اتاق‌های ماه عسل بر روی پوشش نایلونی، خون آلود و با دردی در شرمگاه با حیرت به رمانهای عشقی فکر می‌کنیم و در آغوش شوهر با همان خونی که روی نایلون‌ها ریخته است، به خواب می‌روییم... ماه عسل... عسل...

## ۲۹

در بازگشت از ماه عسل با آخرین پولی که ته جیبمان مانده، سوار تاکسی می‌شویم و به خانه‌ی بیلاقی برمی‌گردیم. خانه در چشمم غرابت خاصی دارد. هیچ یک از وسایلیش مال من نیست. کاش با پولی که بابا داده بود حداقل چند دست ملحفه خریده بودم...

می‌گویم "برویم خانه‌ی مامانم، ناهار را آنجا می‌خوریم"

با مردی که بازو به بازویش انداخته‌ام از در خانه‌ی پدری وارد می‌شوم... بابا خانه نیست. مامان بغلم می‌کند. بنظم لاغر و رنجور می‌آید. انگار صورتش هم به زردی می‌زند... می‌گوید "چیزی نیست، خوبم. از گرمای هواست..."

بیخ گوش مامان پیچ می‌کنم و کمی ازش قرض می‌خواهم. می‌گویم "دخترم تو که بابایت را می‌شناسی. پولش را توی جیبش اینور آنور می‌برد. به من هم فقط به قدر احتیاج پول می‌دهد. اما کمی پول کنار گذاشته بودم. صبر کن برایت بیاورم." پول را می‌گیرم.

به ناگاه صدای پرنده‌ای می‌آید. چه زیبا نغمه می‌خواند... قفسی کنج خانه

می‌گیرد. چطور می‌تواند در ماه عسل‌مان با من درشتی کند؟ مگر نه اینکه قرار بود من هم از فرط لذت از خودبی خود شوم؟ با او بارها و بارها به اوج برسم؟ لعنتی. تف به هر چه رمان عشقیست...

پیش می‌آید و موهایم را نوازش می‌کند. این‌طوری کمی بهترم. این بار نخواهم گفت بس است. روی تنم می‌لمد و همه جای بدنم را درد فرا می‌گیرد. دندانهایم را فشار می‌دهم. ذره‌ای، حتی ذره‌ای هم لذت نمی‌برم. سه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. با تنی خیس از عرق کنارم دراز می‌کشد...

"خیلی عالی بود. خیلی ماه بودی. برای تو هم خوب بود؟ به اوج لذت رسیدی؟"

به کجا رسیدیم؟ به اوج لذت یا درد؟ مگر برایم چه کردی؟ چند دقیقه‌ای دردم دادی و خودت را ارضا کردی... من کجا و لذت کجا؟

این‌ها را از ذهنم می‌گذرانم و با چشمانی متعجب و پرسان توی صورتش خیره می‌شوم. مرا در آغوش می‌کشد و می‌خواهیم.

بیدار که می‌شوم خون روی ملحفه‌ها هراسانم می‌کند. چقدر خون! انگار گلولی مرغی را بریده باشند. چکار کنم؟ با چه رویی از اتاق بیرون بروم؟ اگر ملحفه‌ها را بشوییم، تا آمدن خدمتکارها خشک می‌شوند؟

می‌گوید: "نگران نباش. ببین زیر ملحفه‌ها را پوشش نایلونی گذاشته‌اند. اینجا اتاق ماه عسل است دختر..."

ملحفه‌ی اتاق‌های ماه عسل پوشش نایلونی دارند. دختران پشت این درهای بسته زن می‌شوند. عین خط تولید یک کارخانه به نوبت و بی‌توقف. و ملحفه‌هایشان پوشش نایلونی دارد تا خون روی تشک نریزد... و دختران خون بکارتشان را برای مردانی که عاشقشان شده‌اند می‌ریزند. همان خونی را که در تمام طول عمرشان باید دست نخورده نگهش دارند تا ارزانی مردی کنند که آنها را به زنی می‌گیرد.

نمی دانم چطور این را بهش بگویم. می ترسم بگویم نمی توانم بخرم و دست رد به سینه ام بزنند. اما نه، او هم نخواهد خواست با این چکمه های کهنه بیرون بروم. اما اگر پولش را نداشته باشد چه؟ پولش، پولمان... پول ما... از کی پولی که او درمی آورد مال هر دویمان شده؟

از گردش در بارها و دیسکوها و رستورانهای جورواجور خسته نمی شویم. دوستان اهل حالی هم داریم. یکی از دوستانمان از طایفه ی هالیجی اوغوللاری ست. خیلی ثروتمندند... جی جی به این دوستش خیلی علاقه دارد. روزی همین دوستش ما را به خانه ی ساحلی اش برد. خانه اش قصری مجلل بود. با این دوستش خیلی همدم و همخور شده ایم اما من از این موضوع ناراحتم. نمی دانم چطور باید از عهده ی مخارجمان بریابیم؟ به هر صورت یک جوری مخارجمان رفع و رجوع می شود. چند تا از دوستان "نجیب هالیجی اوغلو" هم به محفلمان پیوسته اند. دختران همه مانکن و همه بسیار متمولند. از هر طرفشان جواهرات آویزان کرده اند... هیچ لباسی را برای بار دوم نمی پوشند. گاه احساس می کنم به سرخپوستها می مانند. تنها جایی که بهش جواهرات نیاویخته اند دماغشان است... و هر چه جواهراتشان بیشتر می شود، به همان اندازه مغرورتر می شوند.

جی جی از محل کارش پاداش گرفته است و در دستش یک قوطی کوچک مخملی دارد. قوطی را باز می کنم... انگشتر الماس... "سر عقده مان" توانستم برایت انگشتر الماس بگیرم. آن حلقه ی طلا بهت نمی آید" اما من آن حلقه ی طلا را خیلی دوست داشتم... هنوز هم دوستش دارم... حس غریبی دارم. دلم گرفته و حالم خوش نیست. نمی دانم چه واکنشی باید نشان بدهم. آیا بایستی مثل بازیگران توی فیلمها به گردش بیاویزم و داد بزنم: "عزیزم، چه کادوی زیبایی، چه خوبی تو، عشق منی؟" سعی می کنم لبخند بزنم و حلقه ی طلا را در می آورم. حلقه ی جدید را با ردیف

است و قناری زردی توی آن.

"مامان، بابا که اجازه نمی داد حیوان خانگی داشته باشیم. قضیه چیه؟"

مامان به تلخی می خندد:

"بعد رفتن تو این پرند را خرید. تو را بیشتر از همه دوست داشت. همیشه از تو به اسم "قناری زرد من" یاد می کرد. بعد رفتنت با این قناری آمد خانه" بغض می کنم اما نمی خواهم اشک بریزم. بابا، بابای من، کاش یک بار، فقط یک بار هم که شده مرا به اسم قناری زرد کوچکم می خواندی... گریه می کنم. بابا چرا حتی یک بار هم جلوی روی خودم نگفتی که قناری زرد تو هستم؟

من که این همه محتاج محبت و تشنه ی نوازش بودم... هیچ نوازشم نکردی، توی صورتم نخندیدی... و من این قدر سخت و بی ذره ای انعطاف چون بچه گریه ای خیابانی منتظر آغوش بودم و آرزوی نوازشهایت را داشتیم... آخ بابا... بابای عزیزم...

۳۰

بابای جی جی در کارخانه ی یکی از آشناهایش کاری برای پسرش دست و پا کرد. حقوق گزافی ندارد اما باشد. چیز زیادی تا پایان دانشگاه نمانده است. دخل و خرجمان نمی خواند. همسرم تب خرید دارد. خیلی به شیک پوشی اهمیت می دهد. چندی پیش ساعت مچی زیبایی برای من خرید. خیلی زیباست اما بهش نیازی نداشتم... ساعت مچی ام هنوز کار می کرد. گفت "این ساعت براننده ی زن زیبای من است... خب این هم حرفیست... اما چکمه ندارم و هوا به زودی سرد خواهد شد. چکمه ی فعلی ام خیلی مستعمل است و آن قدر زیره اش را عوض کرده اند که دیگر جا ندارد کفاش بهش میخ بزنند.

نیستم اما مزه‌ی غذاهایم حرف ندارد. درست مثل مال مامان. گوشت تفت داده شده، خوراک بادمجان و شیرینی‌های خامه‌ای و پای سیب...

عصر که می‌شود سر خیابان می‌روم و منتظر آمدن سرویس می‌مانم. از سرویس که پیاده می‌شود، بغلم می‌کند و به خانه می‌رویم.

سفره را می‌چینم. غذا خوردنمان ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد... سفره را جمع می‌کنم و او هم کمکم می‌کند. من ظرف‌ها را می‌شورم و او هم آب می‌کشد. بعضی وقت‌ها هم ظرف‌ها را می‌گذاریم بماند برای فردا...

جی‌جی کمی وسواس دارد. چند روز پیش برای آنکه پلاستیک خرید را روی کابینت گذاشته بودم، به من تشر زد... تشر زد و گفت زیر پلاستیک‌ها کثیف است و ما روی کابینت نان هم می‌بریم...

یک بار هم وقتی پایم را روی میز گذاشته بودم و داشتم کفشم را می‌پوشیدم گفت "خانم خانمها ما روی این میز مگر چای و غذا نمی‌گذاریم؟" ... من چه می‌دانم این چیزها را... حتما مادرش وسواسی هست که این طور بارش آورده.

یک بار هم وقتی دید که جوراب‌هایش را از کف اتاق خواب جمع نکرده‌ام، بی‌آنکه چیزی بگوید جوراب‌ها را برداشت و گلوله کرد و به طرفی انداخت. نمی‌دانم چه واکنشی باید نشان بدهم. همسرم در جمع کردن سفره کمکم می‌کند و یکبار که شوهر خواهرم و بابا او را در حال جمع کردن سفره دیدند، خندیدند و به مامان گفتند "خانم ببین دخترت شوهر زن ذلیل باب میلش را پیدا کرده است" ... مگر با سفره جمع کردن آدم زن ذلیل می‌شود؟ می‌گویم "این همه وقت صرف غذا پختن می‌کنم، سر ده دقیقه تاماش می‌کنیم"

می‌گوید "خب چه کنیم؟ می‌خورها زیاد سر سفره می‌مانند. می‌خواهی مثل آقای بازیگر هر شب بساط الکل به پا کنی؟" ... دیگر مثل روزهای اول

سنگهای الماسش دست می‌کنم... اما نمی‌توانم بخندم. می‌گویم "خیلی زیبا شد" ... می‌اندیشم دیگر در جمع دختران مرفه مایه‌ی خجالت شوهرم نخواهم شد. من هم جواهرات دارم پس من هم آدم حساب می‌شوم...

شب که بیرون می‌رویم، انگشتر الماس را به انگشت دارم. گوشه‌ها، دست‌ها و گردن زنان پر از جواهرات قیمتی است. یکی از دخترهای مانکن می‌پرسد "وای چه تیکه‌ی نازی، چند تا نگین دارد؟" و جی‌جی با افتخار تمام تعداد الماسهای روی انگشتر را اعلام می‌کند...

و من دارم از خجالت آب می‌شوم. چرا که انگشتری گران به دست دارم و دارم آن را به رخ بقیه می‌کشم. خدایا من زنی نبودم که به این حال و روز بیافتد... احساس می‌کنم انگشتر دارد انگشتم را می‌سوزاند، دلم می‌خواهد درش بیاورم اما نمی‌شود.

دیگر این انگشتر را دست نخواهم کرد.

## ۳۱

هر روز صبح زود بیدار می‌شوم. چای را دم می‌کنم، صبحانه درست می‌کنم و جی‌جی را بیدار می‌کنم تا از سرویس جا نماند و سر کار برود.

دیگر مثل روزهای اولی که شوهرم سر کار می‌رفت، دلگیر نمی‌شوم. البته این دلیلی بر کم شدن عشق من به او نیست. به سر کار رفتنش عادت کردم همین... اما چند روز اول وضعیت جور دیگری بود. هیچ یادم نمی‌رود اولین روزی که داشت می‌رفت سر کار، به گردنش آویختم و گریه کردم. تمام روز دلتنگش بودم. حالا دیگر عادت کرده‌ام.

بعد از رفتنش کمی دیگر در تخت‌خواب می‌مانم. بعد می‌روم خرید... غذاها را با نگاه به دستور پختی که از مادرم گرفته‌ام، می‌پزم. مثل مامانم سریع

"البته که جدی هستم. ببین این هم جواب آزمایشم" به نظرم رنگ از رخس پرید. "عزیزم، خیلی خوشحالم اما... اما الان کمی زود نیست؟ هنوز خیلی جوانیم و قرار بود برویم سفر... سفر اروپا. مادر من مسن است و مادر تو مریض. کی قرار است این بچه را نگه دارد؟"

مگر قرار نبود بعد از گفتن کلمه‌ی "جدی؟" از خوشحالی پر در بیاورد؟ مگر نباید سر روی شکمم بگذارد و بگوید "پسر کم الان اینجاست؟" مگر نباید بشقاها را از دستم بگیرد و بگوید "عزیزم خسته نشو، تو بنشین. کارها را من می‌کنم" بعد هم مرا روی میل بنشانند و روی زانوانم را با پتوی پشمی بپوشانند؟...

به سردی گفتم "یعنی الان این بچه را نمی‌خواهی؟"  
"عزیزم هر دویمان خیلی جوانیم. خیلی وقت داریم. بعدها می‌توانیم فکر بچه را بکنیم..."

مگر قرار نبود روزی پنجاه بار از سر کار زنگ بزند و بگوید "مامانش، حال بچمان چطور است؟" مگر قرار نبود هر روز یک تحفه‌ای برای بچه بخرد و بیاورد خانه؟

از سر میز شام بلند شدم. به اتاق خواب رفتم و در را قفل کردم...  
امان از دست همه‌ی قصه‌ها، قصه‌هایی که در آن دختران با مزگان بلند و روبانی که بر گیسوانشان بسته‌اند، منتظر شاهزاده‌ی رویایشان می‌مانند. درست مثل سیندرلا و سفیدبرفی... و امان از دست این شاهزاده‌ها...  
امان از قصه‌هایی که در آن همه‌ی خانواده‌ها دو بچه دارند، یکی دختر یکی پسر و مادرانی شاد که در آشپزخانه کیک می‌پزد و باباهای ماشین سوار کیف به دست...

فوگن‌ها، گونسل‌ها... زنان فربه و ژولیده مویی که مدام پی بچه‌هایشان بدو بدو می‌کنند... شوهران کیف به دست، زنانی با چشمان کبود، معاشقه‌های

ازدواجمان "دستت درد نکنه، عالی شده بود" هم نمی‌گوید. خب او هم به مزه‌ی قشنگ هر روزه‌ی غذاهایم عادت کرده است.  
کل کار و زندگیم شده همین.

## ۳۲

عادت ماهانه‌ام عقب افتاده است. سیزده روز از تاریخ رگلم گذشته است. دست‌هایم، سینه‌هایم، شکمم و همه جای تنم ورم دارد. هیچ به فکرش نبودم اما فکر کنم باردارم... مادر خواهم شد...

تست ادرار انجام می‌دهم. نتیجه مثبت است. عصر موضوع را به جی جی خواهم گفت. می‌خواهم درست مثل فیلم‌ها باشم...

سفره را زیباتر از همیشه آماده کردم و با گل و شمع آراستیم... شراب هم گرفتم... همسرمتوجه تغییرات شد و گفت "خبریست؟ جشنی چیزی داریم؟" ... صبر کن سر سفره بنشینیم... نشستیم... قدحی شراب نوشید. با رمانتیک‌ترین تن صدای ممکن گفتم "عزیزم، مژده‌ای برایت دارم" "چی شده زود بگو، نکنه برنده‌ی بلیط بخت آزمایی شده‌ایم؟" باز هم سعی کردم تن صدای نرمی داشته باشم: "چرا فکرت همیشه متوجه بخت آزمایی و پول است؟ به نظر تو مهم‌ترین موضوع زندگی یک زوج چی می‌تونه باشه؟" "چه می‌دونم؟" ته دلم می‌گویم "ای خاک بر... ظاهرا خیلی رمانتیک هستم اما نمی‌توانم آنچه از دلم می‌گذرد را کنترل کنم. از آنچه که از دلم گذشته خجالت می‌کشم." عزیزم من باردارم. بچه‌دار خواهیم شد. بچه‌ی تو، بچه‌ی ما...

چنان تعجب کرد که انگار اولین زوج تاریخ بشریتیم که داریم بچه‌دار می‌شویم "راستی؟ جدی؟ نکند شوخی می‌کنی؟"



حق نداشتیم حرفی از مسائل جنسی بزنیم... همه چیز را برایمان قدغن کردید، اما مگر فایده‌ای داشت؟ مگر حتی وقتی بابا خانه بود، نمی‌شد دوست پسر من را از بالکن به خانه بیاورم؟ عصرها اجازه نمی‌دادید بیرون برویم انگار که فقط شب‌ها می‌شود هم‌آغوش کسی شد. تا دم در خانه‌ی دخترها با ماشین بردید رساندیدمان و من در رفتم و با دوست پسر من قرار گذاشتم. چیزی از مسایل جنسی یادمان ندادید که چه بشود؟ حالا من و خواهرم خیلی خوشبختیم نه؟ در هر مشکلی که از سر نادانی بر سرمان آمده است، شما هم مقصرید... هر قطره‌ی اشکی که از چشم‌های ما سرازیر می‌شود، بخاطر ظلمی ست که شما به ما کرده‌اید"

مامان با صدایی وارفته گفت "می‌دانستم که آخرش این‌طور خواهد شد". دکتر مرا به اتاق معاینه خواند. به بهیار گفت "بیرید ادرارش را بکند و لباس‌هایش را در بیاورد". ادرارم را تخلیه کردم. بهیار گفت "لباس زیر و جوراب‌هایتان را در بیاورید و اینجا دراز بکشید". اطاعت کردم و روی تخت باریکی دراز کشیدم. گفت "کمی جلوتر بیاید. طوری که باستانان به نوک تخت بخورد" پایین لغزیدم. پاهایم را روی دو قسمت انتهایی تخت که در ارتفاعی بالاتر قرار داشت، گذاشت. اندیشیدم همه‌جایم در معرض دید است. ملحفه‌ی سفیدی روی شکم و پاهایم کشید. دکتر را صدا کرد. دکتر با شادی وارد اتاق معاینه شد "ببینیم مشکل چی چیه؟" خدا را شکر که دکتر مرد مسنی است. پنجاه سال بیشتر دارد. دستکش دستش کرد و گفت "خودت را سفت نگیر". سعی کردم خودم را شل کنم. "شل کن عزیزم... الان خوبه" با یک دست معاینه‌ی واژینال را انجام داد و با دست دیگرش شکمم را فشار داد: "خب به سلامتی حمله هستی. بلند شو"

با ملحفه‌ی سفیدی که در بغل داشتم کنار تخت نشستم... دکتر دستش را روی زانویم گذاشت "می‌خواهی چکار کنی؟" نمی‌دانم خیالاتی شده‌ام یا

دیوانه وار و ارگاسم‌های هم‌زمان...

و باز هم قصه‌ها، کتاب‌ها، فیلم‌ها... با زنانی که سمبل شادی توی چهار دیواری‌اند، مادرانی با نگاه‌های سرد و چهره‌های عبوس... صورت‌م را در آینه دیدم. سفید مثل گچ... با چشمانی درشت... انگار با تلنگری به خود آمدم... عمرم همیشه با این تلنگرها می‌گذرد.

### ۳۳

نمی‌دانم چه باید بکنم؟ کورتاژ مرا به وحشت می‌اندازد. پنج بار سعی کردم کم‌دسه در سنگینی را بلند کنم. راستش تا حدی هم بلندش کردم و کم‌درد شدیدی گرفتم. منتظر نتیجه شدم اما خبری نشد. بعد تکه‌های کوچک صابون را توی رحم فرو کردم. چه سوزشی! تا تکه‌های صابون را در بیاورم، امانم برید... می‌گویند باید سیخ به رحم فرو کرد اما دیگر این همه هم نادان نیستیم... سه روز هر کاری از دستم بر می‌آمد، کردم که بچه بیافتد اما خبری نشد...

جی‌جی هر شب مرا در آغوش می‌کشد و من به او پشت می‌کنم. دست‌هایش را دور کمرم گره می‌کند. او هم‌آغوشی می‌خواهد اما من نمی‌خواهم...

چند تا هم آمپول زد. باز هم خبری نشد...

بعد تصمیم گرفتم پیش دکتر بروم. سر راه مطب دکتر، کارهایی را که کرده بودم به مامان گفتم. از تعجب خشکش زد. "دخترم، تو ناسلامتی تحصیل کرده‌ای. این کارها چیه مثل زن‌های بیسواد دهاتی؟" خیلی عصبانی بودم و سر مامان داد زدم "مگر چیزی در این خصوص به من یاد داده‌اید؟ حتی یک کلمه هم در مورد پیشگیری از بارداری نمی‌دانم. توی خانه حتی

## ۳۴

جی جی یک دکتر بسیار عالی سراغ دارد. دوستانش او را توصیه کرده‌اند. برای کورتاژ از این دکتر وقت گرفتیم. صبح ناشتا به مطبخ رفتیم. به مامان چیزی نگفتم تا عصبی نشود. مطب دکتر هم در محل غریبیست. ساختمانی کهنه و قدیمی در کوچه‌ای سنگفرش و سر بالایی... می‌گویم "این دیگر چه جور جایبست؟" می‌گوید "نگران نباش عوضش طرف خیلی خبره است..."

در را می‌زنیم. پیرزنی در را به رویمان می‌گشاید... چند نفری در اتاق انتظار حضور دارند... کنار هر کدام از مردهای داخل اتاق، زنی دیده می‌شود. پیرزن می‌گوید "داخل شوید".

آرام و راحت هستیم... موردی برای ترسیدن نیست... میلیونها زن در جهان سقط جنین کرده‌اند، من هم یکی‌شان. آره خیلی‌ها سقط کرده‌اند اما تعدادی‌شان هم سر همین موضوع جان داده‌اند. نه بابا حالا سر چهل سال شاید یکی مرده باشه، نکند همان چهل سال همین حالا سر آمده باشد و نوبت من است که بمیرم؟ نمی‌خواهم ترسم را نشان دهم. باید قوی باشم. من قوی هستیم.

دکتر با چهره‌ای عبوس می‌گوید "ادراتان را تخلیه کنید و بیایید." به همراه پیرزن تا دستشویی می‌رویم و به محل معاینه باز می‌گردیم. اینجا اتاق کوچکی است که به سلول زندان می‌ماند. صدای ناله از پشت پاراوانی مقوایی به گوش می‌رسد. توی سطل زباله پر از خون است.

پیرزن می‌گوید "لباس زیرت را دریاور." می‌پرسم "صدای کیست؟" می‌گوید "بیمار قبلیست. دارد به هوش می‌آید." زنی دارد به هوش می‌آید. مرد سیبیل کلفت توی مطب او را اینجا آورده و آن بیرون منتظرش هست... می‌پرسد "بچه‌ی دیگری هم داری دخترم؟" نه خاله جان ندارم "اما بچه‌ی اول را که نباید انداخت. حیف است. ببین این زن که دارد به هوش می‌آید،

این که دکتر واقعا دارد بالای زانویم را به آهستگی نوازش می‌کند؟ از فرط خشم خون خونم را می‌خورد، سرخ شده‌ام اما نمی‌دانم چه کار باید بکنم؟ طرف دکتر است. اگر بگویم "چکار داری می‌کنی؟ دستت را بکش" خواهد گفت "دخترم مگر دیوانه شده‌ای؟ من دکترم" نباید مثل دهاتی‌ها خجل شوم. می‌گویم "می‌خواهم ببیندازمش"

"این که خیلی بد شد. شکم اولت هست. درست نیست ببیندازیش" این را که می‌گوید دست دیگرش را به موهایم می‌کشد و با محبتی به ظاهر پدرا نه نوازشم می‌کند.

بلند می‌شوم و می‌گویم "بهتر است در اتاق انتظار صحبت کنیم..." دستش را از رویم می‌کشد و بهیار را صدا می‌زند: "کار بیمار تمام شد." بهیار لباس زیر و جورابم را به دستم می‌دهد تا بپوشم... اما دکتر قصد خروج از اتاق کوچک معاینه را ندارد. دارد دست‌هایش را می‌شوید. نمی‌توانم جلوی او دامنم را بالا بزنم و لباس زیرم را بپوشم. بعد به خود نهیب می‌زنم "چه جای خجالت است؟ همین چند دقیقه پیش مگر همین آدم معاینه‌ات نکرد؟" زیر لب غری می‌زنم و بی‌آنکه چشم از چشم‌های دکتر در آینه بردارم لباس زیرم را می‌پوشم. دکتر خارج می‌شود. جورابم را پا می‌کنم و با سرعت بیرون می‌آیم. مامان می‌خواهد مساله‌ی کورتاژ را با دکتر درمیان بگذارد که اجازه نمی‌دهم "مامان، لازم نیست. می‌خواهم بچه را به دنیا بیاورم." از مطب دکتر بیرون می‌آیم.

مامان در شگفت است. "مامان از این دکتر بعید نیست آدم را به بهانه‌ی کورتاژ بیهوش کند و بعد بلایی سرش بیاورد"... مامان فکرش به این مسائل قد نمی‌دهد و به من تشر می‌زند: "بچه که بودی بی‌تربیت بودی، الان هم حرف دهنت را نمی‌فهمی."

پنج تا بچه‌ی دیگر هم دارد. البته مشخص هست که شما تصمیمتان را گرفته‌اید. هنوز جوانی و خیلی وقت داری تا دوباره بچه‌دار شوی" (به همین خیال باش). لباس زیرم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. از تجربه‌ی قبلی‌ام می‌دانم که باید چطور روی تخت معاینه قرار بگیرم. قلبم کمی تندتر از معمول می‌زند و می‌اندیشم که این مقدار استرس در چنین شرایطی طبیعی ست. زیر دامنم را درنیاورده‌ام. به ناگاه زن درشت اندامی با موهای سرخ و آرایش غلیظ پدیدار می‌شود. می‌گوید "چه بوی قشنگی، اسم ادکلنت چی بود؟ ببینم، چه دختر خوشگلی هستی تو". انگار دارد با یک بچه یا یک عقب مانده‌ی ذهنی حرف می‌زند. ساقهایم بالاتر از بدنم قرار دارند و ملحفه‌ای که رویم انداخته‌اند، کوچک است. در کنارم دو زن ایستاده‌اند یکی زنی با آرایش غلیظ که با من مثل یک بچه حرف می‌زند و دیگری پیرزنی که بیشتر به خدمتکارها می‌ماند. دکتر وارد اتاق می‌شود و دستکش دستش می‌کند. از اتاق بغلی صدای ناله می‌آید. زن آرایش کرده می‌گوید "ترس، زود تمام می‌شود. دستت را مشت کن". دستم را مشت می‌کنم. آهی می‌کشد و به سراغ دست دیگرم می‌رود "این دستت را مشت کن" مشت می‌کنم "وای خوشگلم، چه رگهای نازکی داری". منی که ساقهایم را هوا کرده‌ام، در حضور دکتر و آن پیرزن دارم کاری غیرقانونی انجام می‌دهم. همه چیز اینجا غریبست. آن بیرون جی جی دارد با ادا و اطوار سیگار دود می‌کند. رگم پیدا نمی‌شود. می‌ترسم نتوانند بیهوشم کنند. اگر بدون بیهوشی کورتاژم کنند چه؟ حتما خیلی درد می‌کشم... روی دست راستم سوزش خفیفی احساس می‌کنم. سوزنی به رگم می‌زنند.

چرا پیشگیری نکردم؟ آن شوهر نکبتم چرا پیشگیری نکرد؟ همینم مانده برای این شوهر بچه بزایم و حسابی اسیر دست او و این زندگی بشوم... کاش سقطش نمی‌کردم. نه عزیز دل مادر؟ مگر نه اینکه مادر شدن

مقدس ترین وظیفه‌ی هر زن است؟

مادر بودن چیست؟ اینکه مثل مامان خودم دو شکم بزایم و در چهار دیواری خانه حبس باشم و حتی اگر شوهرم خیانت کند، نتوانم خانه را ترک کنم و بروم، مادر بودن است؟ اینکه مدام بگویم اگر شماها نبودید، زندگی من الان این طور نبود، به خاطر شما نتوانستم طلاق بگیرم، مفهوم مقدس مادری را تداعی می‌کند؟ در دنیایی که گند ورش داشته یک مخلوق بی گناه را می‌زایی و برای هر چیزی او را مقصر می‌دانی، این است مادری؟ اینکه در چهاردیواری خانه خودت را حبس کنی هی بخورانی و بیوشانی و زندگیت ملغمه‌ای از غصه‌ها و نگرانیها برای بچه‌ات باشد، نامش مادریست؟ تو کجای زندگی خودت هستی مادر؟ برای خودت چه کرده‌ای مادر؟ کجاست امیدها و آرزوهایت؟ اصلا بگو آرزویی داشته‌ای؟ مفهوم مقدس مادری... مقدس... "لعتی، لعتی" گویان به هوش آمدم. پیرزن گفت "آرام باش دخترم"... جی جی مدتی نازم را خواهد کشید. عزیزم و جانم گفتن هایش شروع خواهد شد... یک مدت نباید نزدیکی کنیم. زیر بازویم را گرفته و داریم از پلکان پایین می‌رویم. می‌گویم "حالا برای ارضای نیازهایت می‌روی فاحشه‌خانه؟" چشم‌هایش گرد می‌شود: "بعضی وقت‌ها بدجور مرا اذیت می‌کنی" "تو هم همین طور"

### ۳۵

می‌گویند بهترین روش پیشگیری استفاده از آی یو دی است. البته فعلا چیزی در مورد سرطانزا بودن یا نبودنش مشخص نشده است اما ضریب اطمینان بالایی دارد... قرص‌های مخصوص جلوگیری از بارداری، هم باعث افزایش وزن می‌شوند و هم اعصاب آدم را مختل می‌کنند. شیاف‌های واژینال ضریب

می‌گذاریم. جمعه صبح ساعت نه ناشتا بیایید" (مگر قرار است جراحی‌ام بکنید که می‌فرستید بروم کلینیک؟ کورتاژ را در یک اتاق محقر کوچک برایم انجام دادند. این که دیگر چیز سختی نیست) می‌گویم "چشم سر ساعت نه در کلینیک خواهیم بود"

جمعه صبح ساعت ده دقیقه به نه جلوی در کلینیک رسیدم. جی‌جی مصرانه می‌خواهد بیاید و منتظرم بشود اما نمی‌دانم برای چه مطمئن نیستم که واقعا بخواهد کنارم باشد. بچه که نیستم. دخترک ترسوی کوچکی نیستم و می‌توانم خودم تنها بروم... تنهایی می‌روم. به مردی که در پذیرش کلینیک نشسته است، می‌گویم ساعت نه از دکتر فلانی وقت دارم. تا ساعت نه و بیست دقیقه مرا در اتاق انتظار کوچکی معطل می‌کند تا اینکه بالاخره مستخدم صدایم می‌زند. به اتاق معاینه می‌رویم. با اتاق معاینه‌ی دیگر دکترها تفاوتی ندارد. همان تخت معاینه، همان دستشویی و آینه و همان آلات و ادوات... اما تعداد پرسنل در اینجا بیشتر است. دکترم هم آنجاست. سلام می‌کنم. در اتاق علاوه بر من و دکتر و مستخدمی که مرا آورده است، یک بهیار زن، یک بهیار مرد و یک پرستار هم حضور دارند. اما کسی کاری نمی‌کند. مرا بیست دقیقه‌ی دیگر همانجا می‌نشانند و ترس برم می‌دارد که نکند مشکلی پیش آمده یا چیزی ناقص است... مگر نه اینکه فقط قرار است آی یو دی کار بگذارم...

به ناگاه تمام افراد داخل اتاق بجز خانم پرستار بیرون می‌روند. پرستار از من می‌خواهد لباس‌هایم را بکنم. از تجارب قبلی می‌دانم که بهتر است به جای شلوار، دامن بپوشم. چون وقتی شلوار را درمی‌آورم بیشتر احساس عریان بودن می‌کنم اما نیازی به درآوردن دامن نیست و بلافاصله پس از اتمام کار، دامن را پایین می‌اندازم و تمام... این‌طور کمتر احساس لختی می‌کنم. باز هم روی تخت معاینه دراز می‌کشم و ساق‌هایم را بالا می‌دهم.

اطمینانشان بالا نیست و استفاده از آنها پیش از هماغوشی سخت است... به کاندومها اعتماد ندارم. ممکن است سوراخ باشند و یا به هنگام استفاده پاره شوند... تازه استفاده از کاندوم تمام تمرکز را به هم می‌ریزد.

تصمیم می‌گیرم از آی یو دی استفاده کنم. دکتر جدیدی می‌یابم. هم از آن دکتر که زانوانم را نوازش کرده بود و هم از دکتر عبوس و بیروچی که کورتاژم کرده بود خوشم نیامد. یکی از دوستان مامان دکتری را معرفی می‌کند که جدی و بسیار متبحر است و البته حق ویزیتش کمی گران‌تر...

پشت تلفن از دکتر وقت معاینه می‌گیرم و به مطبش می‌روم. تازه در مطب دکتر هست که می‌فهمم نمی‌شود همان روز آی یو دی را برایم کار بگذارند. می‌پرسم "چرا؟ مگر کار سخت یا پرخطری هست؟" نه کار سختی نیست اما باید به دقت انجام شود" اما در بیمارستانهای دولتی هر روز برای صدها زن آی یو دی می‌گذارند" شما هم می‌توانید به یکی از همان بیمارستانها بروید تا برایتان آی یو دی بگذارند. اما هیچ نخواهید دانست که در رحمتان چه جور دستگاهی گذاشته‌اند. آی یو دی‌ها انواع مختلفی دارند و مدل بعضی‌هایشان قدیمی‌تر است. ممکن است دستگاهی را برایتان بکار ببرند که قدیمی هست یا اندازه‌اش مناسب شما نیست." دکتر برمی‌خیزد و از کشوی میزش چیزی در می‌آورد. "ببینید. این شکل حرف تی انگلیسی هست. فکر می‌کردید شکل حلزونی داشته باشد نه؟ (نه من هیچ تصویری از این چیز نداشتم و ندارم. هر چه دکتر بگوید همان را قبول می‌کنم. بله دکتر جان شما هم می‌توانید راحت سرم کلاه بگذارید چون ماها کلا در زمینه‌ی جنسی بی‌سوادیم. حالا هم که دست به دامن شما شده‌ایم. هر چه از دستتان بر می‌آید برایمان بکنید دکتر جان) می‌گویم "بله مدل حلزونی..." مدتی است که دیگر بخاطر آنچه از دلم می‌گذرد، بر خودم خشم نمی‌گیرم. حتی این دل‌گویه‌هایم را دوست دارم. "این دستگاه را در کلینیک برایتان

به نظر می‌آیم؟ زنی که آرایش غلیظ دارد، فوری بند لاستیکی را از بازویم باز می‌کند و می‌گوید "چرا عزیزم؟ بیهوش که بشوی هیچ دردت نمیداد." نمی‌خواهم "زن نگاهی به دکتر می‌کند. مستخدم از آن طرف می‌گوید "آفرین چه بانوی شجاعی". زن پرستار دمخ شده است اما به روی خودش نمی‌آورد... باز یک مرد دیگر از جلویم می‌گذرد. دیگر برایم مهم نیست... بگذار همه‌ی اهل بیمارستان از جلویم بگذرند و همه جایم را ببینند. نمی‌خواهم از دکتر بپرسم "خیلی درد دارد؟" بجای آن می‌گویم "بیهوشم نکنید." دکتر می‌گوید "نفس عمیق بکش" پرستار بالای سرم موهایم را نوازش می‌کند. مستخدم هم در طرف چپم ایستاده و دستم را گرفته است و مرتب "آفرین، آفرین بهت." می‌گوید.

نفس عمیقی می‌کشم...

یک نفس عمیق دیگر... چرا این‌ها همه سر من می‌آید؟

دردی آنی مثل فرورفتن نوک سوزن را حس می‌کنم... توی شکمم کمی درد می‌کند و تمام شد رفت پی کارش.

دکتر می‌گوید "ده دقیقه دیگر اینجا دراز بکش". پاهایم را پایین می‌آورم و جفت می‌کنم. حالا احساس آرامش می‌کنم. باز هم مردان زیادی دور و برم در رفت و آمد هستند اما باشد. بلند که می‌شوم باز همه از اتاق بیرون می‌روند و تنها پرستار می‌ماند. دیگران انگار که چند دقیقه پیش تنم را ندیده باشند، با احترام از اتاق خارج شده‌اند تا لباس بپوشم. همه بجز همین پرستار که بالای سرم بود، همه جایم را دیدند. لباس می‌پوشم... نمی‌دانم حالا باید به همه‌ی آدم‌های توی اتاق انعامی چیزی بدهم یا نه؟ چقدر باید بدهم؟ مگر کاری کرده‌اند که بهشان انعام بدهم؟ از پرستار خجالت می‌کشم چون زن تحصیل کرده‌ای هست و نمی‌توانم مثل خدمه پول بگذارم کف دستش. به مستخدمی که دم در ایستاده و دستم را گرفته بود، کمی پول می‌دهم...

پرسنل باز هم داخل می‌آیند. گویا این کار از سقط جنین هم سخت‌تر و مهم‌تر است. چه خبر است این همه آدم، مثل کادر اتاق عمل بالای سرم جمع شده‌اند. مستخدمی که مرا به اینجا آورد، الان دارد در دستشویی مقابلم چیزی می‌شورد... مردک دقیقاً جلوی من ایستاده است و من احساس می‌کنم باید پاهایم را از تخت معاینه پایین بیاورم تا پایین تنه‌ام را نبیند. اما نمی‌شود که مثل دهاتی‌های خجالتی... مردک بسوی من برمی‌گردد. وای همه جایم را دیدم... دیدم که نگاه کرد. این دکتر مگر کور است؟ چرا اجازه می‌دهد مستخدم اینجا برای خودش بگردد؟ مستخدم از اطراف دستشویی جم نمی‌خورد... خجالت می‌کشم... یک مردک دیگر هم از جلویم می‌گذرد... صدای آشنایی از بالای سرم می‌آید "چه دختر خوشگلی هستی تو، موهایت چه خوشرنگ است. رنگش کرده‌ای یا رنگ طبیعی خودشه؟" همان پرستار مو قرمزی است که آرایش غلیظی دارد. خودش است... همان که دفعه‌ی پیش مرا با سوزن بیهوش کرده بود... آن دفعه اسم ادکلنم را پرسیده بود. این بار هم از موهایم می‌گوید.

نمی‌دانم مرا شناخته است یا نه؟ اما نه، به نظرم با این طرز جمله‌ها اظهار محبت می‌کند. می‌گویم "موهایم را رنگ نمی‌کنم". دکتر دستکش دستش کرده و آی یو دی مرا از بسته‌اش در آورده است و نشانم می‌دهد. انگار که بگوید "ببین این را استفاده خواهیم کرد". لبخندی می‌زنم. غرق عرق هستم و دل دل می‌کنم این چند دقیقه هر چه زودتر به سر برسد... نمی‌دانم به نظرشان راحت و آرام می‌آیم یا نه؟

زن بندی لاستیکی به بازویم می‌بندد. مرا یادش نیست. اگر یادش بود، می‌دانست که رگ‌هایم چه دیر پیدا می‌شوند. با صدایی که از ته گلو برمی‌آید می‌گویم "نمی‌خواهم". خشکشان می‌زند "چی را نمی‌خواهی؟" می‌گویم "نمی‌خواهم بیهوشم کنید" آیا صدایم خیلی خشن و جدی است؟ خیلی ترسو

خوشش می‌آمده... چه حالی دارد وقتی تحسین اطرافیان را برای کاری که انجام می‌دهی، می‌بینی. (آخی، عزیز دلم)

تنها مساله‌ای که هم‌خانه بودن با پدر و مادر جی جی برایم ایجاد کرده است این است که نمی‌دانم با چه اسمی آنها را صدا بزنم؟ از دلم نمی‌آید بگویم مامان و بابا. نمی‌شود به اسم صدایشان کنم و بگویم "نبیله خانم" یا "خیرالدین بیگ". زشت است. با عناوینی مثل خاله یا عمو هم نمی‌توانم صدایشان بزنم. به نظرم این جور خیلی خودمانی می‌شویم. وقتی پشتشان به من است یا جایی هستند که مرا نمی‌بینند و می‌خواهم چیزی بهشان بگویم، مجبورم تا نزدیکشان بروم و جلوی چشمشان قرار بگیرم تا حرفم را بزنم. بجز این مورد، مشکل دیگری ندارم.

جی جی می‌گوید "خب بگو مامان و بابا، مگر چه اشکالی دارد؟" (راست می‌گویی. پدر و مادر تو بابا و مامان من هم هستند. هر چند که مرا از همان آغاز نخواستند و از اول زندگی مشترکمان تا به امروز کمکی بهمان نکردند، با وجود اینکه ذره‌ای به من محبت نکرده‌اند و هیچ موقع مرا شایان ستایش ندیده‌اند و هر چه را که بپوشم و هر کار که بکنم را نمی‌پسندند. بله باز هم جا دارد که مادر تو مامان من باشد، نه؟)

یک روز که با مادر او در خانه تنها هستیم حرف از مشکلات مالی به میان می‌آید. می‌گوید "کاش می‌شد این خانه را اجاره بدهیم و پولی دستمان بیاید" می‌گویم "بله، کاش می‌شد"

یک ساعت بعد از این مکالمه بیرون می‌روم و به اعلان‌های منازل کرایه‌ای که روی پنجره‌ها چسبانده‌اند نگاه می‌کنم. همین امروز باید یک جایی پیدا کنم تا فردا اسباب‌کشی کنیم...

عجوزه‌ی پیر... انتظار دارد پول اجاره هم بهش بدهیم... می‌گوید پسرش هم به او کمکی نمی‌کند... چون خیلی ریخت و پاش دارد. حال آنکه حقوقش

دکتر در اتاق ویزیت کوچکش منتظر است می‌پرسم "حساب من چقدر شد؟" رقم بسیار درشتی می‌گوید. خدایا! تازه می‌گویم برای خودش پولی نگرفته است و فقط هزینه‌ی آی یو دی و کلینیک و متخصص بیهوشی و پرستار را اخذ کرده‌اند. مبلغ را پرداخت می‌کنم... روی اسم این دکتر را هم خط قرمز می‌کشم.

جی جی چه خوب که نیامدی و بیخودی معطل نشدی... تازه برای جی جی باید بیایی؟ حیف وقتت نیست؟ این کارها مربوط به تو نیست که... همه‌اش مسائل مربوط به من است!

## ۳۶

تابستان فرارسید و پدر و مادر جی جی به خانه‌ی بیلاقی‌شان و بالطبع پیش ما آمدند... مادرش تمام خرده ریزهای از مد افتاده و زیرسیگاری‌ها و گلدانهایی را که من از زیر دست برداشته بودم، دوباره آورد سرچایشان گذاشت. اشیای تزئینی سفید سرامیکی را که من خریده بودم را هم جمع کرد. با خود گفتم بعد رفتن‌شان دوباره آنها را می‌چینم...

مادرش دوست دارد غذاها را خودش بپزد. هر روز چهل بار گردگیری می‌کند. به جهنم! بکند. چشمش به دهان پسرش هست و مرتب برایش قهوه دم می‌کند. شب‌ها وقتی می‌خواهیم بیرون برویم، به اصرار پلپوری به جی جی می‌دهد تا خدای نکرده سردش نشود. یک روز عصر جی جی به مادرش گفت "مامان دستپخت زن من هم خیلی خوب است" مادرش جواب داد "حتما همین طور هست که می‌گویی. من دیگر سنی ازم رفته و نمی‌توانم غذاهای چرب و چیلی بپزم."

ته دلم آن قدر خوشحال شدم که نگو. پس شوهرم از دستپخت من

همونیه که قبلا بوده... مرا باش که کلا این مساله را فراموش کرده بودم. اما الان یادم می‌آید که به وقتش خیلی عصبانی شده بودم و باهاشان چه بد تا کرده بودم.

دوباره از دستشان خشمگین شدم، این بار بخاطر مامان، طفلکی مامان. با وجود تمام مشکلاتش بابا را دوست دارم اما صبر هم حدی دارد... آیا بهتر نیست موضوع را به مامان بگویم؟... باز هم همان منطق... بگویم که چه بشود؟ خیلی اذیت می‌شود. خیلی غصه می‌خورد و بعد چی؟ هیچ...

به مدت یک ماه تمام خودم را توی خانه حبس کردم و دیوانه‌وار درس‌هایم را دوره کردم. همه‌ی کتابها را مو به مو خواندم و از بر شدم. دانشگاه به پایان خواهد رسید. چه خوب که دارد تمام می‌شود. اوضاع دانشگاه خیلی قاطی ست. دانشجویان به غلیان آمده‌اند. هر روز اعتراضات و درگیریهای جدیدی بین چپ‌گراها و راست‌گراها رخ می‌دهد. جی جی کاری به کار این اوضاع و احوال ندارد.

پای راست بابا کرخت شده است و پس از هر بگومگویی که با مامان دارد، داد می‌زند آخ قلبم، آخ پایم... بابا از گذشته‌های دور تا به امروز همیشه موقع عصبانیت می‌گوید قلبم...

یک روز عصر که به دیدنش رفتم دیدم پای راستش هیچ حس ندارد و دهانش کج شده است...

چند روزی به این منوال در خانه خوابیدم. دفعه‌ی بعد که به دیدارش رفتم، خواهرم در را باز کرد. بابا خونریزی داشت و به من خبر نداده بودند چون خانه‌مان تلفن ندارد. دکتر از بابا قطع امید کرده است. نیاز به خون دارد و خون مناسب او در بیمارستان یافت نشده است. با عجله پیشش نشستیم "بابا صدایم را می‌شنوی؟ منم دخترت. منم قناری زرد تو. می‌شنوی؟ یک چیزی بگو". چشم‌هایش را باز می‌کند. انگار لبخند می‌زند... انگشتان دستان قدرتمند

هم خوب است... می‌پرسد این پولها را کجا خرج می‌کنید؟... می‌گوید من مادر فداکاری هستم. موقع ازدواج شما وضع مالی مان زیاد به راه نبود و نتوانستم برایتان هدیه بگیرم. اما یک سال بعدش به هر زحمتی که شده با حقوق بخور و نمیر دکتري! براي من نگوی به آن کلفتی! خریده است. می‌گوید خیلی دوستم دارد... خیلی...

یک طلافروشی پیدا می‌کنم و فوری آن انگوی زشت را می‌فروشم... عصر که جی جی می‌آید، از سیر تا پیاز ماجرا را برایش بازگو می‌کنم. می‌گوید "حق با مادرم هست. دستشان تنگ است. بابا مطب خصوصی که ندارد. بهتر نیست ما پرهشان مبلغی بابت کرایه بپردازیم؟" می‌گویم "اگر قرار است کرایه بدهیم، از این خانه‌ی تنگ که حتی سیستم گرمایشی هم ندارد اسباب‌کشی می‌کنم تا کسی نتواند منت سرم بگذارد. حتی همین فردا اسباب‌کشی کنیم."

با لحنی طنز آلود می‌گوید "اوف چه عجله‌ای داری؟ چقدر هم مصمم هستی!" از ثبات و سرسختی خودم به تعجب می‌افتم. چه خوب که هیچ گاه او را مامان خطاب نکردم...

بابا سکت‌های قلبی کرد. دکتر حتی اجازه نداد بابا به اتاق خوابش در طبقه‌ی بالا برود... به دیدنش رفتم. آبجی گلریز گوشه‌ی بسترش نشسته بود... مامان هم در آشپزخانه سرگرم پخت غذاهای رژیمی برای بابا بود... خواهرم هم به دیدن بابا آمده است.

لحظه‌ای پای بابا را دیدم که از زیر لحاف دارد یواشکی باسن گلریز را لمس می‌کند. خنده‌ام گرفت. (ته دلم می‌گویم واقعا که جون به جونش کنی

مامان خیلی لاغر شده است. جای گور را که نشانم می‌دهد، بهش می‌گویم "تو نیا. همین جا منتظرم بمان..."

مدرکم را از کیفم بیرون می‌کشم "بین بابا، می‌گفتی عمرا اگر بتوانم دانشگاه را تمام کنم. می‌گفتی اگر فارغ‌التحصیل شوی اسمم را عوض می‌کنم، بین تمامش کردم. می‌دانم که هر قدر هم نخواهی، باز هم از موفقیت دخترانت شاد می‌شوی... فکر می‌کردی نمی‌توانم درس را تمام کنم نه؟ می‌گفتی اگر پسری داشتیم چه‌ها که برایش نمی‌کردم... بیا مدرکم را بگیر. یک جفت کفش خریدن و سیر کردن شکم که بچه بزرگ کردن نیست... ما را از هر چه که می‌خواستیم منع می‌کردی و ما حق مان را به زور ازت می‌گرفتیم. برای هر چیزی هر چند ساده می‌جنگیدیم و ویران می‌شدیم تا به دلخواهمان برسیم. نگذاشتی جوانی کنیم... ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه را هم جوری قبول کردی که انگار جرمی مرتکب شده باشیم. لطف کردی و اجازه دادی دانشگاه برویم... بیا، مدرکم را آوردم. بگیر و بین"

مامان دوان دوان پیشم می‌آید و مدرک دانشگاهم را که روی خاک گور بابا انداخته‌ام، برمی‌دارد و توی کیفش می‌گذارد. سرم را روی شانه‌ی مامان می‌گذارم و گریه می‌کنم. "فقط می‌خواستم مدرکم را نشانم بدهم و باهاش حرف بزنم مامان. نیامده بودم با او دعوا کنم" هق هق گریه‌ام نمی‌دهد. هیچ نیت نداشتم برای بار آخر با بابا دعوا کنم.

۳۹

پخت و پز، رفت و روب، خواب و استراحت، بعد هم حاضر می‌شوم که با دوستانم بیرون بروم و دست آخر منتظر آمدن شوهرم می‌مانم... حالا دیگر عصرها حسابی دلم برایش تنگ می‌شود و دوان دوان به

بابا که زمانی ما را به راحتی بلند می‌کرد، کمی خم می‌شوند. مامان می‌گوید "دیدید لبخند زد. به دختر عزیزش لبخند زد. هفته‌ها بود که حتی نگاهی هم به ما نمی‌کرد."

بابا را در آغوش می‌گیرم "بابا بغلم کن، حرفی بزن، بابا بلند شو" قامت پرهیبت بابا در آغوشم کوچک و نزار است. استخوانهایش را زیر دستم حس می‌کنم. ضجه‌هایم حتی به گوش خودم هم نمی‌رسند. با تمام توانم به فریاد صدایش می‌کنم "بابا، بابا جان، بابا جان من..."

دستم را فشار می‌دهد و زیر لبی می‌گوید "جانم، دخترم..." بابا می‌لرزد... و بابایم تمام می‌کند...

برمی‌خیزم و در اتاق را می‌بندم... قامت موقر، لاغر و هنوز گرمش را در آغوش می‌کشم... دستش را روی موهایم می‌کشم... حالا که برای اولین بار مرا جانم خطاب کردی، دستی هم به موهایم بکش و نوازشم کن... نوازشم کن بابا...

قفل در را شکسته‌اند. وارد اتاق شده‌اند و دست بابا را به زور از دستانم درآورده‌اند... در حالتی نیمه هوشیار به سر می‌پردم. از دستشان دررفته‌ام و قفس قناری را به باغچه برده‌ام... و با تمام توانم آن قدر داد زده‌ام که همه‌ی اهل محل صدایم را شنیده‌اند "مامان، آزاد شدی"

۳۸

فارغ‌التحصیل شدم. مدرک دانشگاهی‌ام را گرفتم... برای خودم کارت ویزیت چاپ کردم... روی کارت ویزیت عنوان کاری‌ام کنار نامم نوشته شده است. پایبند به اعتقادات مذهبی نیستم اما مدرک دانشگاهم را برمی‌دارم و به زیارت قبر بابا می‌روم... جای گور بابا را نمی‌دانم. مامان همراهیم می‌کند.



استقبالش می‌روم اما دیگر حرف‌هایمان مثل سابق نیست... موضوع حرف‌هایمان درزگیرها، دستگاه‌ها، پیچ و مهره‌ها و چیزهایی از این قبیل است. کلی چیز جدید یاد گرفته‌ام. چه می‌شود کرد شوهرم موضوعات کاری‌اش را برایم تعریف می‌کند...

"تو امروز چه کردی؟"

"هیچ، سری به مامان زدم. رفتم نیلای را ببینم. بعد هم پیش خواهرم رفتم"

"حال و احوالشان چطور بود؟"

"خوبند... به همه‌ی آشنایان سپردم که دارم دنبال کار می‌گردم. تو که اعتراضی نداری؟" وای اگر نخواهد کار کنم چه؟

"نه اعتراضی ندارم. فقط ... فقط به نظرم تو کمی..."

"من کمی چی هستم؟ بگو؟"

"کمی تنبل و از زیر کار در رو هستی... اما می‌توانی از عهده‌ی کار کردن بریایی. حالا برو شروع کن و لذت ببر. دیدی نشد، استعفا می‌دهی."

(لذت ببرم‌ها؟ دیدم نشد استعفا بدهم‌ها؟ من تنبلم؟ من از زیر کار در می‌روم؟... تو هم عین بابامی... پیراهن‌های همه اتو خورده و جوراب‌های

همه تمیزند و کمدت مرتبه. در هر وعده‌ی شام سه جور غذا برایت می‌پزم. یک "دستت درد نکنه" هم نمی‌گویی... من از زیر کار در می‌روم؟ تویی که

هی ایراد می‌گیری "روی فلان میز گرد و خاک نشسته، روشویی را سه روز هست نشسته‌ای" ... و خودت بی آنکه خجالت بکشی جوراب‌های بوگندویت

را قل می‌دهی وسط خانه تا من جمعشان کنم... و من لباس‌های چرکم را مثل گربه‌ای که نجاستش را قایم کند، از دید تو پنهان نگه می‌دارم تا هیچ

چیز کتیفی که مال من باشد به چشم‌ت نخورد. چرا ما زن‌ها این قدر نکته بین و لطیف هستیم؟... چه مرد بد و مبتذلی هستی... بروم سر کار که سرم

گرم بشود، بروم که کیف کنم، یعنی به نظر تو کار من فقط در حد یک سرگرمی ست؟ بعد تو و آن دستگاه‌ها انگار که دارید دنیا را نجات می‌دهید. حالا هم که کارفرما شده‌ای خیال می‌کنی رییس جمهوری چیزی هستی نه؟ مدرک دانشگاهت را هم که بعد ده سال گرفتی. تازه فکر می‌کنی شق القمر کرده‌ای؟ به کار من به دیده‌ی سرگرمی و بازی نگاه می‌کنی نه؟ تو

خیال کردی من یک زن به درد نخور تنبلم نه؟ بروم سرگرم بشوم‌ها؟

نمی‌دانم همه‌ی این‌ها چطور در یک ثانیه از ذهنم می‌گذرند و حتی

نمی‌دانم این فکرها را از کجا آورده‌ام؟

با تعجب به چهره‌ام نگاه می‌کند. نکند افکارم را به صدای بلند اندیشیده

باشم؟ نه چشمانم پر شده است و او از دیدن اشک‌هایم تعجب کرده است.

می‌گویم "خواهی دید" و از سر سفره برمی‌خیزم.

من این جمله را روزی به مرد دیگری هم گفته بودم. با همان تن صدا و

با همان لحن. صدای خودم در گوش‌هایم طنین می‌اندازد "خواهی دید بابا.

خواهی دید".

#### ۴۰

زرین، دوست دوران دانشگاهم، می‌گوید در محل کارش نیاز به نیرو دارند. البته اضافه می‌کند که ترجیحا مرد می‌خواهند. با این حال بهتر است یک سر

بروم و فرمی پر کنم. هر چند که زرین مسئول بخشی از محل کارش هست اما در نهایت مدیران هستند که تصمیم می‌گیرند مرا استخدام کنند یا نه.

رزومه‌ام را بر صفحه‌ای می‌نویسم و برای مصاحبه وقت می‌گیرم.

یادم نیست چقدر طول کشید تا بالاخره تصمیم گرفتم آن روز چه تنم

کنم. شلوار ممکن بود به نظر ناخوشایند برسد. بعضی از کارفرماها زنان را

همین حالا انجام دهیم" چنان می گوید کار بخصوصی ندارم که انگار هر لحظه جان یکی را نجات می دهد) می اندیشم اگر این صدای درونم را روزی آشکار کنم، چه بر سرم می آید؟

دوست دارم روزی در شرایطی باشم که بتوانم صدای درونم را آزادانه آشکار کنم... چرا که آنچه از دلم می گذرد، صریح، خالص، درست و در عین حال شیرین است. ملولم از اینکه همواره باید تظاهر کنم به آنچه واقعا نیستم. با لبخند شیرینی بر لب آن مرد را دنبال می کنم. پرسجوهایش شروع می شود. می پرسد دانشگاه را با چه معدلی و در چه تاریخی تمام کرده ام و اگر ناراحت نمی شوم، بگویم چند سال دارم. برگه ی رزومه ام را به او می دهم. می گوید "بهتر نیست جوابهایم را از زبان خودتان بشنوم تا ببینم لحن صحبتتان و تن صدایتان زیباست یا نه؟" (مگر قرار است خواننده انتخاب کنید؟)

از اتاق اول که خارج می شوم، به اتاق یک مدیر دیگر مرا حواله می دهند. به همین منوال با پنج مدیر دیگر هم صحبت می کنم. همه شان مرا به دقت برانداز می کنند. می گویند شصت و هشت نفر برای احراز این پست اقدام کرده اند... این اواخر در بخش مربوطه دو نفر دیگر هم استخدام کرده اند اما ترافیک کاری این بخش زیاد است و آنها به تمام کارها نمی توانند برسند... برای اطلاع از نتیجه ی استخدام، قرار شد دو روز دیگر تماس بگیرم.

طی دو روزی که در انتظار سپری شد، کارهای انتخاب، شستشو و اتو زدن لباس هایی که قرار است بپوشم را انجام دادم. لباس هر روزم را به دقت انتخاب کردم. یک شلوار تازه هم برای خودم خریدم... یعنی شوهرم برایم خرید و من با غرور گفتم "این بار آخری هست که از تو پول می گیرم"

"نه بابا؟ مگر قرار است چقدر بهت حقوق بدهند؟"

ای خدا، یادم رفت بپرسم حقوقم چقدر خواهد بود. اگر خیلی کم باشد چه؟ به خودم نهیب می زنم که کمی صبور باشم. هنوز نمی دانم مرا برای کار

از پوشیدن شلوار منع می کنند. دامن تنگ هم زیادی سکسی دیده می شود. دامن گشاد گل گلی را هم که نمی شود پوشید، مثل کولی ها... این بلوز چطور؟ آستینش زیادی کوتاهه؟ آن بلوز سفید چطور؟ انگار یقه اش کمی زیادی بازه...

این طور که دیده می شود، هیچ ندارم که بپوشم. از بخت بد موسم میان فصلی است. هوا نه سرد است نه گرم. بالاخره یک دامن ساده ی قهوه ای و بلوز بافتنی گرمی تنم می کنم. لباسی بی تکلف و محبوب.

یک ساعت پیش از قرار مصاحبه از خانه بیرون می آیم. راهم حداکثر سی دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید اما باشد... تازه سوار تاکسی هم می شوم که زودتر برسیم...

و به این ترتیب سی و پنج دقیقه زودتر از موعد جلوی در محل کار هستم... کمی محیط اطراف را می گردم. هوا هم چنان گرم شده که عرق می کنم و آرایش صورتم به هم می خورد. موهایم را برای آنکه چهره ام حالت جدی و حرف های به خود بگیرد، به هزار زحمت بالای سرم جمع کرده ام و می ترسم موها هم وا بروند. حتی چند دسته از موهایم از همین حالا روی شانهم ریخته اند. بهتر است بروم کمی پیش زرین بنشینم... زرین برو بیایی دارد که نگو. هر چه باشد او خیلی پیش از من فارغ التحصیل شده بود... اتاق زرین دو نفره است... می گوید برایم چای بیاورند... مردی داخل اتاق می شود و به دقت مرا برانداز می کند. بعد خطاب به زرین می گوید "دوستی که برای مصاحبه قرار بود بیایند، ایشون هستند؟" (چی شد انگار زیاد خوشتان نیامد؟ بله، آن دوست، من هستم) ای خدا نمی توانم جلوی دلگویه هایم را بگیرم... لبخند ملیحی به طرف می زنم و می گویم "بله منم" صدای درونم تکرار می کند: "بله بله ایشونه"

"زود تشریف آورده اید اما فعلا کار بخصوصی ندارم. مصاحبه را می توانیم

خواهند پذیرفت یا نه؟

(ضمناً این چه طرز صحبت هست شوهر عزیزم؟ با آن نه بابا گفتن می‌خواهی مسخره‌ام کنی؟) می‌دانم که نباید دل‌گویه‌هایم را پیش شوهرم بر زبان بیاورم. به هر صورت در زندگی مشترک باید قدری کوتاه آمد و فداکاری کرد، باید جلوی دعوای احتمالی را بگیریم تا حرمت بینمان از بین نرود.

گوشی تلفن را در دست گرفته‌ام و مانده‌ام به زرین زنگ بزنم یا به یکی از مدیرانی که با من مصاحبه کرده‌اند. تنها مدیری که نامش را بیاد دارم همانست که پیش از همه دیده بودم. شماره را می‌گیرم و او را پشت تلفن می‌خواهم. خودم را معرفی می‌کنم. "عزیزم، خبر خوبی برایت دارم. من و دیگر مدیران تو را انتخاب کردیم. آغاز به کارت از روز دوشنبه خواهد بود." (عزیزم دیگر از کجا آمد؟ بگو چقدر قرار است بگیرم. حقوقم را نگفتی...)

"خیلی متشکرم. دوشنبه می‌بینمتان." و تلفن را قطع می‌کنم.

از کارفرماهایم زیاد هم خوشم نیامد. بهتر نیست اصلاً قیدش را بزنم؟ می‌شود مبلغ دستمزد را از زرین بپرسم؟ زرین هم این روزها خیلی افاده می‌فروشد، انگار همان دختر چلمن توی دانشگاه نیست. از دماغ فیل افتاده. چه کنم؟ از کی بپرسم؟ چقدر تنها و بی‌کسم... چه می‌شود کرد، دوشنبه حضوری خواهم پرسید.

۴۱

دستمزد بدک نیست... آن قدر دست دست کردم و مبلغ را نپرسیدم تا سر ماه شد و مسئول حسابداری حقوقم را دستم داد. کم پولی نیست. شغلم را هم دوست دارم... یکی از هم‌محل‌های قدیمان در این شرکت کار می‌کند. اسمش تئومان است. روز سوم کاری در غذاخوری مرا دید و گفت "ببین تو

رو خدا زن بودن چه نعمتی هست! تا دیدند زن خوشگلی هستی، استخدام کردند" (یعنی من این قدر خوشگل بودم و خبر نداشتم؟ زیبایی برای من امر مهمی نبوده و نیست. اطرافیانم هم از زیبایی من تعریفی نمی‌کنند. نه بابا و مامان، نه دوستانم و نه جی جی مرا خوشگل نمی‌خوانند... تنها ارهان بود که هر از گاهی از زیبایی‌ام دم می‌زد)

جواب می‌دهم "نه اصلاً هم این طور نیست. من با عرق جبینم استخدام شدم و حالا هم دارم مثل خر کار می‌کنم" گفت "اگر آن عرق روی پیشانی به این خوشگلی ننشسته بود، می‌دیدي که استخدام می‌کنند یا نه..."

تئومان که قدیم‌ها پسر بچه‌ی لاغر و هیزی بود، حالا مردی با شکم فربه است که ازدواج کرده و دو تا هم بچه دارد. چقدر عوض شده است. از حرف‌های تئومان می‌فهمم دو مردی که همزمان با من استخدام شده‌اند، حقوق بیشتری می‌گیرند. می‌پرسم "چرا آنها بیشتر از من می‌گیرند؟ سطح تحصیلاتمان یکی است و هیچ کدامان هم تجربه‌ی کاری نداریم." خیلی راحت جواب می‌دهد "آخه آنها مرد هستند. تو زنی و اینجا هستی تا چشم و دلمان باز بشود." نه بابا! آنها مرد کار هستند و من فقط یک لعبتم که ارزش کارم هم پایین تر از آنهاست؟

"پس زرین چی؟ او که مسئول بخش شده؟ او هم زینت است؟"

"چقدر ساده‌ای! زرین چند ماه بیشتر نیست که به این شرکت آمده. دقت کن ببین هر روز چند بار به اتاق فاروق بیگ رفت و آمد می‌کند؟ اگر فاروق بیگ هوایش را نداشت که کلاه زرین پس معرکه بود"

"چه فکرهای زشتی! تئومان خجالت بکش! به نظر تو زن‌ها فقط وقتی می‌توانند در شغلشان ترقی کنند که با مدیرانشان رابطه داشته باشند؟ فاروق بیگ یکی از سهام‌دارهای شرکت ماست و ضمناً متاهل هم هست"

"تو که این قدر ساده نبودی. چه بر سرت آمده؟ این رو توی کله‌ات فرو

به زرین تحویلش دادم. نیم نگاهی به گزارشم انداخت و گفت "مگر دیوانه شده‌ای؟ این چیه نوشتی؟" و قلم قرمز را بر صفحات سفید گزارش کشید. صفحه‌هایم را با عصبانیت از دستش گرفتم و سر میزم برگشتم. (نکبت خانم آن قدر با رئیس روی هم ریختی که مسئول بخش شدی. ارزش گزارشم را نمی‌فهمی که! هر جا که بروی یک رئیسی، کارفرمایی چیزی پیدا می‌کنی و آن قدر بهش آویزان می‌شوی که تو را بالا بکشد. فکر کردی نمی‌دانم... حنایت پیش من رنگی ندارد. این تویی که نمی‌فهمی گزارش خوب را چطور می‌نویسند.)

فردای همان روز تلفنم زنگ زد. فاروق بیگ پشت خط بود... منشی‌اش نه، خود خودش بود... این اواخر هم با من خوب است... چند روز پیش جلوی در به هم برخوردیم و مرا تا در خانه‌مان رساند...

گفت "گزارشت را هم بردار و بیا"

پیش از آنکه بتوانم جوابی بدهم تلفن را قطع کرد. من هم به ناچار گزارشی را که رویش با قلم قرمز خط خطی شده بود، برداشتم و به اتاق فاروق بیگ رفتم. گفت "همه گزارششان را تحویل داده‌اند بجز تو. مگر نوشتی؟"

"نوشتم، بفرمائید"

"این خط‌های قرمز چی هستند؟"

"پیش از شما به زرین نشانش دادم، نپسندید و رویش خط کشید"  
انگار لبخندی زد. گفت "بنشین... شروع کرد به مطالعه... هر از گاهی حین خواندن گزارش، لبخندی هم می‌زد. حتی یک جایی قهقهه هم زد. به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت "عالیه... عالیه. اگر این گزارش مال خانم کوچولویی مثل شما نبود، ترجیح می‌دادم در جلسه‌ی مدیران هم بخوانمش"  
"حالا که پسندیده‌اید، می‌توانید برای آنها هم بخوانید"

کن که اگر زنی را استخدام می‌کنند یا خوشگل است یا فلان کاره. علت دیگری هم ندارد."

"این‌ها که می‌گویی عقیده‌ی شخصی توست یا تمام مردان شرکت اینجور فکر می‌کنند؟"

"عقیده‌ی همه‌مان همین هست که گفتیم. برو خدا را شکر کن که همین حقوق را هم می‌گیری. زن‌ها امکان پیشرفت کاری ندارند. چون فقط برای حظ بصر استخدام شده‌اند."

با صدای بلند می‌گویم "به همین خیال باش تئومان! ما زن‌ها لعبتک نیستیم که با دیدنمان حال کنید. خواهی دید، خواهی دید!" فکر کنم تئومان سومین مردی است که جمله‌ی "خواهی دید" را برایش صرف کرده‌ام.

کارم زیاد است و خیلی خسته می‌شوم. زمانی که در بخش‌های دیگر نیرو کم می‌آورند، کارهای معوقه را به من می‌سپارند. اضافه کاری هم می‌مانم اما پولی بابت اضافه کاری‌هایم نمی‌پردازند. هدف بعدی‌ام این است که افزایش حقوق بخواهم. در بخشی که کار می‌کنم دختری به نام شرمین هم داریم که خیلی خنده رو و با نشاط است. اسمش را پیردختر گذاشته‌اند. خیلی لاغر است و هنوز شوهر نکرده است. گاهی اوقات کارهای او را هم انجام می‌دهم. نمی‌تواند دو کلام پشت هم ردیف کند و دو خط چیز بنویسد. کارهای نوشتنی‌اش را به من حواله می‌دهد. کارهای او را هم جفت و جور می‌کنم...

گزارش سالانه‌ای برای شرکت آماده کردم... گزارش چشمگیر و زیبایی از آب درآمد. آخر سال که می‌شود همه باید گزارش سالانه‌مان را تحویل بدهیم. در مقدمه و بخش پایانی گزارش کمی طنز چاشنی نوشته‌ام کردم و

خندید. بلند شد و نزدیکم آمد. کنارم ایستاده بود و من مردد بودم که از جا بلند شوم یا نه. موهایم را نوازش کرد و گفت "روی پیشنهادت فکر خواهم کرد". جلدی بلند شدم و به طرف در رفتم. گفت "گه گاه به دفتر من هم بیا. بیا که روی ماهت را ببینم. در اتاق من به روی همه باز است. همه به اتاقم می آیند. تنها تو نمی آیی" گفتم "چشم" و از در بیرون خزیدم. زرین دم در به انتظار ایستاده بود و مرا با صفحه‌های خط خورده در بغل دید. گفتم "می برم دوباره بنویسمش" گفت "ماشالا دیگه ما رو رد می کنی، مستقیم پیش رئیس می روی؟"

"تو رو رد نکردم. خود رئیس گفت گزارشت را بیار ببینم" زیر لب زمزمه کرد "آره جون خودت". داشت در اتاق رئیس را باز می کرد که بازویش را گرفتم و با لبخند گفتم "ببین عزیزم، تو باعث شدی من اینجا استخدام بشم. پس باید از موفقیت من خوشحال باشی. ضمناً رئیس گزارشم را خیلی پسندید"

"نه بابا! یی گفت. وارد اتاق شد و در را به هم کوبید.

یک هفته بعد بود که طرفهای عصر فاروق بی پشت میزم سبز شد و گفت "امروز سمت خانهای شما کاری دارم. اگر خواستی، می رسانمت". زرین از پنجره‌ی اتاقش ما را دید می زد. صدایمان را نمی شنید اما از نگاهش آتش می بارید.

گفتم "باشه". کتوهای میزم را قفل کردم و به همراه فاروق بیگ بیرون آمدم. آدم‌های دور و اطرافمان در حال کرنش و خوش خدمتی هستند. یکی کیف فاروق بیگ را حمل می کند، یکی در را برایش می کشاید، یکی هم ماشینش را جلوی در می آورد. البته هیچ کدامشان به من توجهی ندارند. (نمی دانم یکهو سر و کله‌شان از کجا پیدا شد؟ همین‌ها را هر موقع کارشان داشته باشی، یا نیستند یا سرشان شلوغ است)

در اتومبیل کنار رئیس می نشینم و به راه می افتمیم...

"کارمند موفقی هستی"

"متشکرم"

"البته خیلی‌ها حسودیت را می کنند"

"نه فکر نکنم کسی حسودیم را بکند"

"دختر باهوشی هستی. خودت می دونی کی‌ها را می گویم. خیلی هم

شیرین و ملیح هستی. فضای کاری با آمدن تو لطیف تر و شادتر شده"

"متشکرم"

"می شود اینجا یک فنجان چای بنوشیم؟"

نمی دانم چه بگویم... چه اشکالی دارد در هیات یک رئیس و مرئوس یک

فنجان چای بخوریم؟ کار زشتی که نمی کنیم؟ من که به خودم اعتماد دارم.

پس چرا مثل دختر بچه‌های دهاتی سرخ می شوم؟ اگر رئیس حق آن را دارد

که بخواد با من چایی بخورد، من هم می توانم پیشنهادش را قبول کنم.

"باشه"

مسیرمان از ساحل نمی گذشت. نمی دانم چطور از این کافه‌ی ساحلی سر

در آورده‌ایم. شاید بنده‌ی خدا می خواهد مسالهای کاری را مطرح کند و شاید

هم می خواهد به من ارتقای شغلی بدهد؟

چاپهایمان آمد... دستم را گرفت... "خیلی شیرین و زیبایی" از شرم گلگون

شدم و دستم را انگار که بسوزد، به تندی پس کشیدم.

"می دانم متاهل هستی. انتظاری از تو ندارم. فقط هر از گاهی یک فنجان

چای مهمانم باش و بیا به اتاقم تا روی ماهت را ببینم. همین"

با صدایی لرزان و آهسته گفتم "لطفا چای را در محل کار بنوشیم"

پدروار خندید "باشه، چای در محل کار" و مرا به منزل رساند.

قرار است بخش جدیدی در شرکت تاسیس شود. هیات روسا من، محمد و اوزجان را مسئول بخش جدید کرده‌اند... قرار است تمام پیش نیازهای لازم را فراهم کنیم... هر سه شرایط یکسانی داریم... خانه‌ی محمد نزدیک ماست. گاهی عصرها به خانه‌ی ما می‌آید و با هم کار می‌کنیم. جی جی معمولاً عصرها دیر به خانه می‌آید و یا زود می‌خوابد. اگر تلویزیون مسابقه‌ی فوتبال پخش بکند، دوستانش را از محل کار به خانه‌مان می‌آورد و با تلی از تنقلات و آبجو و فندق و بادام زمینی، خانه را به هم می‌زنند و داد و هوار کشان فوتبال تماشا می‌کنند. با خود می‌اندیشم چرا آدم‌های به این گنده‌گی به هنگام تماشای فوتبال بچه می‌شوند، با هم دعوا می‌کنند و به دک و پوز هم می‌زنند. انگار که توی بند این دنیا نیستند.

محمد میلی به تماشای فوتبال ندارد... از معدود افراد مذکری است که علاقه‌ای به فوتبال ندارد... این اخلاقش را دوست دارم... روز گذشته همسر محمد در بحبوحه‌ی کار زنگ زد و گفت "عزیزم، محمد را بفرست بیاید خانه. دلم برایش تنگ شده" گفتم "به روی چشم" و فرستادمش.

شب شد. دیر وقت است و همه جای خانه به هم ریخته است. جی جی رفت بخوابد. باید ظرف‌ها را بشورم و خانه را جمع و جور کنم. فردا صبح جلسه دارم و باید زود از خواب برخیزم. هر روز قبل از سپیده دم به راه می‌افتم... یادم باشد عصر یکسر بروم خرید... مواد غذایی در خانه ته کشیده است. می‌اندیشم چیزهایی بخرم که پختن و آماده کردنش راحت و سریع باشد... جی جی چند روز پیش نق زد که "از بس گوشت سرخ کرده خوردم، جانم به لبم رسید، مگر در بازار قحطی سبزیجات آمده است؟ چرا غذاهای درست و حسابی نمی‌پزی؟"

البته روزهای شنبه و یکشنبه که آخر هفته باشد، غذاهای موسوم به

سبک مدیترانه با روغن زیتون هم می‌پزم. کمی زیاد می‌پزم که بعداً هم بخوریم اما شوهرم نق می‌زند چون غذای مانده دوست ندارد. می‌گوید "بخاطر گل روی تو غذای از دیشب مانده و لوبیا پلوی تکراری را می‌خورم. من به این جور رژیم‌ها عادت ندارم." بیچاره شوهرم... به خاطر من مجبور هست چه‌ها را تحمل کند...

خاطره‌ای همچون رعد از مخیله‌ام می‌گذرد. فاطمه خانم می‌گفت "همه‌مان اسیریم. تو هم اسیری. این روالی است که از ازل بوده و تا ابد هم ادامه خواهد داشت."

نه فاطمه خانم، شاید روال زندگی از ازل بر اسارت زن بوده اما نخواهیم گذاشت به همین منوال ادامه بیاید. دست روی دست نخواهیم گذاشت... می‌روم توی اتاق خواب، در را می‌بندم و روی تخت‌خوابم سر به بالین می‌گذارم...

"شوهرم با اطوار روشنفکری سفره‌ی شام را جمع می‌کند. اگر بیمار باشم، ظرف‌ها را هم می‌شوید تا تمام زنان دور و اطراف شیفته‌ی حسن رفتارشان شوند. اما خرید و پخت و پز و تمام کارهای دیگر خانه بر عهده‌ی من است. حضورم در جلسات کاری را به مزاح می‌گیرد و کارم را تحقیر می‌کند... دیگر میلی به همبستری با او ندارم. هیچ نمی‌پرسد چرا. هر موقع که دلش بکشد، با من همبستر می‌شود و هر گاه حوصله‌اش را نداشته باشد، پشت به من خرو پف کنان می‌خوابد. مرتب از من می‌خواهد زیبا بپوشم، آرایش کنم و با دوستان ثروتمندش به گردش برویم..."

شوهرم هیچ کتاب نمی‌خواند. شب‌ها اگر بخواهم کتاب بخوانم، می‌گوید "تور اذیتم می‌کند برو در سالن کتابت را بخوان". در شرکت هم زرین با من سر جنگ دارد. فاروق بیگ هم زیادی خودش را به من می‌چسباند. باید با زبان خوش دکش کنم. حالا که یکی از سه مسئول بخش جدید شده‌ام،

سریع به آشپزخانه رفت و در یخچال را گشود. بجز تکه‌ای پنیر و مقداری مربا چیزی در یخچال نبود... حالا فهمید که شوخی نمی‌کنم. انگار که فلاکتی رخ داده باشد، رنگ از رخسارش پرید و گفت "حالا چه کار کنیم؟" گفتم "اگر خواستی می‌توانیم بیرون شام بخوریم" شوهرم خیال می‌کند این جریان بحرانی یک روزه است.

چند روزی همین روال تکرار شد. جرقه‌ی راهنمای درونم مرا شاد می‌کند... تا اینکه یک روز همسرم با دست پر به خانه آمد: "بگیر، این‌ها را بپز!"... (مگر کنیز زر خرید تو هستیم که این طور به من امر و نهی می‌کنی؟ من هم مثل تو کار می‌کنم و به اندازه‌ی تو حقوق می‌گیرم. تحصیلاتم کم از تو نیست. فکر کردی کی هستی که از من انتظار داری تر و خشک کنم... آخر چه امتیازی بر من داری؟ زورت بر من می‌چربد یا بخاطر مرد بودن هست که انتظار داری خدمتت را بکنم؟)

می‌اندیشم نباید حرمت بین‌مان را از بین ببرم. می‌گویم "عزیزم بیا با هم غذا بپزیم." (نمی‌داند بیاید یا نه)

از لحن جدی کلامم کمی جا خورده است. با یک ور دهانش می‌خندد. انگار که بگوید "تو دیگر از چه قماش هستی!" با ادا و اطوار پا به آشپزخانه می‌گذارد، انگار دارد در حق من لطفی می‌کند: "تکند می‌خواهی پیشبند هم ببندم؟" پیشبندم را به طرفش دراز می‌کنم "ببند عزیزم. نه اینکه عادت به آشپزی نداری، ممکن هست لباست را کثیف کنی" پیشبندم را از دستم می‌گیرد و با خشم به طرفی می‌اندازد اما پیازها را خرد و لوبیاها را تمیز می‌کند.

جرقه‌ی راهنمای درونم، از کجا آمدی؟ تا بحال کجا بودی؟ شب همسرم پشت به من می‌کند و می‌خواهد. طوری رفتار می‌کند که انگار در حقش ظلمی روا داشته‌ام و او را تحقیر کرده‌ام. اما جرقه‌ی راهنمایم می‌گوید در مسیر درستی هستیم. حالا یک مساله‌ی دیگر مانده که باید

مردهای شرکت به من پيله کرده‌اند. زرین برایشان کهنه شده و من سوژه‌ی جدید غیبت‌هایشان هستم. می‌گویند با فاروق بیگ رابطه دارم و همین روزهاست که مدیر بشوم...

(من به تنهایی با چند نفر باید مقابله کنم؟)

و مامانم... حتی فرصت نمی‌کنم سری به مامانم بزنم. مامان خیلی لاغر و رنجور شده است... دکترها می‌گویند ضعف اعصاب دارد... می‌گویند باید به تنهایی عادت کند... مامانم به آدم‌هایی می‌ماند که در تمام عمر پا از خانه بیرون نگذاشته‌اند. نمی‌داند قیض آب و برق و تلفن را کجا باید بپردازد... نمی‌داند از کجا باید خرید کند که سرش کلاه نرود. سوخت منزل را نمی‌داند باید از کجا سفارش داد. انگار تا به امروز در یک کره‌ی دیگر زندگی می‌کرده، از عهده‌ی انجام هیچ کاری بر نمی‌آید. می‌اندیشم بهتر است مدتی با ما بماند... اما نه، او باید به تنهایی اش عادت کند. دکترها می‌گویند اگر الان نتواند، دیگر نخواهد توانست عادت کند تنها بماند.

جرقه‌ی راهنمای درونم، روشنگر دائمی فکرم شده است. عصری به هنگام برگشتن از کار، از جلوی مغازه‌ها می‌گذرم بی‌آنکه برای خانه خرید کنم. حتی برای خرید نان به بقالی هم نمی‌روم... صاف می‌آیم خانه.

جی‌جی راس ساعت هشت که شد، گفت "خب برای شام چی داریم؟" (جی‌جی دیگر چیست؟ از این پس او را با نام اصلیش گورکان خواهیم نامید)... از ذهنم کلمه‌ی "کوفت" به سرعت نور گذر کرد و گفتم "هیچ چیز نپختیم. خیلی کار داشتیم. وقتی برای خرید نمانده بود. هیچ چیز نداشتیم که بپزم" چشم‌هایش گرد شد "شوخی می‌کنی؟"

"نه. شوخی نمی‌کنم. خرید نکردم و چیزی نپختیم"

چرا با وجود علم بر نادانی در این مسائل، اشتیاقی به فراگیری ندارند؟ هر دو با لذتی سوزان نزدیکی می‌کنیم اما تنها یکی مان ارضا می‌شود و نیازهای طرف دیگر هیچ به چشم نمی‌آید. چرا باید این گونه باشیم؟ به نظر می‌آید هر دویمان برای رفع این مشکل تلاش کنیم. ایسل گفته بود "روایهای فانتزی بیاف تا بدانی چه می‌خواهی". نمی‌دانم چطور رویایی باید بیافم؟

## ۴۴

گورکان به سمت مدیر عامل منصوب شده است. برایش اتوموبیل شخصی اختصاص داده‌اند. اتوموبیلی که با هم خریده بودیم، برای من مانده است. داشتن وسیله‌ی شخصی، آزادی عمل زیادی به همراه دارد. به عنوان مثال می‌توانم صبح‌ها دیرتر از خانه بیرون بیایم و عصرها در صورت نیاز اضافه کاری کنم... اگر جلسات کاری‌ام تا دیروقت طول بکشد، نگران راه بازگشت به خانه نیستم. نیازی نیست منتظر بمانم کسی مرا به خانه برساند. سوار ماشین خودم می‌شوم و به خانه برمی‌گردم. از زمانی که گورکان مدیرعامل شده است، کمتر به دیسکو و گردشهای شبانه می‌رویم. در عوض میهمان‌های بیشتری برای شب نشینی به خانه‌مان می‌آیند... سایر مدیران و روسای شرکتها ما را به میهمانی‌هایشان دعوت می‌کنند.

گورکان می‌گوید "چه زن غریبی هستی. بقیه‌ی زن‌ها آرزوی موقعیت تو را دارند اما تو از موقعیت راضی نیستی. چرا این طور عجیب و غریبی؟" می‌گویم ماشین شخصی که دارم، در مکان‌های لوکس هم که تردد می‌کنم، با آدم‌هایی که سرشان به تنشان می‌ارزد، نشست و برخاست می‌کنم. سفر اروپا هم می‌روم و از آنجا خرید می‌کنم. شغل خوبی هم که دارم و موفقم... همسر هم که پشتیبان موفقیت‌م هست. دیگر از خدا چه

حالش کنم. او را از پشت در آغوش می‌کشم و نوازشش می‌کنم. تعجب می‌کند. چرا که همیشه او خواهان و آغازگر همبستری بوده است. امیال خفته‌اش به سرعت بیدار می‌شوند. می‌خواهم این بار جوری همبستر شویم که من می‌خواهم. دستش را می‌گیرم و نشانش می‌دهم چه می‌خواهم. اما نه، اهمیتی به من نمی‌دهد و به طریق معمولش رفتار می‌کند. اما من از روال معمول همبستری مان لذتی نمی‌برم. می‌خواهم چیزهای تازه‌ای انجام دهیم. همسرم اعتنایی به خواسته‌هایم ندارد. می‌اندیشم شاید اگر با ارهان ازدواج می‌کردم، همه چیز جور دیگری می‌شد. ما با ارهان هیچ‌گاه همبستر نشدیم اما لذتی که از او بودن می‌بردم بسیار قوی تر از حسی است که حالا دارم. نمی‌شود که این‌ها را به همسرم بگویم. غیرتی می‌شود. اما چرا خواسته‌های مرا به جا نمی‌آورد؟ چرا اهمیتی به نیازم نمی‌دهد؟

و همه چیز تمام می‌شود. همسرم ارضا شده است و همین کافیت! جرقه‌ی درونم می‌گوید اگر نه حالا، یک روز بالاخره از نیازهایت با او حرف بزن...

به هنگام خواب به سخنان دوستان متاهل دیگرم فکر می‌کنم: "نمی‌دانند عزیز دلم. هیچ نمی‌دانند. نه بدن خودشان را درست و حسابی می‌شناسند و نه بدن ما را. وقتی هم که نمی‌توانند برانگیخته شوند، ما را مقصر می‌شمارند. می‌گویند تقصیر ماست که بلد نیستیم آنها را به هیجان بیاوریم. اگر به اوج لذت نرسیم، باز هم تقصیر همه چیز بر گردن ماست. از دید آنها این ماییم که سرد مزاجیم و از مسائل جنسی هیچ نمی‌دانیم."

از کجا باید بدانند چه می‌خواهیم وقتی ما هنوز خودمان را و نیازمان را به درستی نشناخته‌ایم؟

چرا از حال و اوضاع و رفتارمان نمی‌فهمند که چه می‌خواهیم؟ چرا در این مورد این همه بی‌توجه و بی‌ملاحظه، نا آگاه و خودخواه هستند؟



می‌خواهم؟ چرا همیشه‌ی خدا غمگینم؟ یک چیزیم می‌شود...

دلم تنگ روزهایی ست که گورکان را جی جی صدا می‌زدم. روزهایی که دلم به هوایش پر می‌زد و عصرها دوان دوان به استقبال سرویس محل کارش می‌رفتم. دلم تنگ روزهایی هست که پول نداشتیم سوار دولموش بشویم و در سرمای زمستان منتظر آمدن اتوبوس می‌ماندیم. روزهایی که این همه دوست و رفیق نداشتیم و دو نفری سر سفره‌ی پرتکلف شامان می‌نشستیم و لبی‌تر می‌کردیم. شب‌هایی که زود هنگام به بستر می‌رفتیم و تا صبح در آغوش هم می‌ماندیم.

من یک چیزیم می‌شود.

در میهمانی‌هایی که پر از آدم‌های کله‌گنده هست، دلم می‌گیرد. من با زن‌هایی که خود را لای‌پالتو پوست‌های گرانبها می‌پیچند و لباس‌های مارکدار آخرین مدل می‌پوشند، قرباتی ندارم. با همان‌هایی که خود را با کلی طلا و جواهرات گرانبها آراسته‌اند و موهای رنگ شده‌شان بدون استثنا از زیر دست آرایشگران ماهر در آمده است، حرفی ندارم بزخم.

زنی که همسر جناب رئیس است، در مرکز توجه قرار دارد. بیشترین احترام و توجه معطوف به اوست. زانی که شوهرانشان مدیر عامل باشد هم وضعشان بد نیست. خیلی توی چشمند. شوهر من هم مدیر عامل است اما کارخانه‌ای که در آن کار می‌کند، جای زیاد بزرگی نیست. حتی می‌شود گفت کارگاه است تا کارخانه...

مراسم معارفه صورت می‌گیرد: "همسر محترم آقای عبدالله گونور، از شرکت توپاکا" از آشنایی با شما خوشوقتم. من هم همسر حسین توپال از شرکت سامکور، حالتان خوبه؟" نوبت من می‌شود. نام و نام خانوادگی را به همراه نام شرکتی که در آن کار می‌کنم می‌گویم و اضافه می‌کنم مدیر بخشی از شرکت هستم... می‌پرسند همسر کی هستم... می‌گویم همسر آن

گوشه ایستاده، اسمش گورکان هست...

با گیسوان صافی که رنگشان نمی‌کنم، حلقه‌ی طلای ساده‌ای که بر انگشت دارم و لباس گرانبها اما ساده‌ای که بر تن کرده‌ام، از دید آنها موجود غریبی هستیم. کنار آنها خودم را چون کودکی می‌بینم...

مردان معمولاً کناری جمع می‌شوند. یا سر استخر و یا نزدیک بار. با قد‌هایی که در دست دارند، قهقهه‌های شاد سر می‌دهند و به صحبت می‌پردازند. بی‌آنکه کسی ببیند، نزدیکشان می‌روم. یا در مورد کارفرمایی دیگر حرف می‌زنند و یا از نتایج مسابقات فوتبال اخیر و با صدای بلند می‌خندند.

زن‌ها معمولاً دسته‌دسته روی مبل‌ها می‌نشینند. قد‌هایشان را به دست می‌گیرند و با صدایی آرام از خستگی مفرط شوهرانشان می‌گویند. زیبایی و شیک بودن همدیگر را می‌ستایند. از سخنانشان این طور برمی‌آید که آلمان مثل یک ده بزرگ است. انگلستان هم هیچ‌گاه از مدل‌های قدیم خود دست برنمی‌دارد اما پاریس چیز دیگریست. پاریس زیباست... ایتالیا؟ ایتالیا هم در چند سال اخیر خیلی پیشرفت کرده است. البته مقصودشان وضع اقتصادی کشورها نیست. مد لباس کشورها را با هم مقایسه می‌کنند. مقیاسشان تنها مد است و بس. حالا حرف از خاور دور به میان می‌آید. چی؟ من تابحال به خاور دور نرفته‌ام؟ حتما باید بروم و زیبایی افسونکارشان را از نزدیک ببینم.

صحبت از بچه می‌شود. معمولاً از اینکه بچه‌هایشان به کدام مدرسه می‌رود یا در کدام کشور درس می‌خواند، حرف می‌زنند. مشخص است که هیچ‌کدام از فرزندانشان مشکل درسی ندارند. گاه هم دستور طبخ غذایی را به هم توضیح می‌دهند. برای آنکه در جمعشان بمانم انرژی بسیاری صرف می‌کنم و هر چه به مغزم فشار می‌آورم، نمی‌توانم در صحبت‌هایشان شرکت کنم. سرانجام موضوع صحبت به رژیم‌های غذایی می‌رسد و من خودی

رمان‌های این نویسنده‌ی سبیل کلفت را که حال و هوای روستایی دارد، خیلی می‌پسندیدم. می‌اندیشم آنها نباید این گونه باشند. جور دیگری باید باشند. نباید مست کنند و فحش بدهند و زنان دور و برشان را مورد آزار کلامی قرار دهند. نباید همکارانشان را این گونه حقیر بشمرند و پشت سرشان صفحه بگذارند.

ستاره‌ی معروف سینما به جمع نویسندگان و شاعر می‌پیوندد... این بازیگر زن اصلاً شبیه فیلم‌هایش نیست. قدش خیلی کوتاهتر از آنیست که تصور می‌کردم و رانهایش کلفت و فربه است. حال آنکه در عکس‌ها و فیلم‌ها ساق‌های بلند زیبایی دارد... دوستان اهل قلم خانم بازیگر را به جمعشان می‌پذیرند و کلی از او تعریف می‌کنند... خانم بازیگر چنان آرایش غلیظی دارد که نمی‌توان چشم‌هایش را در میان انبوه سایه تشخیص داد. موهایش را هم طوری آرایش کرده که حجم کله‌اش را دو برابر نشان می‌دهد. مدام با موهایش ور می‌رود. با کف دست موهایش را از کنار گوش به بالا می‌راند تا پف موهایش نخوابد. شاعر فربه مست، همان که زبانش به ناسزاگویی عادت دارد، به ناگاه ملتفت حضور من می‌شود. یک چیزی باید بگویم. می‌گویم "کتاب جدیدتان را خواندم. آن قدر پسندیدم که نمی‌دانم چطور توصیفش کنم"... شاعر نیشگونی از لپم می‌گیرد و می‌گوید "آخی عزیزم، کتابم را پسندیدی؟ بگو ببینم کی هستی تو؟"

به خانه که می‌رسیم گورکان می‌گوید "خوب با نویسنده‌ها گرم گرفته بودی. فکر کنم از همنشینی امشب خیلی لذت بردی، نه؟"  
چه لذتی بردم امشب..

امشب دیدم که زندگی‌م به پروانه‌ای اسیر توی شیشه‌ی مربا می‌ماند. رویاهای زیبایی که در ذهن داشتم (با دیدن آن چهره‌های مشهور) فروریختند و من هاج و واج از این ویرانی، چه لذتی بردم امشب...

نشان می‌دهم. می‌گویم حساب کالری کربوهیدراتهایی را که می‌خورند، نگه دارند تا چاق نشوند. گفته‌هایم به مذاقشان سازگار است... می‌شود هر چه دوست داریم بخوریم؟... مشروبات الکلی چه؟... لیستی از همین رژیم را برایم می‌فرستی عزیزم؟... البته که می‌فرستم.

گورکان می‌پرسد: "باز هم حوصله‌ات سر رفت؟"

"نه، آدم‌های جالبی هستند، کلی صحبت کردیم"

گاه شخصیت‌های معروف موسیقی و ستارگان سینما و یا اهل قلم در همنشینی‌هایمان شرکت می‌کنند. بیشتر از استادان اهل قلم خوشم می‌آید. بیشترشان را می‌شناسم و کتاب‌هایشان را خوانده‌ام.

پیرمرد تنومندی با موهای سفید، کناری ایستاده است. او را نشانم می‌دهند و معرفی‌اش می‌کنند... از تعجب شاخ درمی‌آورم. این پیرمرد، شاعر شعرهای زیبایی عاشقانه و نوشته‌های دلفریب و اندیشه‌هایی نغز است. از خود می‌پرسم این مرد سالخورده‌ی فربه که از زور مستی دهانش کج شده و نمی‌تواند درست و حسابی حرف بزند و به آدم‌های دور و برش مرتب فحش می‌دهد، همان شاعر اشعار محبوب است؟

مرد دیگری کنارش ایستاده که او هم نویسنده است. نام او را هم می‌گویند. بهشان نزدیک می‌شوم و به گفتگوشان گوش می‌سپارم... هر دو مست کرده‌اند. مردی که کنار شاعر پیر فربه ایستاده است؛ ترکی را خیلی بدجور تلفظ می‌کند. او هم تنومند است و سبیل کلفتی دارد. میان کلام خیلی فحش می‌دهد...

موضوع صحبت‌شان زن جوانی است که اولین کتابش به تازگی چاپ شده است. زن را بی‌استعداد و کندھوش می‌نامند و در آخر کلام او را روسپی اعلام می‌کنند. در عالم مستی تمام نویسندگان مشهور و حتی ناشران و خوانندگان کتاب را هم با فحش‌هایشان مستفیض می‌کنند. مرا باش که

۴۵

از گورکان می پرسم "منشی جدیدت چه شکلی ست؟" طوری نگاهم می کند که یعنی "باز شروع کردی؟" می گوید "زشت است". کنجکاوم بدانم دختری که تا دیروقت به همراه همسر در جلسات شرکت می کند چه شکلی است. همسر به همراه همین منشی به مسافرت کاری سه روزه رفته اند و من از حضور منشی در این مسافرت به تصادف با خبر شدم. آن هم بعد از بازگشتشان. می پرسم "نمی شد او را نبری؟" تا این جمله از دهانم خارج می شود، فریاد همسرم درمی آید که "این حسودی ها و غیرتی شدن ها دیگر چیست؟ مگر من در کارهای تو دخالت می کنم؟ کار، عزیز من، کاره. دیگر آن قدر هم بی مایه نیستیم که به منشی ام نظر داشته باشیم. تو حتی به دوست دخترهای قبلی من هم حسودی می کنی. می گویی این یکی زشت است، آن یکی مبتذل است. به تو چه؟ نمی فهمی اعتماد یعنی چه؟"

"نه من چیزی به اسم اعتماد سرم نمی شود. آجی گلریز نزدیکترین دوست مان بود و بابایم با او رابطه داشت. من به هیچ کس اعتماد ندارم... بله تو کاری به کار من نداری اما من همیشه مواظب رفتارم هستم. مثل تو با جنس مخالف طنازی نمی کنم و مجیز کسی را نمی گویم. تو از این سر میز به زنان آن سوی میز چشم می دوزی و نظربازی می کنی اما من مواظبم که با مردان دیگر چشم در چشم نشوم. چون نمی خواهم غرورت را جریحه دار کنم... در سفرهای اروپا در سالن های ماساژ ولو نمی شوم. برای شرکت در کنسرت ها یا دیدن فیلم های خارجی سر و دست نمی شکنم. مثل گربه هایی که با هوای اسفندماه حالی به حالی می شوند، به سکش شوها پناه نمی برم... می دانم که تو همه ی این کارها را می کنی. امارت به گوشم می رسد و این رفتار تو هر بار غرورم را می شکنند... وقتی همچون حیوانی شهوتران در کشورهای خارجی برای چند دقیقه به بستر زن بیگانه ای می روی، غرور

زانه ام می شکنند. همین است که به تو اعتماد ندارم. وقتی زنان مبتذلی را که پیش از من به بستر کشانده ای را می بینم، از خودم خجالت می کشم. و از تو که به درازای لیست این زنان میاهات می کنی، چندشم می شود."

"زیادی ادعایت می شود... افکارت بسیار اصولی و کامل است اما وقتی نوبت به عمل می رسد، وا می مانی. ادعا می کنی زنی امروزی، آزاد و متفاوت هستی اما تمام هم و غمت این ست که صاحب من بشوی. غیرت و حسادت نام دیگر تملک هست. دست از حسودی بردار و بدان که اگر مردی بخواهد خیانت کند، حسادت و غیرت زنش نمی تواند جلودارش باشد."

"به من خیانت نخواهی کرد. به آن زنان هرزه چشم نخواهی دوخت. من به هیچ کس اعتماد ندارم"

"تو به خودت هم اعتماد نداری... اول به خودت اعتماد کن بعد به دیگران..."

روزی سرزده به محل کار گورکان رفتم. پیش از این هیچ وقت سرزده به دیدنش نرفته بودم. گفتم سورپریزی کرده باشم... دختری بلند قد و بلوند و زیبا با آرایشی غلیظ، در بخش ورودی اتاق همسرم نشسته بود. گفت "بفرمائید با کی کار داشتید؟" گفتم "همسر گورکان بیگ هستم. آمده بودم ببینمش." "بفرمائید داخل..."

قلبم چنان می تپید که انگار می خواست از سینه ام بیرون بپرد. نمی دانم رنگ و رویم به چه شکل درآمده بود. از فرط عصبانیت دندانهایم را به هم می ساییدم. با لبخندی ساختگی بر لب وارد اتاق گورکان شدم. به خودم نهیب زدم آرام باش! دلیلی برای عصبانیت نیست. همه چیز کاملاً عادی است. مثل کولی ها داد و هوار نکش و غیرتی نشو. همسرت که تقصیری ندارد. تو که تنها زن روی زمین نیستی. به چه حقی می خواهی حال او را در محل کارش بگیری؟ در را پشت سرت ببند و با لحنی شاد بگو "سورپریز... همین..."

کردیم، سر صحبت باز شد و عنان زمان از دستمان دررفت. محمد آدمی نازنین و هم‌صحبتی خوب است... اولین فردی است که رنگ چشمانم را توصیف می‌کند. تا به حال کسی نگفته بود که در چشمانم رگه‌های سبز و موجهای بنفش دارم...

ساعت از ده شب گذشته است. می‌گویم: "به نظرت می‌شود با این کله‌های داغ به کارمان ادامه دهیم؟" می‌گوید "چرا که نه؟ حال من که بسیار عالی‌ست" می‌گویم باشد و اتومبیلش را دم در خانه‌مان پارک می‌کند... در خانه برایمان قهوه‌ای دم می‌کنم و محمد کاغذهایمان را روی میز می‌چیند... کنارش می‌نشینم. می‌گوید "می‌دانی که در محل کار خیلی خاطرخواه داری؟" می‌گویم "شوخی نکن. این‌طور نیست." نگاهش را به پاهای برهنه‌ام می‌دوزد و می‌گوید "چشم‌هایت، گیسوانت و حتی پاهایت زیبا هستند. خبر نداری چه زیبا هستی."

نگاهم به پایین سر می‌خورد و لرزی از تنم می‌گذرد. حتم دارم که صورتم سرخ شده‌است. سال‌هاست که کسی از من تعریف نکرده‌است... هیچ‌گاه چنین توصیفی را نشنیده‌ام... نگاهش را از چهره‌ام برنمی‌دارد. چشم‌هایش سبز است. موهایم را نوازش می‌کند و می‌گوید "خیلی زیبایی"

قلبم به شدت می‌تپد. نکند تپش قلبم را بشنود؟ خجالت می‌کشم. پیش از این هیچ‌گاه نظیر این حس و حال و هیجان را تجربه نکرده‌ام.

می‌گوید "انسان خوبی هم هستی. همه باهات درافتاده‌اند اما تو کاری به کارشان نداری. استوار در مسیر خودت قدم برمی‌داری. قوی و ساده هستی. می‌دانی این سادگی و بی‌شایبه بودن چه مزیت بزرگیست؟ آدم‌ها در برابر سرشت طبیعی‌ات احساس ترس می‌کنند. پیش تو کم می‌آورند... به گربه‌هایی می‌مانی که خیلی دوستشان داری. همان‌ها که اگر بی‌حوصله باشند، بهت پنجول می‌کشند و اگر خوش باشند، به نرمی خود را به پاهای

در را پشت سرم می‌بندم و به در تکیه می‌دهم. با لحنی طلبکار می‌گویم "تو که گفته بودی منشی‌ات دختر زشتی‌ست؟" و تنم می‌لرزد. هم‌سرم از پشت میزش برمی‌خیزد و خندان به پیشم می‌آید "اول‌ها واقعا زشت بود اما تو که بهتر می‌دانی، با رنگ مو و آرایش و این کارها خودش را خوشگل کرد." با چشمانی که از تنفر شعله می‌کشد، می‌گویم "تو به چه حقی به من دروغ می‌گویی؟ چرا؟" عصبانی می‌شود: "دری وری نگو. مگر چه کرده‌ام؟..." "من دری وری می‌گویم؟ هیچ ازت انتظار نداشتم، مردک کثیف!" در را به هم می‌کوبم و بیرون می‌روم. گورکان و دختر منشی با تعجب نگاهم می‌کنند.

عصر که به خانه می‌آید، آرام است... مرا در آغوش می‌کشد و می‌بوسد. بعد هم انگار نه انگار که چیزی اتفاق افتاده باشد، به حمام می‌رود. از این حجم آرامش احساس می‌کنم حتما چیزی بین او و دختر منشی وجود دارد. اگر چیزی نبود، عصبانی می‌شد. چه خنگ است. لاقل می‌توانست ادای عصبانیت را در بیاورد... تا فرصت دارم و در حمام است، جیب‌هایش را می‌گردم و پیراهنش را بو می‌کشم... مورد خاصی پیدا نمی‌کنم. روی کتش تار موی کوتاهی هست که بعید می‌دانم مال آن دختر باشد. موهای او بلند بود. شاید موی خود گورکان باشد که بر کتش چسبیده است. رنگ دقیق تار مو معلوم نیست...

به ناگاه شرمی مرا دربرمی‌گیرد. از آنچه کرده‌ام، خجالت می‌کشم و غرورم جریحه‌دار می‌شود. حق هق کنان به خودم نهیب می‌زنم "اعتماد کن، به آدم‌ها اعتماد کن و دوستشان داشته باش."

محمد گفت "گورکان هم که در آنکاراست. کار را کمی متوقف کنیم و شامی بخوریم." گفتم باشد و سر از رستورانی ساحلی درآوردم. قدح دوم را که تمام

دستش را به گردنم می‌برد. خیلی نزدیکم شده است... دهانش کمی بالاتر از گوشه‌هایم، چیزی زمزمه می‌کند. پشت گردنم را می‌بوسد، موهایم را و پاهایم را نوازش می‌کند... می‌بوسدم. می‌بوسمش... دست‌هایم را، بازوانم و زانوانم را، گردن و گیسوانم را، کمر و سینه‌ها و لبانم را هزاران سال می‌بوسد... و هزار سال دیگر طول می‌کشد تا با ناز و نوازش و بوس و کنار، برهنه‌ام کند. نرم مرا در آغوش می‌کشد. هزار سال دیگر از سر تا پا در آغوشش می‌مانم. انگار که زنده نباشم، انگار که در زمانی و مکانی دیگر دارم موضوعی بی‌نظیر را برای بار اول تجربه می‌کنم...

درمی‌یابم که تا به امروز هیچ معاشقه نکرده‌ام. زمان و مکان برایم مفهومی ندارند و درست هنگامی که می‌خواهم از لذت بی‌حال شوم، درست بعد از هزار سال، مقاربت می‌کنیم. حسی چون هیچی و مرگ... و بارها و بارها به خود می‌لرزیم... بارها و بارها به اوج لذت می‌رسیم. انگار که تمامی ندارد و او با آرامش تمام ناظر لذتم هست و ده هزار سال طول می‌کشد تا او هم به اوج برسد...

"دلبنده عزیزم... این را من می‌گویم یا او، نمی‌دانم..."

## ۴۷

مامان بیمار است... دکترها بیماریش را ضعف اعصاب می‌دانند. چه عجیب است که مادرم بعد از مرگ بابا حال و روز خوشی ندارد. مثل شمع آب می‌شود. اگر از حال و روز زندگیشان خبر نداشتیم، فکر می‌کردم مامان عاشق سینه چاک بابا بوده است. مرتب از این دکتر به آن دکتر می‌رویم. خواهرم به همراه آقای بازیگر برای اجرای تئاتر به سفر رفته بود. به خواهرم تلفن کردم و از او خواستم بازگردد. مامان را پیش پزشک ارشد بهترین بیمارستان

آدم می‌مالند."

می‌اندیشم اگر من اینی هستم که محمد می‌گوید، پس چرا هیچ‌کس مرا و اوصافم را تا به امروز کشف نکرده است؟  
می‌گویم "محمد، واقعا این طور که می‌گویی هستم؟" صدای خودم را که می‌شنوم، می‌فهمم که اندیشه‌ام را به صدای بلند به زبان آورده‌ام.  
"بله دقیقا همانی هستی که می‌گویم. شاید علت سادگی فطری‌ات همین باشد که از هیچ کدام از مزیت‌هایت خبر نداری"

می‌نویسیم و کار می‌کنیم و بعد محمد می‌رود... آن شب خواب به چشمم نمی‌آید. لباس خواب مارکدار گورکان روی بالش کنارم هست و بوی ادکلنش از فضای اتاق به مشام می‌رسد. به موهای آشفته، شلوار جین و پیراهن چروک محمد فکر می‌کنم. تمام شب فکرم متوجه او می‌ماند.  
فردا که می‌شود می‌گویم "امروز به خانه‌ی ما می‌رویم و بدون وقفه و نوشیدنی الکلی فقط و فقط کار می‌کنیم. وقت زیادی برایمان نمانده است" اوزجان می‌گوید "من هم می‌آیم" محمد به منزلش زنگ می‌زند... سر راه کمی خوردنی می‌خریم و به خانه‌ی ما می‌رویم...

مطلقا نمی‌توانم روی کارم متمرکز شوم. هر بار که سرم را بلند می‌کنم، با محمد چشم در چشم می‌شویم. هر بار چیزی به شوخی می‌گویم و حواسش را پرت می‌کنم. شاد هستم.

اوزجان می‌گوید "خب بهتر است من بروم" و می‌رود. نمی‌توانم اعتراض کنم که کجا؟ هنوز کاری از پیش نبرده‌ایم. اوزجان احساس می‌کند باید برود و می‌رود. محمد پشت بند رفتنش می‌گوید "می‌دانستی که اوزجان هم خاطرخواست شده؟"

"شوخی نکن"

"شوخی نیست. حتی فاروق بیگ هم خاطرخواه توست"

حال خوب مادرم زیاد دوام نیاورد. روزی از یک داروخانه با من تماس گرفتند. گفتند مامان در خیابان زمین خورده و سرش زخم برداشته است. آنها هم پانسمانش کرده‌اند. گفتند زود خودم را برسانم. به داروخانه که رفتم دیدم با سر باندپیچی شده و نگاهی گرفته آنجا نشسته است. غمگین از اینکه مرا خوانده است، مثل بچه گربه‌ای خطا کار، کز کرده بود...

می‌گوید: "خیلی زمین می‌خورم. نمی‌خواستم نگرانتان کنم. همین هست که چیزی بهتان نگفتم" شب‌ها هم از ترس کابوس نمی‌تواند بخوابد. همه جای تنش درد می‌کند... می‌اندیشم چرا؟ علت این مشکل‌هایش چیست؟ می‌گویم "مامان جان من همه جاییم درد می‌کند. این مشکل همه‌ی آدم‌های این دوره و زمانه هست" می‌گوید "انشالله همینی باشد که تو می‌گویی"

به گورکان زنگ می‌زنم و سه تایی با هم بیرون شام می‌خوریم. مامان را پیش دکتر بسیار معروفی بردم. تشخیص دکتر عفونت پایانه‌های عصبی بود و گفت که اگر چند روزی در بیمارستان بستری شود، طول مدت درمان کوتاهتر خواهد بود. مامان را در کلینیک نورولوژی بیمارستان بستری کردیم. مامان آن قدر لاغر شده که هیکل نحیفش روی تخت بیمارستان به بدن کودکی می‌ماند و ملتفت می‌شوم که لباس خواب روی تنش زار می‌زند. هر روز عصر به دیدنش می‌روم...

سرپرست کلینیک گفت "مادرت میلی به زندگی ندارد. سعی کن به او انرژی و امید به زندگی بدهی"

مامان مدام روی تختش دراز می‌کشد. دیگر حتی نمی‌خواهد بنشیند... بار آخری که پیشش رفتم، حتی چشمانش را باز نکرد نگاهم کند. کنار تختش زانو زدم و موهایش را نوازش کردم. "مامان خیلی وقت هست که من و تو و خواهم سه تایی پیش هم نبوده‌ایم. می‌گویم سه تایی برویم سفر، برویم کنار

شهر بردیم و بستری‌اش کردیم. ریه، قلب و دیگر اعضای بدنش را از سر تا پا کنترل کردند و بهترین دکترهای بزرگ‌ترین بیمارستان شهر، برایش کلی گزارشات طولیل نوشتند... و نتیجه این شد که مامان چیزیش نیست... من و خواهرم از شادی پر درآوردیم. ما هم مثل همه، بدترین احتمالات را پیش چشم آورده بودیم. مادرم را از بیمارستان مرخص کردند. او را به خانه‌اش بردم. پرسید "برمی‌گردی سر کار؟" گفتم "بله. امروز خیلی کار دارم. دکتر که گفت مشکلی نداری. استراحت کن. عصر دوباره بهت سر می‌زنم." احساس کردم با نگاهی مغموم بدرقه‌ام می‌کند. دکترها می‌گویند مامان کمی خودش را لوس می‌کند، به تنهایی‌اش عادت نکرده است و اعصابش خیلی به هم ریخته است...

عصرها از جلوی کوچه‌ی مامان رد می‌شوم و نگاهی می‌کنم تا ببینم چراغش روشن هست یا نه. گاه دلم می‌خواهد سری به او بزنم اما نمی‌شود. گورکان در خانه منتظر هست و دیر وقت شده. تنهایی مامان دلم را به درد می‌آورد. گاه می‌اندیشم الان چه می‌کند؟ حوصله‌اش سر رفته؟ نکند مثل کودکی تنها ترسیده باشد؟... به خودم نهیب می‌زنم "باید عادت کند، باید به تنهایی عادت کند. همه اطرافیان و حتی دکترها هم همین را می‌گویند." خواهرم از شنیدن خبر سلامتی مامان خوشحال شد و با خیال راحت پیش شوهرش برگشت.

حال مامان هم کمی بهتر است. انگار با شنیدن خبر سلامتی‌اش، خیالش راحت و روحیه‌اش بهتر شده است... شنبه‌ی گذشته به خانه‌مان آمد و دیدم که یک‌هوا به آشپزخانه رفته و غذا می‌پزد. برایمان ماهی خریده بود. داشت ماهی‌ها را سرخ می‌کرد... با چهره‌ای عبوس گفتم "مامان من از بوی ماهی بدم می‌آید. ما توی این خانه ماهی سرخ نمی‌کنیم." و از آشپزخانه بیرون آمدم.

مامان هیچ نمی گوید. صم بکم دراز کشیده است. انگار که باهامان قهر باشد... برایش پرحرفی می کنم. هرچه را که تا به امروز نمی توانستم بگویم، به زبان می آورم و قربان صدقه اش می روم. کاش بتواند دوباره سرپا بلند شود. قول می دهم که بیاورمش پیش خودم. قول می دهم همیشه کنارش بمانم و برایش همدم و مونس باشم.

پرستاری آمد و در حالی که نگاهش را از نگاهم می دزدید، پنبه ای به سویم دراز کرد: "می خواهید لاک های مادرتان را خودتان پاک کنید؟" می دانم که پشت این خواسته چیزی هست. شاید از نظر دینی می خواهند مامان آماده ی مرگ باشد... بغض گلویم را می فشارد. نمی خواهم مامان اشک هایم را ببیند و بترسد. بغضم را فرومی خورم تا هق هق گریه ام را نشنود: "مامان جان، ببین گوشه های لاکت پاک شده. این طوری که نمی شود. ناخن هایت زشت دیده می شوند. الان پاکشان می کنم تا بعد برایت لاک قشنگ تری بزنم، خب؟..."

مامان نمی شنود. صدای نفس هایش را نمی شنوم. دکتر سرپرست کلینیک پیشم می آید و دست برشانهام می گذارد: "قوی باش!" اشک هایم مثل باران بهار سرازیر می شوند. گریه ای بی صدا و بی پایان. نمی دانم چقدر آنجا کنار بالین مامان نشسته ام و بی آنکه کوچکترین صدایی از گلویم برآید، گریه کرده ام. آن روز که از بیمارستان به خانه بردم، چرا کنارت نماندم و به اداره برگشتم؟ چرا یک کلام نگفتی نرو؟ نگفتی بمان؟ چرا آن روز که برایمان ماهی سرخ کردی، برایت اخم کردم؟ پاشو مامان. خوب شو. برویم خانه. هر چه دوست داشتی برایم ماهی بپز. بیا کنارم بمان. تنه ایام نگذار.

صورت مامان سفید سفید شده است. انگار نفس بر نمی آورد. هر از گاهی تکان خفیفی می خورد. نه دکتري کنارمان مانده و نه پرستاری. همانجا کنار

دریا... یک ماهی بمانیم. اگر دوست داشته باشی، می رویم دهکده ی ساحلی. دوست داری نه؟ زودتر خوب شو که با هم برویم سفر..." می خواهم حرف های امیدبخش به او بزنم اما انگار صدایم را نمی شنود. چشم هایش هنوز هم بسته اند.

فردای آن روز سرپرست کلینیک گفت "کبد مادرتان به اندازه ی کف دست بزرگ شده است. قبلا هیچ دکتری کبدش را معاینه نکرده بود؟" با فاروق بیگ تماس گرفتیم. سه پروفیسور در کمتر از یک ساعت بر بالین مامان حاضر شدند... بله، مشکل کبدی... متاسفیم...

باورم نمی شود، به همین راحتی می گویند متاسفیم. مامان را صد بار بیشتر پیش دکتر برده ام و حتی یکی شان هم نگاه می به کبدش نیانداختند. هر بار تشخیص دادند چیزیش نیست و مرخصمان کردند. چرا یادشان نیامد کبدش را هم کنترل کنند؟ متاسفم یعنی چه؟

دکتر همان جمله ی منفور را تکرار می کند: "متاسفم، خیلی دیر شده است. در این وضعیت نمی توان کبدش را عمل کرد. کار از کار گذشته است" "چطور رویتان می شود بگویند کار از کار گذشته است؟ ماهه است که مادرم را از این دکتر به آن دکتر می بریم. یعنی چه دیر شده است؟ چرا وقتی که هنوز دیر نشده بود، دقت نکردید و گفتید چیزیش نیست و مرخصش کردید؟ ما را باش که قند توی دلمان آب شد که مامان چیزیش نیست..." با حالتی عصبی مشت بر سینه ی دکتر کوفتم. دکتر سرپرست کلینیک مرا به اتاق کناری برد و برایم آرامبخشی تزریق کرد. نیم ساعت بعد هم گورکان آمد و مرا به خانه برد.

از شناس بد کارهای اداره هم بسیار زیاد است. یک بنده ی خدایی هم پیدا نمی شود که بگوید حالت خوب نیست، پریشانی. دو سه روزی مرخصی بگیر... من هم یک ساعتی در اداره نشستم و بعد دررفتم تا پیش مامان بمانم.

## ۴۸

مامان خوبم، از وقتی که رفته‌ای خیلی تنه‌ایم. از وقتی که رفته‌ای، درد دلم را نمی‌دانم به که بگویم؟ می‌خواهم سرم را روی شانه‌ی کسی بگذارم و گریه کنم اما کسی را ندارم. خیلی تنه‌ایم مامان. تک و تنه‌ایم. کسی از درد دلم نمی‌پرسد. کسی جو‌یای حالم نیست. هر شب در بستر گریه می‌کنم اما هیچ کس از بی کسی‌ام خبری ندارد. حسرت شانه‌هایت را می‌کشم...

چرا باید مفهوم تنه‌ایی مطلق را با رفتنت تجربه کنم؟ می‌اندیشم چقدر درد دل دارم که برایت بگویم و چقدر کم پیش تو گفته‌ام و چه کم گریسته‌ام. کاش نصف حرف‌های دلم را برایت گفته بودم. از کجا می‌دانستم که این قدر زود و نابهنگام ترکم خواهی کرد... نکند قهریم؟ بخاطر آن روزی که ماهی سرخ کرده بودی و من اخم کرده بودم، یا برای روزی که کنارت نماندم یا برای اینکه هر شب نتوانستم بهت سر بزنم، قهریم؟ به حالت قهر ترکم نکردی نه مامان؟

قهر نیستیم... چرا که هر شب پیشم می‌آیی و مثل نسیمی بر موهایم دست می‌کشی... بی‌حرکت به انتظار آمدنت می‌مانم و پیش از احساس حضورت، خوابم نمی‌برد... هر شبی که گریه کنم، می‌آیی و صورت و موهایم را نرم نرمک نوازش می‌کنی. آن قدر می‌مانی تا خوابم ببرد و بعد می‌روی. قدیم ترها فرصت نوازش هم را نداشتیم. دست نوازش بر سر و صورت هم نمی‌کشیدیم... اما حالا هر شب در انتظار نوازشت دراز می‌کشم و تمام حواسم جمع است مگر بتوانم ببینمت یا صدایت را بشنوم. نمی‌بینمت و صدایت را نمی‌شنوم اما حضورت را و نوازشت را همچون گذر نسیمی بر صورت و موهایم احساس می‌کنم... به هیچ کس نخواهم گفت که می‌آیی. همیشه بیا مامان. نمی‌دانی چقدر محتاج نوازشه‌ایت هستم...

تخت مامان ایستاده‌ام. هوا کم کم تاریک می‌شود.

"مامان زیبای من، زیباروی من، ما هنوز همدیگر را آن طور که باید نشناخته‌ایم. ما هنوز دوست همدیگر نشده‌ایم. چشم‌هایت را باز کن. فقط یکبار، بین خیلی حرف‌ها دارم که هنوز برایت نگفته‌ام. فقط یکبار نگاهم کن مامان" هنوز هم می‌ترسم که مامان حق هق‌ام را بشنود و دلش بشکند. بغض توی گلویم آن قدر بزرگ شده که دارد خفه‌ام می‌کند.

دکتر سرپرست کلینیک از بازویم کشید "بیا بیرون برویم." گفتم "دارد می‌رود، نه؟" سری به تایید تکان داد.

صدایم به صدای بچه‌ای می‌ماند. می‌گویم مامان یک دقیقه صبر کن. نرو. گوش کن ببین چه می‌گویم. مامان، نرو. من طاقت غمت را ندارم. کمی به فکر من باش. آخه چطور غم نبودنت را تاب بیاورم مامان؟ نمی‌توانم... مامان نفس عمیقی می‌کشد. می‌اندیشم نکند درد داشته باشد؟ پاسی از نیمه شب گذشته است. باز هم مثل بچه‌ها گریه می‌کنم: "مامان، بخاطر من درد نکش. اگر می‌خواهی بروی، برو. مامان طاقت درد کشیدنت را ندارم. زندگی پر از درد بود، خیلی رنج دیدی. بیشتر از این درد نکش. بی‌خیال من شو و راحت بمیر مامان... بمیر..."

مامان جم نمی‌خورد. نفس هم نمی‌کشد... بغلش می‌کنم و بر موهای نرمش دست می‌کشم و از گونه‌های چال رفته‌اش می‌بوسم. در تمام طول زندگی این همه نبوسیده بودمش. احساس می‌کنم کسی مرا از او جدا می‌کند.

من حالا بی او چه کنم؟



۴۹

اوزجان جوابی نمی‌دهم. با خودم فکر می‌کنم مگر من زیبا هستم؟ مگر بخاطر زیبایی ام برای این کار انتخاب شده‌ام؟  
 "اوزجان اوقاتت را تلخ نکن. فاروق بیگ تو را خیلی دوست دارد و حتما مدیریت بخش دیگری را به تو خواهد داد"  
 "بله می‌دانم که دوستم دارد اما نه آن‌طور که خاطر تو را می‌خواهد." در را می‌کوبد و بیرون می‌رود.

خیلی ناراحتم. برای اینکه اوزجان، شرمین و زرین در این شادی با من شریک نیستند، دلخور و متعجبم. کاش می‌شد پست مدیریتم را توی یک جعبه‌ی کادو بگذارم و دودستی تقدیم اوزجان کنم. چون می‌دانم با لیاقتی که دارم می‌توانم مجددا مدیر شوم...

۵۰

گورکان به سفر ده روزه‌ی اروپا می‌رود. در خانه خداحافظی می‌کنیم. از گونه‌های هم می‌بوسیم. می‌گویم سفرت به سلامت. دل‌م می‌خواهد چیزهای بیشتری بهش بگویم اما حافظه‌ام یاری نمی‌کند و پیش از آنکه جملات مناسب را به یاد بیاورم، دیرش می‌شود. می‌گویم: "کاش کمی با هم حرف می‌زدیم..." می‌گوید "مگر قرار است چه بگوییم؟ منتظرت خواهیم بود." و از در بیرون می‌رود. به بالکن می‌روم و رفتش را نگاه می‌کنم.  
 یادت می‌آید اولین باری که به سفر خارج می‌رفتی تا فرودگاه با تو آمدم و آنجا بین آن همه آدم همدیگر را در آغوش گرفتیم و مثل فیلم‌ها بوسیدیم؟ تا زمانی که هواپیما بلند شود در فرودگاه منتظر ماندم و در راه برگشت به خانه گریه کردم. نمی‌دانستم در آن سه روز بی تو چه کنم؟ چطور بی تو بمانم؟ تنهایی چطور بخوابم؟ شبکه‌های خبری را کنترل کرده بودم تا ببینم خبری

مرا به ریاست بخش جدید شرکت انتخاب می‌کنند. باورم نمی‌شود. وقتی خبر را از فاروق بیگ می‌شنوم، صورتم از شادی سرخ می‌شود. می‌ترسم همین‌جا از فرط شادی بیافتم و بمیرم. در بخش جدید حجم کاری بسیار زیاد است و روابط با نیروی کار اهمیت بسیار زیادی دارد. مدام باید در سفر باشم...

خیلی‌ها، حتی شرمین و زرین هم پست جدیدم را تبریک نمی‌گویند. تنها تئومان، محمد و چند آشنای دیگر تبریک می‌گویند و بس. اوزجان برای فرصت از دست رفته خیلی ناراحت است. حتی با رئیس‌مان در این مورد صحبت کرده و گفته است که یک زن نخواهد توانست از عهده‌ی مسئولیت‌های سنگین این بخش برآید.

با محمد و شرمین مشغول صحبت بودم که اوزجان برای تبریک پیشمان آمد...

"تبریک می‌گویم... از مزایای زن بودن خوب استفاده کردی... کافیت لباس شیک بیوشی، به مردان نگاههای عشوه‌گرانه بیاندازی، پاهای خوش تراشت را نشان مشتری بدهی و قاپشان را بدزدی"  
 "اوزجان! تو کی دیدی که من به مردها عشوه‌گرانه نگاه کنم یا با نشان دادن ساقهایم مشتریان را اغوا کنم؟"

"اغوایشان کرده‌ای که تو را انتخاب کردند. از این به بعد هم ازت خواهند خواست مشتریان بیشتری را برایشان اغوا کنی. فکر می‌کنی چرا برای این پست یک مرد را انتخاب نکردند؟ اصلا از خیر مرد گذشتم، چرا یک زن مثل شرمین را که سال‌هاست در این شرکت کار می‌کند، نخواستند؟ جواب این است چون می‌خواستند زنی خوشگل و اغواگر در این سمت بنشیند." نگاهم را به شرمین برمی‌گردانم تا جوابش را بشنوم اما شرمین چیزی نمی‌گوید. بعد از جمله‌ی آخر هم با عصبانیت از اتاق خارج می‌شود. به جملات مهمل

محمد هم با من تا دم در می آید. بغلم می کند و می گوید "عزیزکم، ناراحت نشو که طاقت ناراحتی ات را ندارم." فهمیده که ناراحتم اما خودم هم نمی دانم دلیل ناراحتیم چیست. دم در همدیگر را بغل کرده ایم. سایه ی درشتی از پنجره ی طبقه ی سوم می گذرد و ما را می بیند. همه می بینندمان، همسایه ها، نگهبان، بچه ها، سایه ی پشت پرده و اهالی هفت محل... بگذار ببینند...

## ۵۱

"آی یو دی را دربیار. دیگر موقع بچه دار شدنمان هست. اوضاعمان که خوب است. دیگر چیزی کم نداریم"

(بچه می خواهی؟ می گویی اوضاعمان خوب است. از کدام اوضاع حرف می زنی؟ مگر ما مثل روزهای اول زناشویی مان هستیم؟ مگر مثل آن زمانها همدیگر را نوازش می کنیم؟ اصلا مگر با هم حرف می زنیم؟ مگر باز هم مطلوب دل هم هستیم؟ باز هم هم دل و هم رای هستیم؟ می گویی اوضاعمان خوب شده، خب از نظر مالی بله حق با توست اما علایقمان با هم فرق دارد. آنچه تو دوست داری را من دوست ندارم و حتی دلم ازشان می گیرد. اما تو ککت هم نمی گزد و می گویی اوضاعمان خوب شده است)

"دیگر می خواهیم بابا شوم. فرزندی به من بده!"

(می خواهی بابا شوی اما نمی پرسی من می خواهم مادر شوم یا نه؟ لحظه ای، حتی نیم ثانیه هم که شده فکر نمی کنی که این زن در مورد مادر شدن چه نظری دارد؟ خواست هایش چیست؟ مشکلاتش کدامند؟ فقط می گویی فرزندی به من بده تا بابا بشوم. از من می خواهی اصلی ترین وظیفه ی زنانگی ام را بجا بیاورم. بعد که شکمم که بالا آمد، به من خیانت خواهی کرد. تنم را خواهند برید تا بچه را بیرون بکشند، چاق خواهیم شد و

از سقوط هواپیما نداشتن باشند. می ترسیدم چیزی سرت بیاید، می ترسیدم زنی گولت بزند یا دختران را دید بزنی... یادت هست چطور به پیشوازت آمده بودم؟ مگر نه آنکه عاشق بودیم؟ چه بر سر عشقمان آمد؟ موسم عشقمان کی به سر رسید؟ مگر نه آنکه عشق را پایانی نیست؟ نکند چیزی به نام عشق وجود نداشتن باشد؟ اگر وجود ندارد، پس نام احساسی که به محمد دارم چیست؟

همسر محمد زنگ زد، تنهایم، حوصله ام سررفته است و او می خواهد برای شام به منزلشان بروم. می گوید غذاهایی را که دوست دارم پخته است... از محمد می پرسم بیایم؟ نگاه گرم و مغمومش را که به نگاه بچه گرگهای اهلی شده می ماند، به چهره ام می دوزد. می پرسد "می آیی؟" باشد. خواهیم آمد. غذاهایی را پخته است که خیلی دوست دارم. خانه ی گرم و زیبایی دارند که به سادگی و به دور از تجملات میله شده است. فرزندش به پیشواز من می آید و به گرمی مرا در آغوش می گیرد. خیلی دوستم دارد... هر سه شان مثل پروانه بر گردم می چرخند و می خواهند شادم کنند. (زحمت نکشید من شادم چون محمد را دوست دارم. من شوهر تو را و پدر پسرت را دوست دارم... او هم مرا دوست دارد. من شما را دوست دارم.) هر سه مقابلم نشسته اند. زن کنار محمد روی کاناپه نشسته است. فرزندشان را هم صدا کرد که بینشان بنشیند... به تابوی نقاشی می مانند. هر سه آدم های خیلی خوبی هستند. زن با لبخندی بر لب به من نگاه می کند. می گویم "من دیگر باید بروم. همه چیز عالی بود. اگر خواستی به خانه ی من هم بیا اما من به اندازه ی تو کدبانو نیستم. از این غذاهای خوشمزه نمی توانم بپزم."

"این وقت شب که نمی شود تنهایی بروی. اگر خواستی پیش ما بمان. می خواهی محمد تو را به خانه ات برساند؟" (چه می گویی زن؟ نکند با من سر شوخی داری؟) با صدایی سرد می گویم "نه من تنهایی می روم. من هر ساعتی هر جا که باشد، می توانم تنها بروم."

چاق خواهیم ماند. می‌خواهی از کارم استعفا بدهم و خودم را وقف بچه‌داری کنم. مدام به فکر بیماری و درس و مشق و مشکلات بچه باشم. خودم را از یاد خواهم برد. بعد تو شب به شب به خانه که آمدی دست نوازشی به سر بچه خواهی کشید و اگر ور بزندی، داد خواهی زد "بیا ساکتش کن، خسته‌ام..." تو شادی پدر شدن را خواهی چشید. من هم مشکلات مادر شدن را به دوش خواهم کشید

"سر حاملگی اولت بچه را خواسته بودی. اما من گفته بودم هنوز زود است و سقطش کرده بودیم. به گمانم هنوز هم می‌خواهی بچه‌دار شوی. مگر نه؟" (کورگان جان، ما سقطش نکرده بودیم. من سقط جنین کرده بودم. من بچه‌ام را می‌خواستم اما تو نخواستی و چون مرد بودی، خواستت را به من تحمیل کردی. من بچه‌ام را خواسته بودم چون فکر می‌کردم روال طبیعی زندگی همین است. همیشه به ما می‌گفتند ازدواج که کردی، بعد از مدت کوتاهی بچه به دنیا خواهی آورد تا خانه و خانواده‌ات کامل شود و زنی شاد باشی... ادای زنی شاد را در بیاوری... فکر می‌کردم باید بلافاصله بعد از ازدواج بچه‌دار شوم. هیچ گمان نمی‌کردم همسرم در آینده تبدیل به یک بیگانه شود، آن قدر تغییر کند که دیگر دوستش نداشته باشم یا حتی بخوام از او جدا شوم. یادمان داده بودند که مهمترین و تنها وظیفه‌ی یک زن مادر شدن است. به خوردمان داده بودند تنها زانی که مادر نمی‌شوند برای تلافی این کمبود وارد دنیای کار می‌شوند و در راه پیشرفت شغلی با مردان رقابت می‌کنند. می‌گفتند این زنان بخاطر عقده‌های جنسی ناشی از نداشتن آلت مردانه، احساس حقارت می‌کنند و محل کار برایشان به مثابه‌ی فرصتی است که خودی نشان دهند و عقده‌ی حقارتشان را سر مردان خالی کنند. می‌گفتند یافته‌های علمی دانشمندان مرد هم دلیلی بر این مدعاست.

بله، آن بچه را خواسته بودم چون مرا طوری بار آورده بودند که زن،

ازدواج و فرزند را به شکل مثلث بی‌بدیل خوشبختی می‌دیدم. خاک بر سر دانشمندان و یافته‌های علمی‌شان بکنند که فکر می‌کنند تنها به خاطر نداشتن آلت مردانه احساس کمبود و حقارت می‌کنم و نیاز دارم که خودم را در دنیای کار بالا بکشم. حتی اگر نظریه‌شان درست هم باشد، چه خوب که خیلی زود متوجه شدم که چطور کمبود این آلت را جبران کنم. کاش زنان دیگر هم به اندازه‌ی من هوشیار باشند

"طوری تنظیم کنیم که بچه اردیبهشت ماه به دنیا بیاید. دیگر وضعمان خوب شده است" ( مرتب از خوب شدن اوضاعمان دم می‌زنی. تنها چیزی که بهتر شده است، اوضاع مالیمان است. البته مادیات برای تو کافیست. برای تو پول و شهوت ابزاری توامان هستند که تو را به زن دلخواهت می‌رسانند و کنارت نگهش می‌دارند. برایت مهم نیست این زن از زندگی با تو شاد هست یا نه، چه افکاری دارد، جو خانه و حتی اوضاع کشورهم برایت اهمیتی ندارند. هیچ فکر نمی‌کنی بچه کجا به دنیا خواهد آمد و چطور بزرگ خواهد شد؟ مادر و پدرش کنار هم خواهند ماند؟ زندگی خانوادگی شاد و مناسبی خواهد داشت؟ تو را به خدا کمی فکر کن. من در مورد آینده‌ی بچه‌ام خیلی جدی‌تر از آن روزهایی که می‌خواستمش فکر می‌کنم...)

"چرا ساکتی؟ بچه نمی‌خواهی؟"

"نه. من بچه نمی‌خواهم و هرگز برای تو بچه‌ای نخواهم زایید."

## ۵۲

محمد، همسرش، کورگان و من برای شام بیرون می‌رویم... عشقی را که بین مان است، پنهان نمی‌کنیم. روبرویم نشستیم و چشم در چشم دوخته است. همسر محمد به گورکان چیزی می‌گوید. فکر می‌کنم آنها هم پی به

احساسمان برده‌اند...

"گورکان، برویم کنسرت. می‌گویند کنسرت خیلی زیباییست."  
حتی کله‌اش را از روزنامه‌ای که در دست دارد، بلند نمی‌کند: "خسته‌ام.  
نمی‌توانم بیایم."

"چرا آخه خب"

"گفتم که نمی‌شه"

(اما من دو تا بلیط برای کنسرت دارم یعنی چه نمی‌آیم؟)

"بیا دوباره مثل قدیمها با هم به کنسرت برویم"

(چرا این قدر اصرار می‌کنم؟)

"نه!"

شماره‌ی محمد را می‌گیرم و چشم در چشم گورکان می‌دوزم "دو تا بلیط  
دارم می‌آیی برویم کنسرت؟"  
"الساعه"

محمد فوری دم در خانه‌مان سبز می‌شود و با هم به کنسرت می‌رویم...  
همسر محمد زنگ زد و گفت می‌خواهد با من صحبت کند. برای ناهار  
قرار گذاشتیم... چه زن شیرین و ملایمی... گفت "باورت می‌شود، من تو را  
دوست دارم اما محمد را هم دوست دارم. بچه‌مان را هم دوست دارم..." گفتم  
"من هم محمد را خیلی دوست دارم" نمی‌دانم چطور رویم شد این جمله را  
به همسر محمد بگویم... عشق به آدم جسارت می‌بخشد. "اما آخرش چه؟  
می‌خواهید چه کار کنید؟ ما نمی‌توانیم جدا شویم. ممکن نیست، نه او من را  
طلاق می‌دهد و نه من از او می‌گذرم" گفتم "من کاری به جدایی شما ندارم.  
جدایی تصمیمی ست که به شما مربوط است نه من. من دوستش دارم و  
تا روزی که این علاقه پابرجا باشد، ترکش نمی‌کنم و هیچ‌کس نمی‌تواند  
جلودارم شود" گریه کرد. گفت "همسرت هم می‌داند؟" "احتمالا می‌داند اما در

این مورد با هم حرفی نزنیم" "اما من از او بچه‌ای دارم. بچه‌ی ما... بیا و از  
این سودا بگذر. منطقی باش" ... "اما من هم او را خیلی دوست دارم. هر کدام  
رد زندگی خودمان را گرفته‌ایم. از من انتظار کمک نداشته باش. هیچ کاری  
برای تو از دستم بر نمی‌آید."

هیچ‌کس مرا کمک نمی‌کند. همه‌ی اطرافیان کمابیش قضیه را می‌دانند.  
ما هم پنهانش نمی‌کنیم و از احساسمان شرمی نداریم. سر کسی هم کلاه  
نمی‌گذاریم. در اداره همه با من ضد شده‌اند اما رفتارشان با محمد عوض  
نشده است. حتی بعضی وقت‌ها دستی هم به‌شانه‌اش می‌کشند که "دست  
مریزاد بالاخره تورش کردی" ... کسی با من مثل سابق رفتار نمی‌کند.  
دوستانم هم با من قطع ارتباط کرده‌اند...

روزی فاروق بیگ احضارم کرد و گفت "از موضوع تو و محمد اطلاع  
دارم. ازت می‌خواهم مراقب باشی. می‌دانی که خاطرت برایم عزیز است  
اما اگر این طور پیش بروید، کار به جایی خواهد رسید که من هم نخواهم  
توانست اینجا نگهت دارم." از من خواست با محمد قطع رابطه کنم چون آخر  
و عاقبت خوشی ندارد و این مسائل در چهارچوب روابط کاری نمی‌گنجد.  
(نمی‌دانم چرا این چهارچوب و قوانین برای خودش مانعی به حساب  
نمی‌آید. اگر با محمد قطع رابطه کنم و با خود فاروق بیگ باشم، باز هم این‌ها  
را خواهد گفت؟ نکند رابطه‌اش با زرین به هم خورده است؟ مگر قوانین کاری  
برای همه یکسان نیست... زندگی جناب رئیس که تصادفاً متاهل هم هست،  
با وجود دهها معشوقه و اتاق‌های رزرو شده‌اش در هتل‌های گوناگون، در  
کدام چهارچوب اداری می‌گنجد؟ اگر مشکل وضعیت تاهل هست، که رئیس  
هم متاهل است. من که از نظر کاری هیچ مشکلی ندارم و برای مسئولیت‌هایم  
ذره‌ای کم نمی‌گذارم. رابطه‌ی شخصی من چه ربطی به شما دارد؟ به چه  
حقی مرا تهدید می‌کنید؟ حیطة‌ی مسائل خصوصی‌ام به کسی ربطی ندارد.

با عجله به اتاق خواب رفتیم. چمدانم را بیرون کشیدم و لباس‌هایم را تویش تپاندم. گفتم دارم می‌روم... داد زدم ده بگو احمق نشو، بگو این وقت شب کجا می‌روی. یک کاری بکن، واکنشی نشان بده. هنوز هم بازویت را زیر بازویم می‌اندازی و مرا به اینجا و آنجا می‌بری. خفه نشو. یک چیزی بگو. مگر من سگ دست آموزت هستم؟ نمی‌دانم اصلاً دوستم داری یا اینکه از من متنفری...

با صدایی سرد و بی آنکه حتی نزدیکم بیاید گفت "این اواخر خیلی غصه خوردی. برای همین هم داری پرت و پلا می‌گویی. اما همه چیز حل خواهد شد."

"همین؟ همه‌اش همین؟ غصه نمی‌خورم. پرت و پلا هم نمی‌گویم. هر چه از سرم می‌گذرانم، جدی‌ست. شتاب دارم که زندگی کنم. نمی‌بینی عطرهایی را که تا دیروز ذره ذره استفاده می‌کردم را چه بی‌مه‌با و به افراط تمام می‌کنم؟ حتی گاه به آب توی وان هم می‌ریزم چون می‌خواهم پیش از آنکه زندگی به پایان برسد، تمامشان کنم... تا بعد از من کس دیگری ازشان استفاده نکند... پرت و پلا نمی‌گویم. می‌خواهم به شتاب زندگی کنم. می‌خواهم از زندگی سبقت بگیرم. می‌خواهم به تمام جاهایی که هنوز ندیده‌ام سفر کنم. می‌خواهم با تمام مردانی که راغبیم هستند، هم‌اغوش شوم. با همه‌شان... خواهی دید که با تک‌تک‌شان هم‌بستر می‌شوم. حق ندارم آنها را از خودم محروم کنم. پر و پیمان زندگی خواهم کرد. همه جا خواهم رفت با همه خواهم بود. دست رد به سینه‌ی هیچ‌کس نخواهم زد. ببین نگاهم کن. من خیلی زیباییم. تنها تویی که زیبایی‌ام را نمی‌بینی. باقی همه مرا زیبا می‌خوانند. خواهی دید پیش از مرگ چه‌ها خواهم کرد..."

"بگیر بنشین. کار تو از پرت و پلا گذشته است. رسماً دیوانه شده‌ای!"

انسان باید دست کم در مسائل خصوصی زندگیش آزاد باشد) گفت "هر دویتان متاهل هستید و دیر یا زود این موضوع به گوش همسرانتان خواهد رسید و رسوایی بار خواهد آمد..." با تنفر گفتم "روزی رسوایی همه‌مان به گوش همگان خواهد رسید. جالب اینجاست که همسرانمان از موضوع اطلاع دارند" جوابم او را متعجب کرد.

فاروق بیگ محمد را احضار کرد و به او هم گفت که بایستی با من قطع رابطه کند. ساعت هفت با محمد به بهانه‌ی چای گفتگویی کردیم... چه باید کرد؟ من نمی‌خواهم او را از دست بدهم. نمی‌خواهم بخاطر دیگران از او جدا شوم. نمی‌توانم بی آن که هر روز صد مرتبه از او "دوستت دارم" را بشنوم، زندگی کنم. به "دوستت دارم" هایش بدجور عادت کرده‌ام و بی او نمی‌توانم باشم. محمد تنها راه چاره را در استعفا از اداره می‌داند. اگر او از اداره برود، تداوم رابطه‌ی ما مشکلی در چهارچوب اداری محل کار پیش نخواهد آورد و هیچ‌کس نخواهد توانست از او به عنوان اهرم فشار بر من استفاده کند... محمد استعفا داد، هم محل کار و هم خانه‌اش را ترک کرد و به خانه‌ی پدری‌اش در شهری دوردست رفت.

هر روز برایم نامه می‌نویسد. گاه فکر می‌کنم ممکن است نامه‌هایم در محل کار مورد کنترل قرار بگیرند و بعد خودم را متقاعد می‌کنم که قاعدتاً چنین کاری نخواهند کرد. یک شب محمد از فرط دلتنگی به خانه‌مان زنگ زد و من چنان از شنیدن صدایش به هیجان آمدم که به گورکان گفتم قصد دارم مدتی به تنهایی سفر بروم. گورکان نگاهم کرد و لبخند زد.

(آخر مرد تو را چه می‌شود؟ حرفی بزن. عصبانی شو. بازخواستم کن... یا اینکه در آغوشم بگیر و بگو که عزیز دلم بیا دوباره مثل قدیمها شویم. بگو دوستم داری...)

به خانه که می‌رسم، صدای گورکان به گوشم می‌رسد. به خانه آمده و دارد با تلفن صحبت می‌کند: "ادکلنی را که خواسته بودی برایت خریدم. کجا می‌شود بینمت؟" این جمله را خطاب به چه کسی می‌گوید؟ خدایا این آدم با کی دارد حرف می‌زند؟ گورکان ادامه می‌دهد: "ای شیطون بلا" انگار دارد با کسی لاس می‌زند. کاش بتوانم کمی بیشتر صبر کنم و گوش بخوابانم اما طاقت نمی‌آورم. در را هل می‌دهم و به چالاکی یک ماده پلنگ وارد اتاق می‌شوم. در با شدت به دیوار می‌خورد. خدا می‌داند صورتم چه رنگی شده است، سفید یا بنفش؟ از سر عصبانیت همین الان است که بیافتم و بمیرم.

داد می‌زنم "با کی داری حرف می‌زنی؟"

"با گولای"

می‌اندیشم گولای دیگر کیست و یادم می‌آید دختر جناب پروفیسور، همان که در تعطیلات با هم آشنا شدیم. گورکان می‌گوید "سلام دارد" می‌گویم "آن سلامش را برای خودش نگه دارد. راستی نگفتی این خانم کدام مارک ادکلنی استفاده می‌کنند؟" گورکان با دست جلوی گوشی را می‌گیرد که صدایم به گوش طرف نرسد... بالاخره مکالمه‌ی تلفنی تمام می‌شود.

گورکان با خشم می‌گوید "مگر دیوانه شده‌ای؟ چرا کولی بازی درمی‌آوری؟ صدایت را شنید که... "خودت دیوانه‌ای. پست، ترسو و دروغگو هم تویی. با این دختر چکار داری؟ بچه باز! چه ادکلنی برایش خریده‌ای؟" یک بار پشت تلفن از من ادکلنی خواست من هم خریدم خب، این کار که اشکالی ندارد "چرا با او تلفنی صحبت می‌کنی؟ من چرا از این مکالمات خبر ندارم؟ کی این قدر صمیمی شدید که برایش ادکلن بخری؟ آب زیر کاه!"

"خانم را باش، حالا حسادت هم می‌کند! تو آخرین زنی هستی که حق حسودی دارد"

"حسودی نمی‌کنم. دودوزه بازی کردنت عصبانیم می‌کند. خودت گفتی که اگر آدم متاهل هم باشد، گاه نمی‌تواند به احساساتش غلبه کند. من با تو روراستم. آب زیرکاه نیستم. چرا نمی‌فهمی که دیگر دوستت ندارم و می‌خواهم ازت جدا شوم؟"

"می‌خواهی جدا شوی؟ چطور؟ می‌خواهی کجا بروی؟ تو که کسی را نداری، می‌خواهی چه کنی؟ مثل دختر بچه‌های دبیرستانی خیال می‌کنی عاشق شده‌ای، اما همه‌ی این‌ها خواهد گذشت. آنچه باقی خواهد ماند ما هستیم. من و تو... ما زن و شوهریم. ما یک خانواده‌ایم"

"خانواده‌ای که می‌گویی کو؟ پیمان زناشویی به تنهایی نمی‌تواند خانه را تبدیل به خانواده کند. دو نفر که دیگر نسبت به هم بیگانه شده‌اند و حتی حرفی برای گفتن به هم ندارند را نمی‌توان خانواده نامید. حتی اگر زیر یک سقف و توی یک چهاردیواری زندگی بکنند. اینجا خانه‌ی ما نیست. چیزی‌ست در مایه‌های پانسیون. اینکه بعد از جدایی به کجا خواهیم رفت، ربطی به تو ندارد. من با تو بود نشده‌ام که بعد تو هیچ بشوم... بعد از تو، دیگر همسر مدیرعامل موفقی به نام گورکان نخواهم بود... من خودم خواهم بود نه همسر تو و موفق هم خواهم بود... و تو نقشی در موفقیتم نخواهی داشت... می‌گویی ما زن و شوهریم... هیچ فکر کرده‌ای زناشویی چیست؟ همسرت چه خصوصیتی باید داشته باشد؟ زناشویی چهارچوبی از قواعد است... از بین میلیونها نفری که توی این دنیا زندگی می‌کنند یکی‌شان را انتخاب می‌کنی و بقیه‌شان را باید کنار بگذاری. و باید چنان کنی که همسرت در کنار تو کمبودی نداشته باشد... هیچ فکر کرده‌ای که من چه کم دارم؟"

"تو زنی لوس هستی که پرت و پلا می‌گویی. هیچ کمبودی هم نداری. زن‌های دیگر حسرت داشته‌هایت را می‌کشند. من مرد جوان و متخصصی

تو که سمبل مبارزه نیستی، سمبل هیچ چیز نیستی. تاهل یک سلسله قواعد دارد و تو هم متاهل هستی. خیر سرت با چه مبارزه می کنی؟ کدام قاعده را می توانی بر بیاندازی؟ اول قواعدی که توی زندگی خودت هستند را تغییر بده، بعد بگو آزاد هستی... گورکان می پرسد کجا را دارم بروم... چون خودش را مقید به حمایت از من می داند. چرا؟ چون من یک زنم. چون زن به دنیا آمده ام و از این رو یک طفیلی هستم... اشتباهاتم را می بخشد... از آنجا که زن هستم یا بر اشتباهاتم چشم می بندند و درمی گذرند و یا به خاطر زن بودنم مرا گناهکار می دانند و نمی بخشند. تنها به خاطر زن بودنم یا مورد لطف و بخشودگی قرار می گیرم یا مورد عتاب و سرزنش و تحقیر... اگر گورکان در موقعیت فعلی من قرار می گرفت، هیچ کدام از مشکلاتی که برایم پیش آمد را تجربه نمی کرد و هیچ کس در کارش دخالتی نمی کرد... به راحتی با دو زن، سه زن و حتی چهار زن می توانست زندگی کند... اما من یک زنم که همسرم مرا می بخشد و از گناهم در می گذرد. به من ترحم می کند و می پرسد کجا را دارم که بروم؟

## ۵۴

محمد آمد. با محل کارم تماس گرفت... گفتم عصری که از اداره بیرون می آیم، جلوی در اداره بیاید. از آنجا که او دیگر کارمند اداره‌ی ما نیست، دیدارمان هم خلاف قوانین شرکت نخواهد بود. در شلوغترین ساعت روز و جلوی چشم همه سوار ماشینش شدم و در آغوش گرفتمش. با هم به چایخانه‌ای واقع در بالای تپه رفتیم. گفت "یک دقیقه صبر کن. پیاده نشو" و بعد سبیدی از صندلی پشت ماشینش آورد و در آغوشم گذاشت: "این هدیه‌ی من به توست تا همیشه به یادم باشی. حتی اگر هدیه‌ام را نپسندی نخواهی

هستم که پولم از پارو بالا می رود. اروپا گردی می کنیم. زندگی لوکسی داریم و در محیط لوکسی زندگی می کنیم. دیگر چه می خواهی؟ تازه آزادی هم داری و هر کاری دلت بخواهد هم می کنی..."

عصبانیتم فروکش کرد و درهم ریختم... می خواهم گریه کنم. گریه تنها واکنشی است که از قعر دلم برمی آید اما گریه را باید بگذارم برای بعد. اگر گریه کنم نخواهم توانست حرف بزنم. خیلی دلگیر، افسرده و درهم ریخته‌ام. و همسرم مرا مطلقاً درک نمی کند.

با صدایی نرم و آرام حرف می زنم:

"گورکان، ببین من کجایم و تو کجا؟ توی تمام این موهبت‌هایی که شمردی، جای من کجاست؟ من کجای زندگی تو هستم؟ می گویی مرد موفقی هستی، جذاب هستی، پولداری و مرا به سفر اروپا می بری و در محیط لوکس برو و بیا داری. من چه هستم؟ من کی هستم برایت؟" صدایم را بالا می برم چون کارم از دلگیر بودن گذشته است:

"محیط لوکس ارزانی خودت باشد. هیچ کدام از آدم‌های لوکس دور و برت را دوست ندارم. آن قدر تنهاییم که اگر نگرهبان دم در با من هم صحبت شود و درکم کند، جذبش خواهم شد... می گویی آزاد هستم. آزاد هستم چون خودم را انسان آزادی می دانم. من عاشق مردی شده‌ام که شوهرم نیست. در محل کار مدام تهدید به اخراج می شوم. همه به چشم روسپی نگاهم می کنند... و من با همه‌شان می جنگم. این است آزادی؟ مرا ببین کجایم آزاد است؟ می پرسی از تو جدا که شدم کجا خواهم رفت؟ حق با توست من جایی ندارم بروم. آزادی این است؟ عشق و عاشقی جرم است... گورکان بگو چه می خواهی بکنی؟ چرا مرا نمی فهمی؟ چرا نمی خواهی درکم کنی؟ حالا که عشقمان پایان یافته است، ما هم به آخر راه رسیده‌ایم"

و گریه می کنم. توی اتاقمان می نشینم و گریه می کنم... به خود می گویم

تمام دنیا چه چیزی مهم تر از این احساس می تواند باشد؟  
عصر با گریه ای در دست وارد خانه می شوم. گورکان فوری او را از من می گیرد و نوازشش می کند. می پرسد "از کجا پیدایش کردی؟"  
می گویم "محمد او را از وان تا اینجا آورده است." گریه را روی مبل می گذارد و می پرسد: "مگر محمد از استانبول نرفته بود؟"

"رفته بود اما برای آوردن این گریه به استانبول برگشته است. آمده تا گریه را برایم بیاورد چون روز تولدم نزدیک است."  
دستی به سر گریه می کشد: "اسمش چیه؟"  
"اسمش را امید گذاشتم"

سالروزهای تولدم را خیلی دوست دارم. آدم هایی که دوستشان دارم را دعوت می کنم. عصر در خانه مان مهمانی دارم... گورکان می پرسد چه کسانی را دعوت کرده ام... اسم هایشان را می شمارم. می گوید "مگر مجبوری این همه آدم دعوت کنی؟"

"مجبور نیستم. اما دلم می خواهد دعوتشان کنم." منتظر جوابش می مانم انگار که می خواهد چیزی بگوید. می اندیشم اگر بگویم "بیا با هم یک شام دو نفره بخوریم"، چطور باید کل میهمانی را کنسل کنم. اما او به سردی می گوید:  
"باشد. من بیرون می روم. ساعت شش بر می گردم"  
"باشد برو. خدانگهدار"

(بی زحمت برو و برنگرد. مرد بی احساس! آدم از دنیا بی خبری که حتی نمی داند آنچه را که بینمان هست را چه طور باید نجات دهد. مرد خشک و بی احساس لطفاً برو و برنگرد)

عصر همه میهمان هایم از راه می رسند... شرمین، زرین، گل، نیلای، خواهرم و همسرش، محمد و زنش... زن محمد برایم بلوزی ریز بافت و بی آستین بافته است. می گوید: "رنگش به تو می آید." بلوز آن قدر زیباست

توانست دورش بیاندازی یا از سرت باز کنی."  
رویهی سید را کنار زدم. بچه گریه ی سفید کوچکی به اندازه ی انگشت تویش خوابیده بود. اندیشیدم چه زیباست، چه شیرین است... باورم نمی شد این گریه ی کوچولو مال من باشد. پرسیدم حالا که این گریه را برایم آورده ای، دیگر مال من است؟

"البته مال توست. می دانی این کوچولو از کجاها آمده است؟" گریه ام از شهر وان آمده است. محمد او را از دوستی گرفته است. دوستش او را به اتوبوسی سپرده و گریه ی کوچکم بعد از سفر با دو اتوبوس به دست محمد رسیده است. بعد هم سوار ماشین محمد شده تا به استانبول بیاید و مال من شود...

"آخی فدایش بشوم الهی. حتما گرسنه هست"  
می رویم شیر می خوریم و توی نعلبکی به بچه گریه شیر می دهیم. آن قدر کوچک است که نمی داند چطور باید شیر بخورد. هیچ هدیه ای تا به امروز مرا این همه خوشحال نکرده است. محمد را یکبار دیگر در آغوش می گیرم... گاه زبان از بیان احساس قاصر است. نمی توانم احساسم را با یک جمله ی تشکری خشک و خالی ادا کنم.

(عشق همین است. همین که برای معشوق بچه گریه ای را از شهر وان که آن سر ترکیه است بیاوری تا استانبول. برای همین است که دوستت دارم. برای خاطر همین عشق. برای آنکه تمام انتظاراتم از عشق را برمی آوری. این بچه گریه و تو آن قدر برایم مهم هستی که دیگر جایی برای قضاوت های فاروق بیگ، زرین، گورکان، اوزجان، همسر محمد و تمام آنها ی دیگر نمی ماند... حتی مقررات اداره هم دیگر برایم مهم نیستند. هیچ چیز برایم مهم نیست جز همین عشق. چرا که این عشق به من شادی می بخشد. عشق همین است. و من تو را دوست دارم محمد عزیزم... و در این لحظه، در



می خورمش. گورکان هم سر می رسد. جعبه‌ی کادوی زیبایی به دست دارد. یادم می آید که ایشان هنوز هدیه‌ای برای تولدم نداده‌اند. می گوید "تولدت مبارک زن دلبندم"

(من از این عبارت زن دلبندم هیچ خوشم نمی آید. دوست ندارم به هنگام معرفی به آدم‌های دیگر مرا به عنوان زخم خطاب کند. گورکان بین جمع و برای آنکه ناراحتم کند مرا زن دلبندم خطاب کرده است... زخم، زن من، چقدرشان انسانی زن را پایین می آورد...)

جعبه‌ی کادو را می گیرم. قوطی دراز و مخملی ست به رنگ زرشکی و بسیار پر زرق و برق. بازش می کنم. ردیف الماسهایی که روی یک زنجیر طلای کلفت چپانده شده‌اند... نکند بانکی چیزی زده باشد؟ فردا که شلوار جینم را تنم کنم، با این دستبند گرانبها چه قدر به هم خواهند آمد!... نیلای و گل سوت می زنند. بلند می شوم. نگاه همه روی ما دو نفر متمرکز شده است. باز هم مثل یک سمبل و ستاره‌ی سینما شده‌ام. دست گورکان را می فشارم و از گونه‌هایش می بوسم: "متشکرم گورکان، هدیه‌ی گرانی خریدهای" و قوطی هدیه‌اش را روی میز می گذارم. امید خودش را به پاهایم می مالد. روی دست بلندش می کنم و امید، امید گویان سر و صورت کوچکش را بوسه باران می کنم.

## ۵۵

گورکان با من هم کلام نمی شود. نه چیزی می گوید، نه چیزی می پرسد و نه درد دل می کند... نه از من ایراد می گیرد و نه حتی عصبانی می شود... نمی دانم چه از کله‌اش می گذرد و هدفش چیست... من ایرادهایش را می گویم و بر او خشم می گیرم، دوست دارم با او هم کلام شوم و درد دل

که انگار حاضری خریده باشد. خیلی پسندیدمش و از گونه‌های زن محمد بوسیدم. نیلای در آشپزخانه پیشم می آید: "باورم نمی شود، چقدر دیوانه‌ای! آن بلوز را با چه رویی گرفتی؟ شما همه به سرتان زده است. هدیه‌اش را چنان عادی و بی شرم گرفتی که انگار نه انگار چیزی بین شماست."

"نیلای جان واقعیت این هست که آنچه بین ماست، غیرعادی ترین موضوع دنیا هم نیست. ما متاهلیم بله اما به دام عشق هم افتاده‌ایم. عشق و محبت نیرویی نیست که بتوانی بهش جهت بدهی یا محدودش کنی. عشق به ناگاه اتفاق می افتد. چه کسی این وسط مقصر هست؟ شاید تقصیرها متوجه آن دو نفری هست که ادعای دوست داشتنمان را دارند اما طوری رفتار نمی کنند که ما هم بتوانیم دوستشان داشته باشیم... اما نه، تقصیر آنها هم نیست. آنها هم به زعم خودشان هر کار از دستشان برمی آید می کنند. مشکل اینجاست که در این خصوص کاری از دستشان بر نمی آید."

"خب آخرش چی؟ تا کی این طور ادامه خواهید داد؟"

"نمی دانم. هیچ برنامه‌ای برای آینده ندارم."

وقت بریدن کیک تولدم رسیده است. چراغ‌ها را خاموش می کنیم. همه کف می زنند و من کیکم را می برم.

یکی می گوید "حالا ببینیم اولین سهم از کیک را به کی خواهی داد؟"... سکوتی کوتاه از پس این جمله می آید. همه از قضیه اطلاع دارند و با هیجان منتظرند ببینند چه می شود. چنگال و کارد را به دست می گیرم و تکه‌ای از کیک می برم. نگاه همه بر چنگال توی دستم هست. احساس می کنم یک ستاره‌ی سینما هستم، یا شاید هم یک هیولا، انگار که مرکز همه‌ی دنیا منم... سمبل جسارت، صداقت، مبارزه و عشق منم. نگاهم کنید و ببینید این تکه‌ی اول کیک را به کی خواهم داد؟

تکه‌ی اول را که بزرگ‌ترین تکه هم هست، برای خودم بر می دارم و

احساسی نسبت به او در دلم و تنم نیست. هنوز هم پشتم به اوست و ذره‌ای نجنبیده‌ام. اشک‌هایم روان شده‌اند... و گریه‌ی بی‌صدایم آن قدر ادامه پیدا می‌کند که دیگر اشکی برایم نماند... و گورکان کارش را تمام کرده و به خواب رفته است...

خودم را مهار کردم تا حق هق گریه‌ام بلند نشود و تنم نلرزد. ناخن‌هایم توی مشت‌های بسته کف دستم را زخم کرده‌اند. از شقیقه‌ها بگیر تا نوک انگشتان پاهایم سفت و سخت شده است... سعی می‌کنم به نخستین سال‌های ازدواجمان و هماغوشی‌های آن دوران بیاندیشم اما چیزی به خاطر نمی‌آورم... آیا آن سال‌ها هم این طور گریه می‌کردم؟ یا اشکی هم اگر بود از سر شوق و خواستن از چشمانم جاری می‌شد؟ هیچ چیز یادم نمی‌آید...

اما این بار آخر باشد، هرگز تجربه‌ی چنین شبی را تکرار نخواهم کرد. حتی اگر طرف مقابلم برایم احترامی قائل نباشد، اجازه نخواهم داد کرامت انسانی‌ام پایمال شود. برای خودم ارزش قائل خواهم بود...

## ۵۶

فاروق بیگ مرا به اتاقش خواند. رفتم. هیجان زده بود. به نظر عصبی و رنگ پریده می‌رسید.

"متأسفانه دیگر نمی‌توانم در برابر افکار عمومی بایستم. همه از رابطه‌ی تو و محمد خبر دارند. دیگر نمی‌توانی در این اداره بمانی. کاری از دستم بر نمی‌آید." همه‌ی کارمندان اداره حتی شرمین و اوزجان هم خواستار اخراجم هستند و نمی‌خواهند با من زیر یک سقف کار کنند...

قلبم تیر می‌کشد.

یک درد مختصر، فقط همین.

کنیم... این روزها انگار موضوعی برای صحبت نداریم. می‌اندیشم قدیم‌ترها از چه حرف می‌زدیم؟ چطور به هم نزدیک می‌شدیم؟ چطور همدیگر را دوست می‌داشتیم؟

هیچ چیز به خاطر نمی‌آورم.

گورکان هنوز هم می‌خواهد شریک زندگی‌ام باشد. نمی‌خواهد جدا شویم. او مردی نیست که دست بزن داشته باشد و خشونت فیزیکی اعمال کند. خودم را از این جهت خوش‌شانس می‌بینم. اما کاش این همه سرد و دور نبود... چرا به آنچه از سر می‌گذرانم و این که چرا دیگر دوستش ندارم، اهمیتی نمی‌دهد؟ آیا همه‌ی مردها این طور بی‌احساس هستند یا فقط او این طور است؟

شب که می‌شود گوش‌های از تخت‌خواب کز می‌کنم. پشتم به اوست. می‌ترسم از صدای نفس‌هایم بفهمد هنوز بیدارم. خودش را به پشتم می‌چسباند و بازویش را از زیر گردنم می‌گذراند، دست دیگرش را بر تنم می‌گرداند. می‌خواهد لباس‌هایم را بکند... بی آن که حتی کلامی بر زبان بیاورد و یا احساساتش را بروز دهد، تنها هدفش هماغوشی‌ست... معاشقه‌ای در کار نیست. آنچه می‌خواهد تنها یکی شدن دو تن هست و بس.

ده دقیقه بعد هم پشت به من خواهد خوابید.

قلبم به شدت می‌تپد. شاید این بار مرا در آغوش خواهد گرفت، شاید دم گوشم حرف‌های زیبا زمزمه خواهد کرد... شاید نوازشم خواهد کرد یواش یواش و به ملایمت... شاید این بار از من خواهد پرسید که تمایلی به هماغوشی دارم؟ آیا این کارش مرا شاد می‌کند؟... شاید هم این بار فقط می‌خواهد بغلم کند، مرا ببوسد و از نوازش‌هایش سیرابم کند...

در برم می‌گیرد چون بجز این راهی برای نیل به مقصود ندارد. مثل تکه‌ای چوب، خشک شده‌ام. هیچ میلی به هماغوشی ندارم. کوچکترین

حالا می فهمم چرا شرمین این اواخر با من سرد رفتار می کرد، نمی خواست با من زیر یک سقف باشد... اوزجان هم، همه ی آنها ی دیگر هم مرا نمی خواهند. پس کار تا جایی پیش رفته است که از دست فاروق بیگ هم کاری بر نمی آید...

گفتم "باشد. هر جور میل شماست." بلند شدم و دست به سویس دراز کردم. قلبم دوباره تیر کشید.

مثل دادستانی که به آخرین حرف های متهم گوش فرا دهد، پرسید: "چیزی هست که بخواهی بگویی؟"

گفتم "نه، اگر مرا بخاطر خطای کاری اخراج می کردید، می توانستم از خودم دفاع کنم اما حالا هیچ ندارم که بگویم..." و از در اتاق بیرون آمدم.

شرمین پنهان شده است. به منشی سپرده است که وسایلم را جمع کنم و بروم... تئومان آمد. گفتم "حالا همه به کنار، شرمین چه از جانم می خواهد؟ نمی دانستم شرمین این همه پایبند به اصول اخلاقیست." تئومان من من کنان گفت "شرمین همه ی اسرارش را با تو در میان گذاشته بود اما تو از رابطات با محمد چیزی به او نگفته بودی. برای همین دلش از تو چرکین شده است..." قلبم تیر می کشد... همین؟ بخاطر چنین چیز کوچکی شرمین از من فراری ست و خواستار اخراج شده است؟ چرا برخی زنان این همه علیه زنان هستند؟

صورت تئومان غمگین است. انگار که بخواهد گریه کند.

"دست مریزاد تئومان! چه دل شیرینی داری. آمده ای پیش کسی که فاروق بیگ اخراجش کرده و داری با او هم کلام می شوی، آفرین به این دل و جرات!"

"آدم تند و تیزی هستی. هر کس که با تو درافتاد، باخت. همین شد که حسودی کردند و مرتب زیر پایت را خالی کردند اما تو تغییری در رویهات

ندادی. کاش این همه تند نمی رفتی"

از این حرف تئومان دلگیر نمی شوم... ارزشش را ندارد.

"خداحافظ تئومان! هر وقت خواستی می توانی با من تماس بگیری"

کیسه ی نایلونی کوچکی که وسایلم را تویش ریخته ام را برمی دارم و سوار ماشینم می شوم... خداحافظ اداره ی عزیزم، خیلی زحمتهایم را برایت کشیدم و خیلی دوست داشتم اما خداحافظ...

تند و تیز بوده ام، می گوید شاید بهتر بود این همه تند نمی رفتم... شاید بهتر بود جاه طلبی نمی کردم، این همه تلاش نمی کردم تا مدیر شوم. آن وقت اوزجان مدیر می شد. شاید بهتر بود علیرغم میل باطنی ام با فاروق بیگ گرم می گرفتم... علاقه ام به محمد را مخفی می کردم و یا اینکه به دور از چشم بقیه و پنهانی با او رابطه برقرار می کردم. بعد هم با آنکه علاقه ای به گورکان ندارم، از او جدا نمی شدم و بهتر بود با چهره ای خندان و بشاش و زیبا، بین یک عده متمول کله گنده جولان می دادم و نقش زنی خوشبخت را برای مردم بازی می کردم. بعد هم با دندانهایی که از نفرت به هم فشرده می شدند، با همسرم همبستر می شدم... شاید بهتر بود وقتی انگشترهای الماس و سینه ریز جواهر برایم می خرید، ذوق زده به آغوشش می پریدم و بعد جواهراتم را به گردن می آویختم. شاید بهتر بود نقش بازی کنم. ادای شاد بودن را دربیآورم. شاید بهتر است همیشه ادای چیزی را که نیستم دربیآورم... تند و تیز نباشم. می دانم، می دانم که هر از گاهی تظاهر کرده ام به شادی، به اینکه حق با منست، تظاهر کرده ام به نترسی، عاشقی، رضایت...

اما دیگر قدرت نقش بازی کردن ندارم.

به خانه که می رسم، چند تکه از وسایلم را داخل کیف دستی می ریزم.

نایلون اداره هنوز هم دستم هست. یادداشتی برای گورکان می نویسم... "گورکان دیگر وقت رفتنم رسیده است. چند تکه از وسایلم را فعلا به همراه

با او نرفتم. حالت چهره‌اش تصنعی و بی معنا و نگاهش سرد و بیروح بود. به آغوشش و همبستر شدن با او فکر کردم. دریافتم که دیگر حتی نمی‌خواهم دستم به دستش بخورد. من نمی‌توانم با کسی که ازش کراهت دارم، همبستر شوم. من زن بدی نیستم... بالعکس چون زن خوبی هستم، با او نرفتم.

محمد آمد و مرا در خانه‌ی خواهرم دید. گلی به همراه نیاورده بود. دلواپس و بیقرار بود. رنگ پریده به نظر می‌رسید. پرسید "حالا می‌خواهی چه کنی؟ چکار کنیم؟" اندیشیدم کاش می‌شد سرم را روی شانه‌اش بگذارم و نوازشم کند. خیلی خسته‌ام. خیلی... گفت "می‌آیی بیرمت خانه‌ی ما؟" نگاهش گرم و پر از عشق و چشمانش تر بود. انگار که بخواد گریه کند. به او آموخته‌اند که برای بازگرداندن زنی که به قهر رفته است، باید به او مهر ورزید و گفت "برویم خانه‌مان". اما یک جای جمله‌اش ایراد داشت. من نمی‌توانم به "خانه‌ی آنها" بروم. گفتم "نمی‌توانم به خانه‌ی شما بیایم". با او هم نرفتم.

## ۵۸

بنگاهی خیلی سیمچینم می‌کند. عرقم را درآورده است. با تمام قوا سعی می‌کنم جلویش کم نیاورم.

"تنها زندگی می‌کنید؟"

"بله، فعلا تنهایم"

"فعلا یعنی چه؟ یعنی نامزد هستید و می‌خواهید عروسی کنید؟"

"فرض کنیم این طور است"

"اینجوری که نمی‌شود. صاحبخانه‌ها مستاجری می‌خواهند که سنگین و

بانو منش باشد. نامزد هستید و عروسی هم خواهید کرد، نه؟"

می‌برم. سر فرصت خواهم آمد تا چیزهایی را که به من تعلق دارند، آنچه را که با پول خودم خریده‌ام و رخت و لباس‌هایم را، ببرم... خدانگهدار."

سوار ماشینم می‌شوم. در اولین فرصت نصف بهای این ماشین را به گورگان خواهم پرداخت تا ماشین مال مشترکمان نباشد و تنها به خودم تعلق داشته باشد. باز قلبم تیر می‌کشد...

و ماشین مرا به در خانه‌ی محمد برده است. زنش در را به رویم گشوده است. بغلش کرده‌ام و گریان و لرزان گفتم "خانه‌ام را ترک کرده‌ام. از کارم هم اخراج شدم" و او هم برایم گریسته و گفته است "غصه نخور، آدم‌ها همیشه همین بوده‌اند. تنها بلدند دیگران را قضاوت کنند اما کسی به فکر کسی نیست. غصه نخور" بعد هم برایم قرص آرامبخشی داده و برایم سوپ بار گذاشته است. مرا در خانه‌اش خوابانده است و گفته غصه‌ی هیچ چیز را نخورم. گفته است "آدم‌ها همینند، اجازه نمی‌دهند آنچه را که خود نزیسته‌اند، تجربه کنیم. می‌خواهند زیر پا له شویم و بمیریم. از دید آنها زن باید ضعیف و بیچاره و مطیع باشد. اگر مطیعشان نباشیم، دست رویمان بلند می‌کنند. غصه نخور همه چیز درست خواهد شد"

گفتم "خدانگهدار من باید بروم." و ترکش کرده‌ام.

## ۵۷

گورگان آمد و مرا در خانه‌ی خواهرم یافت. برایم دسته گلی آورده است... شاید بهتر بود کنارش یک انگشتر جواهر هم می‌آورد چون به او یاد داده‌اند که برای بازگرداندن زنی که به قهر رفته است، هیچ چیز بهتر از گل و جواهر جواب نمی‌دهد. گفت "مشکلاتمان به سر رسیده‌اند"، گفت "برگرد." گفت "رنگ به رو نداری، ناخوش شده‌ای؟"

در بالکن خانه مانده‌اند، فرسوده شده‌اند. ایرادی ندارد رویه‌شان را که عوض کنم، زیبا می‌شوند. میز کوچکی برای آشپزخانه می‌خرم با دو صندلی. از همان‌ها که تاشو و ارزان هستند. طنابی از یک گوشه‌ی اتاق خواب به گوشه‌ی دیگرش می‌کشم و رخت‌هایی را که در کمد بچه جا نمی‌شوند از طناب می‌آویزم. خواهرم هم با پارچه‌ی ارزان و بادوام موسوم به چیت آمریکایی برایم پرده می‌دوزد. پارچه‌ها را به اندازه‌ی پنجره‌ها می‌دوزیم و می‌آویزیم. نیلای برایم گلدانی گل می‌آورد. گل هم اتوی کهنه‌اش را آورده است. فوگن هم رومیزی... چند تایی هم پوستر دارم... خانه‌ی خوشگلم حاضر است.

امشب اولین شبی‌ست که در خانه‌ی خودم می‌مانم... کسی را دعوت نکردم. دعوت هیچ‌کس را هم نپذیرفتم. کلی هیجان دارم... خانه‌ام را دوست دارم و می‌پسندم... چه خوب که کابینت‌های آشپزخانه را رنگ قرمز زدم. حال و هوای خانه را زیبا کرده است... اتاق‌های خانه را می‌گردم. همه‌اش یک نشیمن و دو تا اتاق دارم که یکیش هم خالیست. یک چیزی کم دارم. انگار... لامپ‌های لخت توی ذوق می‌زنند. باید فکری به حالشان بکنم. شاید بشود با روسری یا کاغذ رنگی کلاهی برایشان ساخت... گورکان لوسترهای دیوارکوب توی نشیمن را باید به من می‌داد. آنها را من خریده بودم. باشد، به زودی این مشکل را هم حل خواهم کرد.

امید کنار پایم خوابیده است... کتابی را که مدت‌هاست نتوانسته‌ام تمامش کنم به دست می‌گیرم و روی مبل دراز می‌کشم. انگار می‌کنم لب ساحل به سایه‌ای پناه برده‌ام و دارم مطالعه می‌کنم. (وقتی با گورکان به هتل‌های گران قیمت می‌رفتیم، به سایه‌ای می‌خزیدم و کتاب می‌خواندم. دوستان گورکان با تمسخر مرا کرم کتاب می‌خواندند. به نظرشان زنی غیراجتماعی بودم) خب چرا تخیلیم مرا به لب ساحل می‌برد؟ چه نیازی به ساحل دارم؟ من

"خب چرا که نه. عروسی هم خواهم کرد"

"بسیار خوب. درآمدتان چقدر است؟"

"..."

"کارمند هستید دیگر، چقدر حقوق می‌گیرید؟"

"حقوق خوبی می‌گیرم"

"کجا کار می‌کنید؟"

"در یک شرکت. حقوقم هم مکفی‌ست"

"می‌توانید مبلغ کرایه را سر موقع پرداخت کنید؟"

"بله فقط در نظر داشته باشید که خانه‌ی خیلی گرانی نمی‌خواهم"

"باشد من هم شما را به جاهای اعیانی نمی‌برم. فقط صاحبخانه ممکن

هست از شما فیش حقوقی بخواهد"

"شما اول خانه را به من نشان بدهید. اگر پسندیدم، بقیه را با صاحبخانه

طی می‌کنیم."

"صاحبخانه‌ها این مسایل را به ما می‌سپارند. خانه‌ای دارم که پول پیش

نمی‌خواهد. صاحبش هم یک خانم سالمند هست. بهتر از این گیرتان نخواهد

آمد."

خانه را کرایه می‌کنم. خانم سالمند مرا پسندیده است و باور کرده است که

به زودی ازدواج خواهم کرد و در اداره‌ای کار می‌کنم. خانه‌ام در طبقه‌ی اول

آپارتمانی نزدیک به تعمیرگاه‌های ماشین و بورس قطعات یدکی اتوموبیل و

قهوه‌خانه‌هاست. بازارچه‌ی هفتگی هم نزدیکم هست. رنگ دیوارها کمی

ریخته است اما غمی نیست. کمد دیواری هم ندارد. حمامش هم قدیمیست

و دوش ندارد... ایرادی ندارد. هر چه زودتر باید به این خانه نقل مکان کنم.

محمد وسایل اتاق پسرش را نو کرده است. کمد و تخت خواب کهنه

را به من می‌دهد. دو تا مبل راحتی هم از خواهرم می‌گیرم. مبل‌ها از بس

از خانه بیرون زدم و با ماشین به راه افتادم. اولین کاری که کردم این بود که سفارش کارت ویزیت جدیدی بدهم. کارتی که رویش نام و نام خانوادگی خودم و آدرس خودم نوشته شده باشد. به چاپخانه گفتم "زود چاپشان کنید. فردا لازمشان دارم."

بعد به در خانه‌ی او رفتم. در را باز کرد. رنگ به چهره نداشت. مغموم به نظر می‌رسید. خواست بغلم کند. بعد هم با لحنی که می‌کوشید تمسخرآمیز جلوه کند، گفت "نکند زنم به خانه‌اش بازگشته است؟"

"می‌دانی که از لفظ "زنم" خوشم نمی‌آید. یک جورهایی به نظرم تحقیرآمیز است. کوچکت می‌شمارد... اما الان که می‌گویی به گوشم مضحک می‌آید. چون دیگر زنت نیستم."

رنگ و رویش بیشتر پرید... باورش نمی‌شد... گفت "یعنی همه چیز تمام شد؟" (نکند فکر کرده‌ای اشک‌هایم، غصه‌هایم و بحران‌های روحیم و حتی وکیل‌ها و جریان و کالتنامه شوخیست؟ تویی که تاهل را عبارت از بازو به بازو انداختن و گردش با زن خوشپوشت می‌دانستی، این جریانات را هم به چشم بازی می‌بینی)

گفتم "تمام شد گورکان، تمام شد. آمده‌ام باقی وسایلم را ببرم."

"حق نداری چیزی از اینجا ببری. اینجا سهمی نداری... تو مقصری و باید مجازات بشوی... این تو بودی که خانه را ترک کردی... مقصرها همیشه درمی‌روند. حق نداری چیزی برداری"

به اتاق خواب رفتم. قوطی انگشتر الماس و گردنبند طلائی که کلی تویش الماس چپانده‌اند را روی میز آرایش جوری گذاشتم که جلوی چشم باشد... آویز طلائی کوچک و زنجیرش را که خودم خریده بودم برداشتم. جوراب‌هایم، لباس‌های زیرم، کفش‌ها و برخی لباس‌هایم را جمع کردم. گورکان به دیوار تکیه داد...

توی خانه‌ی خودم، فقط و فقط با خودم خلوت کرده‌ام و هر جور دلم بخواهد می‌توانم رفتار کنم. اگر عشقم بکشد، می‌خواهم یا توی تختم مطالعه می‌کنم و اگر یادم برود چراغ پاتختی را موقع خواب خاموش کنم، باکی نیست. اجباری به باز کردن در یا پختن غذا و خوردنش هم ندارم. حتی مجبور نیستم لباس‌هایم را توی کمد آویزان کنم. اگر دلم بخواهد می‌توانم بگذارم لباس‌ها همان طور روی زمین بمانند. اگر دلم بخواهد می‌توانم با صدای بلند موسیقی گوش بدهم یا اینکه اصلاً پیچ رادیو را باز نکنم. هیچ‌کسی نیست که مجبور باشم مثل یک خدمتکار زحمتش را بکشم. آزاد آزادم که هر چه دلم بخواهد بکنم... هیچ‌کس مرا نمی‌بیند که قضاوت‌م بکند.

۵۹

رفتار گورکان طوری نبود که نشان بدهد دوستم دارد. شاید هم رفتارش با معیارهای عاطفی من همسان نبود. اگر ماجرا برعکس بود و من جای او بودم، جور دیگری با همسرم رفتار می‌کردم. اگر پی می‌بردم که او دیگری را دوست دارد، خانه را ترک می‌کردم یا اینکه از او را خانه می‌راندم. یا دست به او نمی‌زدم و یا حداکثر تلاشم را می‌کردم تا دوباره دوستم بدارد. بغلش می‌کردم. می‌بوسیدمش و مرتب به او می‌گفتم که چقدر دوستش دارم.

وکیل مدافع گرفتم و با هزار زحمت تقاضای طلاق دادم. وکیل گورکان را هم من برایش پیدا کردم و به خانه‌اش بردم تا و کالتنامه را امضا کند... دو تا شاهد هم جور کردم تا به همراه وکیل‌ها به جلسه‌ی دادگاه بروند. یکی از شاهد‌ها موقع خروج از دادگاه خبر داد که حکم طلاقمان صادر شده است. طلاق... پس دیگر رسماً از هم جدا شده‌ایم. من از او جدا شده‌ام...

دیگر زوجه‌ی کسی نیستم... خود خودم هستم.

کردم اما در رابطه با کارم مرتکب هیچ خطایی نشدم. کارفرمایان مرد خطایم را به دلخواه خودشان تاویل کرده‌اند. آنها مجازند همین خطای مرا مرتکب شوند اما ما زن‌ها نه. به عبارت دیگر آنچه بر آنها مباح است بر ما نکوهیده و اشتباه شمرده می‌شود. تنها زن‌ها به سبب رابطه در محل کار، سرزنش و اخراج می‌شوند. فقط به زن‌ها انگ زده می‌شود و مورد توهین و عتاب قرار می‌گیرند. اما دخترانی که برده‌وار با مدیرشان رابطه برقرار کرده‌اند از کار برکنار نمی‌شوند.

می‌اندیشم در تمام این موارد تصمیم‌ها را چه کسی اخذ می‌کند؟ چه کسی ما را محاکمه می‌کند؟ چه کسی به آنها حق می‌دهد که به ما تهمت بزنند، قضاوت‌مان کنند، زیر پا له‌مان کنند، از ما بهره بکشند، بعد هم بهمان انگ بزنند و اخراجمان کنند؟

(ما)

ندای درونم، عزیزکم، یعنی چه ما؟ ما یعنی کی‌ها؟

(ما زن‌ها)

مگر ممکن است؟

(البته که ممکن است. حتی خود تو هم حواست جمع نیست. ببین همیشه در زندگی چه کسانی درست نقطه‌ی مقابلهت بوده‌اند؟ بی آنکه بدانی همیشه ناخودآگاه باهاشان جنگیده‌ای... فکرش را بکن، مردها یعنی باباها، برادرها، شوهرها، دوست پسرها، آقایان مدیر و رئیس و دوستان مذکر... همه یا می‌گویند نمی‌توانی، مگر به سرت زده، مگر بدکاره‌ای؟ یا می‌خواهند با شعارهای نرو، برگرد همینجا، این کار خارج از توانت هست و چیزهایی شبیه این تو را از هدفت باز دارند. گاه حتی انگ بدکارگی، فاحشگی و باکره نبودن بهت می‌زنند و ما، این ما هستیم که بهشان اجازه می‌دهیم با ما چنین کنند.) ماهها بعد، حتی پس از ته کشیدن باقی پول‌های حساب بانکی‌ام،

"هیچ یک از وسایلی را که برایت اهمیت دارند، نمی‌برم. اگر بخواهی همین‌ها را هم نخواهم برد گورکان. فقط این را بدان که من هیچ گاه مقصر نبوده‌ام و نیستم. آن قدر کنارت ماندم که دیگر محبتی در دل به تو نداشتم اما وقتی که دیگر به چشمم ناخوشایند آمدی، همه چیز بینمان تمام شد. نمی‌توانستم از تو کراهت داشته باشم و باز هم با تو بمانم. اگر در این حال کنارت می‌ماندم، مقصر بودم... هر چند که اگر چنین می‌کردم، هیچ‌کس جز خودم مرا سرزنش نمی‌کرد... نمی‌توانم با سرزنش‌های دل خودم کنار بیایم. من مقصر نبودم و دنبال مقصر هم نگشتم. شاید هزاران زنی مقصرند که بی ذره‌ای علاقه کنار شوهرانشان مثل یک زندانی عمری به سر می‌برند. اما حتی آنها هم تقصیری ندارند. من که همه‌شان را نمی‌شناسم... تو هم این را توی کلمات فرو کن من مقصر نیستم."

ترکش کردم... غمگین بودم... دلم نمی‌خواست غمگینش کنم.

۶۰

دنبال کار می‌گردم. در اعلان‌های روزنامه دنبال کارهایی هستم که در حیطة‌ی قلمرو شغل قبلی‌ام نباشد. قریب به اتفاق همکاران قبلی‌ام از موضوع من خبر دارند و احتمالاً پشت سرم می‌گویند به خاطر مشکل اخلاقی از کار اخراج شده‌ام. سعی می‌کنم با همکارانم رو در رو نشوم. دیگر از سمتی که اداره‌ام آنجاست نمی‌گذرم. مشکل اخلاقی... کارهایی که در چهارچوب اخلاق کاری نمی‌گنجد... اگر کارفرمای مشهوری بودم، همه‌شان را جمع می‌کردم و برایشان جلسه‌ی توجیهی می‌گذاشتم... یا بیانیه‌ای در روزنامه منتشر می‌کردم...

من کار شرم‌آوری مرتکب نشدم. عاشق شدم و به فرمان دلم عمل

## ۶۱

شغل جدیدم را خیلی دوست دارم... معاون رئیس هستم. از روز اول شده‌ام معاون و دستمزدم هم خوب است... خرج زیادی ندارم. نه خوراک درست و حسابی می‌خورم و نه خرج پوشاک می‌کنم چون یک دنیا کفش و لباس دارم. سر سه چهار ماه حساب بانکی‌ام پر و پیمان می‌شود. چه خوب که این حساب بانکی را دارم و در سایه‌ی پس اندازی که دارم حال و روزم بد نیست... اگر این حساب را نداشتم نمی‌توانستم خانه‌ی شوهر را ترک کنم... دو ملزومه‌ی اصلی در زندگی دارم: یکی دوستان خوبم و دیگری همین حساب بانکی... می‌اندیشم بعضی چیزها لازمه‌ی اصلی زندگی هر آدمی هستند

خیلی کار می‌کنم اما تنها مسئولیت‌های خودم و رئیس‌م را بجا می‌آورم. نمی‌خواهم کسی را برنجانم. اگر در آینده مدیر شدم که شدم. نشدم هم به جهنم

عصرها گاه محمد به خانام می‌آید. موقع اسباب‌کشی یکی از روی کلید خانه درآورده و هر از گاهی که به خانه می‌رسم می‌بینم منتظرم نشسته است. "سلام، خوش آمدی محمد. دستت درد نکند برایم غذا آورده‌ای اما نیازی نبود بالاخره یک چیزهایی توی خانه پیدا میشد بخورم."

"آورده‌ام که با هم بخوریم"

"می‌مانی برای شام؟ زن و بچه‌ات چطورند؟ هر چند پسرت دیگر بچگی را پشت سر گذاشته و بزرگ شده"

"فکر کنم حالشان خوب باشد"

"فکر کنم خوبند یعنی چه؟ مگر ازشان جدا شده‌ای؟ چرا از حال و روزشان بی‌خبری؟"

"هنوز جدا نشده‌ام می‌دانی که، اما دور از آنها زندگی می‌کنم"

همچنان سرم را با افتخار می‌توانم بالا بگیرم. نه مرتکب کوچکترین جرمی شده‌ام و نه تن فروشی کرده‌ام. عزمم را جزم کرده‌ام. باید مصمم باشم. دست آخر مجبور می‌شوم شماره تلفن دوغان بیگ را که مرتب جوایای حال و اوضاعم هست و بارها مرا به دفتر کارش فرا خوانده است، بگیرم...

وقتی در اتاق کار دوغان بیگ را پشت سرم می‌بندم، هیجان غریبی سراپایم را می‌گیرد و خیس عرق می‌شوم... می‌اندیشم هم‌مسلك‌های من در این شرکت از گذشته‌ی من چه می‌دانند و پشت سرم چه می‌گویند: همان زن که از اداره‌ی قبلیش بخاطر مشکل اخلاقی اخراج شد، الان آمده است شرکت ما، زن بدکاره‌ی کثیف... خیس عرق شده‌ام...

دوغان بیگ با هیجان دستم را می‌فشارد: "کجایی خانم؟ این همه دعوتت کردم، هیچ سری به من نزدی"

در مقابل این صمیمیت می‌خواهم آن شکم گنده‌اش را بغل کنم و گونه‌های سرخس را بچلانم: "می‌دانید که چه‌ها از سر گذراندم، می‌خواستم کمی استراحت کنم"

"می‌دانم، می‌دانم. مهارت‌ها و سخت‌کوشی‌هایت را هم انکار نمی‌کنم... کار خوبی برایت سراغ دارم. اما این را هم بگویم که اگر بخواهی بیشتر استراحت کنی، این فرصت را از دست خواهی داد."

(همین حالا است که آن لپ‌های سرخس را بچلانم)

"فردا، همین فردا می‌توانم شروع کنم؟"

"فردا شروع کن. این گوی و این میدان"

دوغان بیگ حتی یک کلمه‌ی دیگر هم بر زبان نیاورد و گرنه گریه‌ام خواهد گرفت.



محمد بغلم می کند و برای بار صدم یا هزارم می گوید که چقدر دوستم دارد. (محمد جان، دوست داشتن هم یک مبارزه است...)

بر زمین دراز می کشیم و هزاران بار می بوسدم. (محمد جان، دوست داشتن هم صحبتی هم هست)

و لباس هایم را می کند و برای بار هزارم می گوید که معاشقه با من زیباترین احساس دنیاست (محمد جان، دوست داشتن، تنها معاشقه نیست) از روی زمین برمی خیزم: "برو به خانه ات. آنجا منتظرت هستند. من هم خوابم آمده"

محمد از در که بیرون می رود، توی چشمانم یا در گرمای دستانم به دنبال نشانه های اندوهی ست که نمی یابد...

من اندوهناک نیستم... خوشحالم.

بر بستر کوچک تک نفره ام می خزم و یک دل سیر می خوابم.

## ۶۲

موضوعاتی هست که حتی از اندیشیدن به آنها هراس دارم اما بی آنکه بخوام مرتب توی ذهنم وول می خورند.

خفه شو، ساکت! چیزی نگو! هیچ نشنو!

(محمد دیگرهیجانی به دلم نمی آورد. دیگر مثل قدیم ها محمد را

نمی پسندم. محمد خلقم را تنگ می کند. با زنش، با بچه اش، با آن شغلی

که به تازگی راه انداخته است و با دوستت دارم گفتن هایش، با بوسه های بی

پایانش و بیش از هر چیز با تردیدها و ترس هایش حوصله ام را سر می برد.

خودش هم نمی داند از زندگی چه می خواهد. از سر همین ضعف هایش نسبت

به او سرد شده ام.)

"می دانم. اما آنها چه؟ نمی خواهند ببینند بیشتر؟ هیچ دعوتشان کردی که ببینند؟ شاید هم راضی به آمدن باشند"

محمد نزدیک می آید و با غمی که بر چهره اش نشسته است، نگاهم می کند. انگار که می خواهد توی چشمانم چیزی بیابد. چیزی مثل غم، یا یک قطره اشک...

(نه محمد جان هیچ چیزی توی چشمانم نیست نه ذره ای اندوه نه قطره ای اشک)

وقتی می بیند خبری از اشک نیست، امیدش را از دست می دهد و کنار می کشد: "می دانی آن روزی که از کار اخراج کردند، فاروق بیگ پشت سرت چی گفته؟"

"نه نمی دانم. مگر چیزی گفته؟"

"گفته نمی دانم منشا قدرت این زن از کجاست؟"

(قدرت؟ باباجان، بابای عزیزم... من قوی هستم، چون وابسته ی کسی

نیستم، اجازه نمی دهم کسی که دوستش ندارم زندگیم را مهار کند و بلام

مستقل باشم. قدرت من همین است که می توانم خودم باشم. بابای عزیزم

همیشه می خواستی ما را حمایت کنی. توی کله مان فرو می کردی که ما

ضعیفیم و انتظار داشتی که همیشه مطیعت باشیم... چه خوب که همیشه

خواستی زیر پا لهام کنی و مچم را بگیری، محبتی نکردی و در مقابل

مقررات و محدودیتها همیشه انتظار داشتی رام باشم... که اگر جز این بود

چطور می توانستم مبارزه را فرابگیرم و قوی شوم)

"مگر چه کرده ام که بقیه مرا قوی می خوانند؟ همان کارهایی را می کنم

که همه ی مردان دنیا می کنند. فرق ما در این است که به مردها یاد می دهند

چکار باید کنند اما به من یاد ندادند. مردان تشویق می شوند و من مذمت

می شوم. همین!"

را باید تا ابد ادامه داد؟ مگر کم‌اند زن‌های اندوهگینی که با مردانی که دوستشان ندارند می‌مانند؟"  
(پس قضیه را کش نده. از آدم‌ها سواستفاده نکن. شادمانی گاه در جدایی تجلی می‌یابد. در مسیر زندگی خیلی چیزها پیش رو داری!)  
این جنگ ما را پایانی نیست.

### ۶۳

سه همکاریم در یک اتاق: من، سلیمان و سرهات. سرهات آدم نازنینی ست. دوستش دارم. می‌شود او را از جمله دوستان نزدیکم بشمارم... محمد عقیده دارد سرهات عاشق من شده است. چه حرف‌ها! از دید محمد اگر مردی به زنی توجه زیادی مبذول کند، حتما عاشق اوست... محمد واپسگرا و محافظه کار است. اگر سرهات عاشقم باشد هم باکی نیست. مگر عشق چنین چیز ساده ایست؟ نه نام این احساس نمی‌تواند عشق باشد.

روزی جوانی که چوب زیربغل دارد، به دیدن سرهات می‌آید. گوش‌های می‌ایستند و با هم درگوشی حرف می‌زنند. جوان پرونده و چند ورق کاغذ به سرهات می‌دهد و می‌رود... این روزها با من هم سلام و علیکی پیدا کرده است... خیلی لاغر و بلندبالاست. جوان مودب و مقبولی ست. روزی بی‌هوا سن و سالش را پرسیدم. حیرت کردم. سنی ندارد اما موهایش خاکستری ست. شاید هم به خاطر ریشهایش هست که فکر می‌کردم چند سالی بزرگ‌تر از من باشد...

عصری که می‌خواستند به میخانه بروند، سرهات از من دعوت کرد همراهشان باشم. علیرغم تعجب جوانی که چوب زیربغل دارد، دعوتشان را قبول کردم.

خفه شو، ساکت! چیزی نگو! هیچ نشنو!  
نه قرار نبود این طوری بشود. خیلی جنگیدی همه‌ی زندگیت دچار تغییر شد. این مبارزه برای محمد بود. نمی‌شود که حالا همه چیز را خراب کنی و به هیچ بی‌انگاری.  
به خودم نهیب می‌زنم "نه، مبارزات برای محمد نبود. تو برای خودت جنگیدی. هر چه کردی برای خاطر خودت بود و بس"  
(عجب جنگی هم بود. چهار چوب‌های تاهل را زیر پا گذاشتی و نخواستی مثل زنان عادی بهشان تن بدهی و اسم این کار را به همین سادگی جنگیدن گذاشتی.)  
"بله قواعد زناشویی را زیر پا گذاشتم. توی یک چهاردیواری تمام زیر و بم‌های فرد مقابلم را شناختم و عشقی که به او داشتم فرو کشید. این که دیگر تقصیر من نبود؟"  
(تو که می‌خواستی بجنگی چرا برای تغییر وضع زندگی زناشویی‌ات نجنگیدی؟)  
"مگر خل شده‌ای؟ من برای فرار از تحکم بابا تن به ازدواج دادم و بعد هم تب عشقی که نسبت به شوهرم داشتم، فرو نشست. مگر می‌شود تداوم چنین زندگی‌ای را مبارزه خواند؟"  
(دیگر عاشقت نبود؟ خب از او جدا می‌شدی. عشق جدیدت هم نبایست مردی متاهل می‌شد)  
"عشق را با انتخاب کاری نیست. محمد در آن دوران جواب خواسته‌هایم بود و تمام آنچه می‌خواستم را در او یافتم."  
(اما همین آدم حالا نمی‌تواند پاسخگوی خواسته‌هایت باشد، نه؟)  
"بله. دیگر نمی‌تواند و حال که از ضعفش در برآوردن خواسته‌هایم مطلع شده است، باید برود. مگر قانونی داریم که بگوید خاطر خواهی و دل‌بستگی

و فکر می‌کردم با خواندن چند کتاب رمان، خیلی هم فرهیخته و آگاهم. می‌دانم که هنوز خیلی آگاه نیستم اما حداقلش این است که دارم در جهت کسب آگاهی تلاش می‌کنم.

دلبر لنگ مرا تحسین می‌کند. دلش برایم ضعف می‌رود. گاه با نگاهی پر از تحسین به من چشم می‌دوزد. این احساس او باعث می‌شود به خود ببالم. چون او خیلی عاقل و فرهیخته است و خیلی زیبا سخن می‌گوید. گاه پیش می‌آید که از محفل خانگی ما برای سخنرانی به جایی برود. این جور مواقع می‌گوید "جایی سخنرانی دارم" و سوار بر چوبهای زیر بغل مثل پرندهای می‌پرد و می‌رود. او که می‌رود خاموشی خانه را در برمی‌گیرد. وقتی که دلبر لنگ خانگی من باشد، محمد نمی‌آید. چند باری که دور هم بودیم، نتوانستیم قفل سکوت را بشکنیم. محمد دلبر لنگ را دوست ندارد. دلبر لنگ هم از محمد هیچ خوشش نمی‌آید. محمد که بیاید، اخم‌هایش در هم می‌رود. با نفرت به او می‌نگرد و می‌رود. او که می‌رود دلم می‌گیرد چون خیلی موضوعات هست که بتوانم با او به بحث و گفتگو بنشینم.

"محمد، قبل از این که به این خانه بیایی به من خبری بده تا وقتی کسانی که دوستشان نداری اینجا هستند، نیایی و این طور خرابمان نکنی." "این آدم‌ها که دوستشان ندارم، قرار است همیشه به این خانه رفت و آمد بکنند؟"

"این تو هستی که دوستشان نداری نه من. پس به خانهم خواهند آمد. چون من خیلی ازشان خوشم می‌آید."

محمد که می‌رود، قلبم تیر می‌کشد. از احوال دلم بی‌خبرم. چه بر سر من و محمد آمده است؟ ما را چه می‌شود؟ چه بر سر عشق آمده است؟

"واژه‌ی ایده‌آل‌گرایی اخلاق را هم دربرمی‌گیرد و این تله‌ای است که دشمنان ماتریالیزم آنرا تدارک دیده‌اند. از آنجا که مخالفان ماتریالیزم دنیا را نه با مفاهیم مادی که با مفاهیم روحانی توضیح می‌دهند، در واقع می‌خواهند آدم‌ها را قانع کنند که تنها خودشان هدفمندند و صاحب تعقل. البته این دیدگاه سفسطه‌ای بیش نیست. ایده‌آل‌گرایی فلسفی را می‌شود در صورت نیاز مثل غلافی برای لاپوشانی هر کار کثیفی بکار برد. نمی‌شود با سخنان پرزرق و برق حول محور ایده‌آل‌گرایی استثمار زورکی را لاپوشانی کرد. ماتریالیزم و ایده‌آل‌گرایی نمی‌توانند منطبق باشند. ماتریالیزم که پیشی بگیرد، تیشه بر ریشه‌ی ایده‌آل‌گرایی می‌زند و این جمع اضداد است. ماتریالیزم و ایده‌آل‌گرایی بالاخره یک روز با هم مقابله خواهند کرد..."

ای خدا، این مرد چه‌ها می‌گوید؟ من یک کلمه گفتم "شما دو تا خیلی ایده‌آل‌گرا هستید" و او چنین جواب کت و کلفتی داد... معنی لغوی عباراتی که به کار می‌برد را می‌دانم اما قبلا همه‌شان را یکجا نشنیده بودم...

دلبر لنگ دستی بر گونه‌ام می‌کشد "شرمنده نباش بانو، ندانستن عیب نیست. نپرسیدن و یاد نگرفتن عیب است"

چه بسیار چیزها که نمی‌دانم... همه‌ی کتاب‌هایی را که دلبر لنگ برایم می‌آورد، باولع می‌خوانم... زیرسطورشان خط می‌کشم و از بر می‌کنم... عصرها دلبر لنگ و سرهات به خانگی من می‌آیند. حالا دیگر از گفتگوهایشان سر در می‌آورم و موضوع بحث‌ها برایم حکم زبان خارجی را ندارد. طی دوران تحصیل و در درس‌های فلسفه و تاریخ هیچ یادمان ندادند چی به چی هست؟ چرایی موضوعات و صحت و سقمشان را نشانمان ندادند. کی، چه موقع، کجا، چه بر سرش آمده را نگفتند. حق کتمان واقعیات را نداشتند اما تنها آنچه را که مورد تاییدشان بود به خوردمان دادند و آنچه را نمی‌پسندیدند کنار گذاشتند. اگر دلبر لنگ را نمی‌شناختم از خیلی واقعیات‌ها بی‌خبر می‌ماندم

وای امید از دست تو! می‌خواستم با دوستانم به کنسرت بروم. دلبر لنگ هم قرار بود بیاید. چه فرصت خوبی برای گفتگو داشتیم و از صدقه‌ی سر تو این فرصت را از دست دادم... از صبح تا عصر توی خانه گشنه منتظر آمدن من می‌مانی... امید این جگرها را نیار وسط اتاق! باهاشان بازی نکن. همه جا را لک می‌کنی! روکش تازه‌ی مبلها را هم این همه ناخن نکش. همه جایشان را نخ کش کردی! چرا هر روز صبح مجبورم برای تو جگر بخرم و بوی نامطبوع جگر را بکشم؟ عصرها هم مجبورم برگردم خانه تا گشنه نمانی؟

اگر شب دیر به خانه برگردم خودت را به پاهایم می‌مالی و می‌وکنان به بغلم می‌پری. از اینکه طول روز در خانه تنها می‌گذارم، عذاب وجدان می‌گیرم. چرا باید بخاطر تو عذاب بکشم؟ چه می‌شود اگر بگذارم توی باغچه‌ی خانه و تو هم مثل بقیه‌ی همجنس‌هایت بازی کنی و غذایت را خودت گیر بیاوری... چرا این همه از بیرون رفتن می‌ترسی؟ تحمل این همه وابستگی‌ات را ندارم. کاش این همه محتاج من نبود. گاه عصبانی‌ام می‌کنی. گریه جان کمی آنورتر برو. من برای خاطر تو ناراحتم. برگهای گلم را نخور گریه‌ی بد! تو شادی‌ام را می‌گیری و من نمی‌خواهم ناشاد باشم.

بیا عزیزم. بیا بغلم... نکند تو هم باید حذف بشوی؟ آیا برای رسیدن به آزادی نباید وابسته‌ی کسی بود و از تمام کسانی که وابسته‌ات هستند باید دست شست، حتی اگر یک گریه باشد؟ آیا دوست داشتن است که آدم را وابسته می‌کند؟ آیا ترحم است که اعصاب آدم را خرد می‌کند؟ آیا محدودیت است که آدم را به سوی بی‌علاقگی سوق می‌دهد؟

یعنی برای آنکه آزاد و مستقل باشی نباید هیچکس حتی یک جاندار کوچک هم توی زندگیت بماند؟ این است بهایی که برای آزادی باید پرداخت؟ این همان تنهایی نیست؟

محمد بسیار کامروا به نظر می‌رسد... عصرها با گل و خوراکی‌های رنگ و وارنگ به خانها می‌آید. البته حالا دیگر قبل از آمدنش خبر می‌دهد. گاه به در محل کارم می‌آید. من دیگر آدم آزادی هستم. تمام تلاشم را کردم تا آزاد باشم و هیچ‌انگی به من نزنند. محمد اما از همان اولش هم آزاد بوده و هیچ‌کس مهری به پیشانی‌اش نمی‌زند. هیچ‌گناهی را به پای او نمی‌نویسند. کسی او را از کار اخراج نکرد. سرزنش نشد و دوستانش به او پشت نکردند. محمد همیشه آزاد بوده و هست. من اما آزاد نبوده‌ام. آره هیچ وقت آزاد نبوده‌ام. (حتی حالا هم آزاد نیستی دختر جان. و این بار بخاطر تاهل محمد است که آزاد نیستی. فکر می‌کنی کسانی که از تاهل او خبر دارند، پشت سرت حرف نمی‌زنند و بهت انگ نمی‌چسباندند؟ نکند خیال کردی چون خانه‌ای کوچک داری و سر کار می‌روی، آزادی؟ هر بار که در خانه‌ات را می‌کوبند، همسایه‌هایت لای در خانه‌ی خودشان را باز می‌کنند و با نفرت نگاهت می‌کنند. عصرها که به خانه برمی‌گردی، فروشنده‌های لوازم یدکی که جلوی مغازه‌هایشان نشسته‌اند، بر بر نگاهت می‌کنند و صاحب مغازه‌ها با دیدنت آه و واه می‌کنند. با وجود همه‌ی این‌ها می‌توانی بگویی آزادی؟)

دلبر لنگ هم عصرها سری به من می‌زند. روزی از وضع رابطه‌ی من و محمد سوال کرد. "تو و محمد چه خواهید کرد؟" پرسشش بزرگ و بزرگ‌تر شد. طنین انداخت و توی هوا ماند. بعد هم آمد توی صورتم خورد "تو و محمد چه خواهید کرد؟"

پرسش همین طور جلوی رویم ایستاده. ملموس و واقعی انگار که به چشم دیده شود. هیچ شبیه پرسشهای بی صدا و تحت کنترلی نیست که از خودم می‌پرسم. "تو و محمد چه خواهید کرد؟" یک جواب نیاز دارد. یا لا فکری بکن. حرفی بزن. جوابش را بده.

یکی می‌کند... دوستم دارد... دوستم ندارد... دوستم دارد... دوستم ندارد...  
 محمد با چشمان اندوهناکش نگاهم می‌کند. اندوهی در چشمان من نیست. حزن چشمانش را فرا می‌گیرد. (دیگر نه به گل بابونه و فال گرفتن‌هایت کاری دارم و نه به اشک و اندوهت. محمد کاش کمی واقع بین باشی. بدانی چه می‌خواهی و برای بدست آوردنش مبارزه کنی. کاش بلد باشی چطور از بعضی داشته‌هایت صرف‌نظر کنی. اندوه و عشق به تنهایی کافی نیست. کمی در قید واقعیت‌ها باش."

انگار که فال گل بابونه پایان راهمان را مشخص خواهد کرد، دلم آشوب است. انگار که بابونه تصمیم خواهد گرفت چه کنیم. دوستم دارد... دوستم ندارد... دوستم دارد... دوستم ندارد.

سرس را بالا می‌آورد و با ترس توی چشم‌هایم زل می‌زند. فال گل برگ آخر اینست: دوستم ندارد. غم توی نگاهش موج می‌زند. قطره‌ای، فقط یک قطره اشک از چشمانش می‌لغزد پایین.

(شما مردها نمی‌توانید زار بزینید و با حق هق گریه کنید. نه؟)

"تو به فال اعتقاد داشتی محمد. بین فالت در آمد. حالا دیگر من هم نتیجه‌ی فالت را باور دارم."

دلم می‌خواهد گریه کنم. او دلش می‌خواهد در مقابل قطره اشکی که ریخته است، بزنم زیر گریه و هق هق کنان به آغوشش پناه ببرم. می‌خواهد طالبش باشم... شاید هم انتظار دارد التماسش کنم. دلش می‌خواهد فضای اتاق مملو از حزن و اندوه شود.

"نه این فال واقعیت ندارد. تو هم جدی نیستی"

"جدی‌ام"

(محمد جان مرا با این اندوه‌ها، گل‌ها، فال‌های بابونه، یک قطره اشک و سرگشتگی تو و آغوش‌های پر از گریه کاری نیست. از اولش هم با این چیزها

صدایم به گوشم ناآشناست. به صدای ضعیف و نازک کودکی می‌ماند. با صدایی که به سختی به گوش می‌رسد می‌گویم: "محمد برایم یک مبارزه بود. سمبل عدم تسلیم در برابر مقررات و سمبل نو شدن بود. محمد سمبل مبارزه‌ای بود برای مقاومت و تشکیل زندگی مستقل. او هم مثل بابایم نیروی محرکه‌ی مبارزه‌ام بود. عشق محمد احساسی عظیم بود که بخاطرش همه کاری می‌کردم."

به ناگاه صدای خودم را می‌شنوم و متوجه می‌شوم که تمام افعالی که بر زبان آورده‌ام ماضیست. می‌گویم "محمد سمبل یک مبارزه بود و مبارزه تمام شد. دیگر نمی‌جنگم"

جوابم کنار پرسش او در هوا معلق مانده است. بزرگ شده و ملموس و واقعی به چشمم می‌آید. از جوابم در حیرتم. با چشمانی که از حیرت گرد شده و لبانی لرزان جوابم را نگاه می‌کنم.

دلبر لنگ مرا در آغوش می‌گیرد. سرم را روی سینه‌ی گرمش می‌فشارد. و من بی‌صدای بی‌صدا گریه می‌کنم.

دلبر لنگ مرا در آغوش می‌فشارد. فراتر نمی‌رود.

پرسش و جواب از سقف آویزان مانده‌اند. چشم‌هایم را می‌بندم.

۶۶

در را باز می‌کنم. محمد روبرویم ایستاده است. دارد گریه می‌کند. به توله سگ پریشان و رنجوری می‌ماند که مادرش مرده باشد. گل بابونه‌ای در دست دارد. می‌گوید "آمده‌ام فال بگیرم عشق من. فال عشق. چاره‌ی دیگری ندارم"

محمد وسط سالن با چشمان گریان ایستاده و گلبرگ‌های بابونه را یکی

گمان را کرده‌ام. تو مرا به زندگی بازگرداندی. نیروی محرک مبارزه‌ام بودی. تو مرا به خودم آوردی. می‌دانی، وقتی بچه بودم هم فکر می‌کردم عاشق پسرکی به نام محمد شده‌ام"

"تنها گمان می‌کردی عاشقم شده‌ای؟"

"بله احساسم تنها یک گمان بود، یک تصور. اگر خلاف این هست عشق را نشانم بده"

"باور نمی‌کنم، حیف این عشق است، کمی پایداری کن. از پس همه‌ی مشکلاتم برخوردارم آمد."

"مشکلاتت را حل بکنی یا نکنی ربطی به من ندارد. مشکل مال توست. می‌توانی از پشیمان بریبایی یا از زیرش دربروی. من هم مسائل خودم را دارم و آنهایی را که در حل و فصل مسائلتان درمی‌مانند، دوست ندارم."

"بمان، کمی بیشتر با من بمان"

"نمی‌مانم. برای چه جایی بمانم که دیگر شاد نیستیم؟ برای خاطر دیگران، چیزی را که نمی‌خواهم انجام نخواهم داد. هر چه بکنم بخاطر دل خودم هست و بس."

(وقتی من عروسی کردم و از خانه رفتم، یک قناری زرد خریدی بابا. گویا مرا بسیار دوست می‌داشتی و در غیابم مرا قناری زرد من می‌خواندی. می‌دانی من هنوز هم محتاج عشق یک مرد هستم و از پی دوست دارم‌ها می‌روم بابا؟ حالا که فهمیده‌ام تو دوستم داشته‌ای نیازی نیست پی این دوستت دارم‌ها بروم. حالا که می‌دانم دوستم داشته‌ای محتاج آغوشی برای گریستن نیستم. بابا تو دوستم داشته‌ای و این یعنی عشق، یعنی در زندگی هیچ‌گاه عشق یک مرد را کم نداشته‌ام... می‌دانی دیگر دوستت دارم‌ها برایم کافی نیستند بابا. همیشه فکر می‌کردم ابراز عشق مهمترین عنصریست که کمش دارم. نداشته‌ها همیشه به چشم آدم بزرگ و مهم می‌آیند. اما دیگر

میانه‌ی خوبی نداشتم)

"پس عشقمان، نبردمان، شورشمان چه خواهد شد؟ چه بر سر همه‌ی این چیزها خواهد آمد؟"

(نبردمان نه، نبرد من! شورش ما نه، شورش من...)

می‌گوید "جنگیدیم"

می‌گوییم "من جنگیدم"

می‌گوید "چه‌ها که از سرمان نگذشت"

می‌گوییم "چه‌ها که از سرم گذشت و تحمل کردم"

گردنش را یکوری می‌کند "اما همه‌ی این‌ها را به خاطر عشق انجام دادی مگر نه؟"

"نمی‌دانم برای خاطر عشق بود یا فقط به خاطر خودم؟"

"قبلاً متاهل بودی اما حالا نیستی"

"تو که می‌دانی محمد، حتی وقتی در قید تاهل باشی، گاه پیش می‌آید عاشق شوی. عشق برای آدم متاهل فرساینده و سخت است. من برای خاطر عشق خیلی تاوان دادم... اگر پای عشق در میان باشد باز هم تاوان می‌دهم اما کو آن عشق؟ محمد! نشانم بده پس کجاست این عشق؟"

(یعنی عشق همین لحظات محزون، این چشم‌های اشک آلود، آن دوستت دارم‌ها و عشق‌بازی‌هاست؟)

"محمد جان می‌دانی؟ باید مراقب عشق بود. باید برایش جنگید. دو سه بار دوستت دارم و عالی هستی گفتن کافی نیست. همیشه باید مراقب عشق بود. عشق نه آن‌ست که همیشه فداکاری کنی و نه آنکه همیشه برای فداکاری کنند. من دیگر عاشقت نیستم محمد. تو دیگر ته دلم را نمی‌لرزانی... قلبم با هیجان برایت نمی‌تپد... دیگر عاشقت نیستم. شاید هیچ عاشقت نبوده‌ام. شاید تنها گمان می‌کردم عاشقتم. اما چه خوب که این

برایم اهمیتی ندارند بابا...)

"دیگر بهتر است بروی محمد. دوست لنگم خواهد آمد. با او کمی کار دارم. برو. یاد بگیر که چطور از برخی چیزها دست بشویی. قاطع باش. تصمیم بگیر، انتخاب کن که چه‌ها را داشته باشی و از چه‌ها دست بکشی. انتخاب‌گری به تو قدرت می‌بخشد. عشق به تنهایی کافی نیست. باید انتخاب کنی، تصمیم بگیری و ترک کنی. برو دیگر. ترکم کن."

۶۷

شب‌ها در خانه تمرین زبان فرانسه می‌کنم. اگر بخواهی پیشرفت کنی، تنها یک زبان خارجی برایت کافی نخواهد بود. دوگان بیگ وقتی در جلسات نیاز به مترجم زبان انگلیسی دارد، سراغ مرا می‌گیرد اما وقتی نوبت فرانسوی‌ها می‌شود، دنبال کس دیگری می‌گردد و من نمی‌توانم به جلسات آنها راه بیابم و از موضوع دور می‌مانم. چیزی از آن جلسات بروز نمی‌دهند. سلیمان به جلسات فرانسوی زبان می‌رود اما در جلسات انگلیسی هم حضور دارد. حال آنکه من تنها در جلسات انگلیسی می‌توانم حاضر باشم. این طور که نمی‌شود. باید یاد بگیرم و پیشرفت کنم. کسی در می‌زند. نیلای است.

"کجایی تو؟ چرا سراغی نمی‌گیری؟"

"همیشه باید من سراغت را بگیرم زن آزاد؟ اگر مزاحمت نیستم یک سر بیایم تو؟"

نگاهی به خانه می‌کند. سبک سنگینش می‌کند. به اتاق خواب می‌رود. می‌گوید: "هنوز هم که لباس‌هایت به طناب آویزان هست. مثل کولی‌ها داری زندگی می‌کنی. آزادی‌ات همین است؟"

"پرت و پلانگو نیلای، آزادی برای من زندگی در تجملاتی که دیگری

برایم تدارک دیده باشد، نیست."

"می‌دانی مردم پشت سرت چه‌ها می‌گویند؟ ساده لوح"

"این‌ها که پشت سرم لغز می‌خوانند کی‌ها هستند؟"

"دوستان، همین دخترهای دوروبرت"

"همین دخترهایی که قاطی مرغ‌ها شده‌اند و دست از زندگی حرفه‌ای‌شان شسته‌اند؟ همان‌هایی که در بستر شوهران دلبندها حتی به درک لذت جنسی هم نرسیده‌اند؟"

"فضل فروشی ممنوع! اصلا معلوم هست برای چه طلاق گرفتی؟"

گورکان هم خوشگل و خوش تیپ بود هم بذله‌گو، موفق و ثروتمند. آزادی

هم که داشتی. هر کاری دلت خواست کردی. بگو شوهر چه کسی بر کارهایی که تو کردی چشم می‌بندد؟"

حرف‌های نیلای مرا به تعجب وامی‌دارد.

"نیلای من نمی‌خواستم او چشم بربندد. می‌خواستم دوستم داشته باشد. می‌خواستم دوستش داشته باشم اما نشد. چه جور می‌توانستم با کسی که دوستش ندارم بمانم صرف به این دلیل که زندگی مرفه‌ای برایم درست کرده است؟ اگر این روسپیگری نیست پس چه است؟ چطور می‌توانستم فقط بخاطر رفاه مادی در آغوشش بمانم و با او بی که دوستش ندارم همبستر شوم" "اگر می‌خواستی، می‌توانستی دوستش داشته باشی. از چه چیزش خوست نیامد؟"

"اوف! حوصله‌ام را سر می‌بری. می‌خواهی من هم جزو خیل زنانی

باشم که صرفا بخاطر تاهل و چون جایی برای رفتن ندارند کنار شوهرشان مانده‌اند؟"

"عزیز من شوهر تو مرد خوبی بود. قبلاها چور دوستش داشتی؟ یک

نگاه به خودت بکن. توی یک خانه‌ی لخت نشسته‌ای درس می‌خوانی. برای

باشم که دلش شاد بشود؟ من هم چیزی ازم کم نمی‌شود" خودم به کندن لباس‌هایش کمک کردم. مرتب بغلم می‌کرد و می‌خواست مرا ببوسد اما ذره‌ای رمق نداشت. لباس‌هایم را کندم. روی تنم دراز کشید اما هر چه کرد کاری از پیش نبرد و حتی پیش از آنکه به نعوظ کامل برسد، آبش آمد. خودش ملتفت ماجرا نبود. فکر می‌کنم حتی نتوانستم شادش کنم چون هنوز به گردنم آویخته بود و گریه می‌کرد. گفتم "دیگه برو. اگر بفهمند اینجایی برایمان بد می‌شود"... یک بار دیگر خواست بغلم کند... جلوی در هم با سر و صدا به زمین غلطید... خدایی اتاقتش توی همان طبقه بود. کولش کردم و به اتاقتش بردم...

صبح روز بعد که به لابی آمدم، مردی از پذیرش جلویم را گرفت و گفت "نیلای خانم متأسفانه بعد از رسوایی دیشبتان دیگر نمی‌توانید در هتل ما اقامت کنید. اینجا هتل خوشنامی‌ست". خیلی خجالت کشیدم. احساس کردم به روسپی بی‌جوازی می‌مانم. فوری گفتم "باشه" و بالا رفتم تا چمدانم را جمع کنم. می‌خواستم بی‌آنکه کسی مرا ببیند جیم شوم. به ناگاه آقای مجری از پشت سر صدایم زد: "نیلای، کجا؟" چه می‌توانستم بگویم؟ شانه بالا انداختم و از در بیرون زدم.

آقای مجری را از هتل بیرون نکرده بودند. ماجرای نامزدی اولم را هم می‌دانی. اما از جزئیات موضوع خبر نداری. به اصرار مادرم به نامزدی خواستگاری در آمدم. خواستگارم مردی متمول بود و هفده سال تفاوت سنی داشتیم. آن روزها از نظر مادی حال و روزمان بد بود. خواستگارم مرد خوب و مودبی بود. هر بار که به دیدنم می‌آمد کلی هدیه برایمان می‌آورد و گل از گل مادرم می‌شکفت. به خودم گفتم "نیلای خودخواه نباش. مگر مردهای دیگر چه دارند که او ندارد؟" نامزد شدیم. به تصور این که دیر یا زود ازدواج خواهیم کرد با او همبستر شدم. مادر

چه؟ اگر هنوز با شوهرت بودی، خدا می‌داند حالا توی کدام میهمانی و با چه اعیان و اشرافی داشتی وقت می‌گذراندی... کجاها که دعوتتان نمی‌کردند..." "نیلای جان مرا دعوت نمی‌کردند. دعوتها همه برای او بود و من چیزی بیش از یک زینت بر بازوی او نبودم. درست مثل سگ‌های تزئینی. خواهی دید که یک روز مرا به خاطر خودم در همان مجامع دعوت خواهند کرد. مرا با نام و نام‌خانوادگی خودم دعوت خواهند کرد و آن موقع اگر عشقم بکشد دعوتشان را خواهم پذیرفت."

"نمی‌دانم شاید هم حق با تو باشد. به نبرد ادامه بده. من هم به نوبه‌ی خودم جنگیدم اما کنار کشیدم. برای چه بجنگم؟ که چه بشود؟" "برای خاطر خودت نیلای! برای شادمانی خودت، برای آنکه توانستی از هر آنچه ناشادت می‌کند ببری و آزاد شوی."

"حرف دلم را گوش کن و بگو اگر جای من بودی چه می‌کردی؟ بعد از مرگ بابا مدتی مانکن شدم... برای دو سه شرکت کار کردم. یکی شان آشنای مادرم بود. برای آن خانم آشنا هم در سه شهر بزرگ سه برنامه‌ی نمایش مد برگزار کردیم... شبی در یکی از هتل‌های بزرگ از میر در اتاقتم را زدند. دیروقت بود و خوابیده بودم. پرسیدم کیه... گفت من... صدای مجری مشهورمان بود. مست لایعقل... مجری گاه با همان حال مستی روی صحنه می‌رفت و هر بار ازش می‌خواستیم دقت کند آبرویمان را نبرد. در را باز کردم... رویم هوار شد. دهانش بوی الکل می‌داد. گفت "نیلای دوست دارم. می‌خواهمت. بگذار یک امشب را با هم بگذرانیم". مجری مرد سالمندی بود و بوی مشمئزکننده‌ای می‌داد. اگر کسی ما را در آن حال می‌دید آبرویم می‌رفت. گفتم "صبر کن برادر من، کمی بنشین به خودت بیا" گریه‌اش گرفت. گفت "یعنی می‌گویی دیگر از من بر نمی‌آید؟" می‌دانی دلم خیلی برایش سوخت. گفتم مگر به کجای دنیا برمی‌خورد اگر پنج شش دقیقه‌ای باهش



من طبیعی نیستم. از همه چیز چندش می‌شود حتی از دست و پا و لب‌های آدم‌ها. اعضای بدن آدم‌ها حالم را به هم می‌زند.

"نیلای این‌ها همه مسائلی هستند که تو در آن نقشی نداشته‌ای. مادرت، آقای مجری، مردان توی هتل و آن مردک کثیف را، همه را کنار بگذار. اجازه نده رویت تاثیر بگذارند. تو ملغمه‌ای از آنها نیستی نیلای. تو فقط تویی. برو جلو. دنبال شادی‌هایت باش. پی آزادی‌هایت بگرد. آدم‌ها را بشناس اما نگذار بدی آدم‌هایی که شناخته‌ای تو را له کند. پاشو بایست. استوار باش. نگذار آنها که دوستشان نداری بهت آسیب بزنند. مثل آنها نباش. پلشتی آنها را به درونت راه نده. به قدرت خودت ایمان داشته باش نیلای. ایمان به قدرت خودمان تنها راه نجات ماست نیلای."

## ۶۸

سلیمان ذلهام می‌کند... سه نفری در یک اتاق کار می‌کنیم اما او دفتر دستک‌اش را جمع می‌کند و با دوغان بیگ به تنهایی جلسه می‌گذارد بی آنکه چیزی به ما بگوید. دوغان بیگ اخیراً گفت که یکی از ایده‌های سلیمان را خیلی پسندیده است. گفت ایده‌اش بسیار عالی ست. نصفی یا بیشتر این ایده که سلیمان به اسم خودش به دوغان بیگ ارائه کرده است، متعلق به من است. لعنتی! تنها کاری که کرده افزودن دو سه مورد به سر و ته ایده‌ی من هست و بس. خون به صورت می‌دود. چه کنم؟ چه بگویم؟ توی صورت سلیمان زل می‌زنم. هیچ به روی مبارک نمی‌آورد. اما از زیر نگاهم درمی‌رود. نگاهش را از چشمانم می‌دزدد. اگر لحظه‌ای نگاهم کند می‌دانم چه کنم. (خاک بر سرت سلیمان. مردک لندهور خیال می‌کنی هنراست با پول بابایت بروی خارج تحصیل کنی؟ آدم شدی برای من؟ مگر با پول و اندیشه‌های

ناموس پرستم حتی اجازه می‌داد هر از گاهی شب‌ها خانه‌ی نامزدم بمانم. هی به خودم نهیب می‌زدم "نیلای خودخواه نباش. ببین چه مرد دست‌ودل‌بازی هست. او با تو خوب تا می‌کند تو هم با او خوب باش."

روزی یواشکی کلید خانه‌اش را برداشتم تا زودتر از او به خانه‌اش بروم و برایش غذا درست کنم. پا به خانه گذاشتم و درست وقتی می‌خواستم در رو پشت سرم بیندم متوجه شدم از اتاق خواب صدا می‌آید. در را بی صدا بستم. لای در اتاق خواب باز بود. صداها شبیه آه و ناله بود. عاشق نامزدم نبودم اما از دستش عصبانی شدم. همان‌جا فکر کردم حالا باید چه کنم؟ صداهای خاصی به گوشم آمد. رویم نمی‌شود بگویم اما... از لای در نگاهی به داخل انداختم. نامزدم با مرد دیگری در رختخواب بود. بیشترها با چنین چیزی برخورد نکرده بودم. انگار که صاعقه بر سرم افتاده باشد، سرم گیج رفت و احساس تهوع کردم. صدای عقی زدنم باعث شد ساکت شوند. کلید را وسط سالن پرت کردم و با فریاد "مامان!" از خانه بیرون دویدم. هیچ گاه با او تماس نگرفتم. او هم طبیعتاً نتوانست پیگیرم شود. چیزی از آنچه دیده بودم به مادرم بروز ندادم. نتوانستم بگویم و مادرم مرا هنوز هم سر این موضوع ناسپاس می‌داند.

ده روز بعد مردی به خانه‌مان آمد و از او نامه‌ای برایم آورد. نوشته بود با توجه به اینکه نامزدی‌مان به هم خورده است تمام هدایایی را که تا امروز برایم آورده را پس می‌خواهد. همه را پس دادیم. مادرم هنوز هم از من کینه به دل دارد. درکم می‌کنی؟ ابتدا خواستم من هم یکی بشوم مثل خودشان و برای دل خودم آزاد و راحت زندگی کنم. بعد خواستم طبق معیار دیگران باشم، خواستم برای مادرم فداکاری کنم. اما بخشکد این شانس! حالا از همه متنفرم حتی از مادرم. چون برای رفاه خودش خواست مرا بفروشد. باورت می‌شود دیگر حتی از صحنه‌های بوسه توی فیلم‌ها هم چندش می‌شود.

"ما که مثل تو دیوانه نیستیم. حالا به خاطر گل روی تو شبیه می‌آیم. خیلی دلم برایت تنگ شده به خدا"

(کی می‌خواهید بفهمید که من دیوانه نیستم؟)

وقتی زن‌ها به هم اعتماد کنند دوستی محکمی بینشان ایجاد می‌شود. سال‌هاست که همدیگر را ندیده‌ایم اما باز هم به اندازه‌ی روزهای که فوگن آبستن شده بود با هم صمیمی هستیم. وقتی با همیم کاملاً راحت و بی‌شیله پیله‌ایم. البته دوتایشان اوایل ازدواج کمی از این صمیمیت طبیعی دور شده بودند و نتوانسته بودیم از زیر زبانشان حرفی بکشیم. کسی چه می‌داند چرا؟ بر زمین نشسته و هر هر می‌خندیم. مثل دخترهای دبیرستانی باز هم صحبت‌های مان حول سکس می‌چرخد. فوگن بچه‌دار شده و عاشق بچه‌هایش هست اما شوهرش همچنان عطش سکس دارد. حتی از فوگن نمی‌پرسد که میل به هماغوشی دارد یا نه. طوری رفتار می‌کند که انگار منت بر سر زنش می‌گذارد و هر شب با او همبستر می‌شود و فوگن در تمام دوران زناشویی‌اش حتی یکبار هم به ارگاسم نرسیده است.

می‌پرسد "نکند دلیل روانشناختی دارد؟ نکند بعد از آن بلایی که سرم آمد من این‌طوری شده‌ام" فوگن بعد از این همه سال هنوز هم درک درستی از سکس ندارد. می‌گوید:

"هر شب همان روتین همیشگی... یک جایی در مورد سردمزاجی زن‌ها مطلبی خوانده بودم. من زن سردمزاجی هستم. برای دلخوشی شوهرم دو سه دقیقه آخ و اوخی می‌کنم و پیچ و تاب می‌دهم. کار او هم دو سه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. راضی و خشنود از این که لذتی به کام من چشانده است کارش را تمام می‌کند. نمی‌دانم بهش بگویم که نقش بازی می‌کنم یا نه؟ اگر بگویم همین خشنودیش را هم ازش می‌گیرم. ولش کن بابا بین این همه گرفتاری برای خودم دردرس درست نکنم بهتر است."

دیگران تا کجا می‌توانی پیش بروی؟ کثافت)

چه می‌شود اگر بگویم "دوغان بیگ عرض کنم که بخش بزرگی از این ایده‌ی بسیار جذاب سلیمان متعلق به من هست. هر سه با هم همفکری کردیم. اما این راه‌کار را من یافتم. پس این تحسین و تشویق‌ها در حقیقت برای من است نه برای او"

بهتر هست بیشتر تمرکز کنم و ایده‌ی بهتری بیابم. آه لعنتی، باید بهترش را ارائه کنم.

کاش می‌شد ذهنم را خالی کنم و آرام بگیرم. کاش می‌توانستم به چیزهای خیلی جدی نیاندیشم و کمی خوش بگذرانم. راستی دخترها در چه حالند؟ بهتر نیست زنگی بزنگم و باهاشان کمی وقت بگذرانم؟ با گل و فوگن و گونسل می‌گیرم تا شبیه یا یکشنبه بیایند خانه‌ی ما و دور هم باشیم. اما هر سه تایشان روزهای آخر هفته را نمی‌توانند از خانه بیرون بروند. شوهرهایشان اجازه نمی‌دهند. بچه‌ها را بهانه می‌کنند...

گل با لحنی شاد می‌گوید "عزیزم شوهرم یکشنبه‌ها اجازه نمیده جایی بروم". طوری جمله‌اش را ادا می‌کند که نشان می‌دهد به این رفتار شوهرش افتخار می‌کند. شوهرش اجازه نمی‌دهد یکشنبه‌ها جایی برود چون به نظر گل، شوهرش عاشق اوست!

"باشه پس عصری بیایید"

"چی داری می‌گی، عصرها که ابدانمی‌شه"

"ای بابا یک دورهمی زنانه‌ست. همین. مگر چه ایرادی داره که اجازه نمی‌دهد؟"

"مگر به سرت زده؟ عصری چطور بیرون بروم؟"

"همان جور که شوهرت بیرون می‌رود تو هم می‌توانی بروی. می‌خواهی"

شوهرت مثل بابام تا دم در خانه تو را بیاورد و تحویل‌مان بدهد؟"

را از آیسل می‌خواهد. مادر جانش نباید ببیند پسرکش دست به سیاه و سفید می‌زند. ناراحت می‌شود. مادر جانش هیچ‌گاه مسئولیتی به پسرکش محول نکرده است. البته وقتی تنها هستند شوهر که لیوان آبش را خودش پر می‌کند حتی هر از گاهی قهوه هم درست می‌کند. شوهرک مرد جوان، مدرن و نیک رفتاری‌ست.

(زنش را که مهندس برق هست خانه نشین کرده و اجازه نمی‌دهد کار کند. اما اگر در غیاب مادرش یک لیوان آب برای خودش بریزد و از تو نخواهد که برایش ببری، مرد مدرن و نیک رفتاری به حساب می‌آید... آیسل جان جا دارد بهت تبریک بگویم واقعا شوهر نمونه‌ای داری!)

گل می‌گوید "راستی دخترها کاش بچه نمی‌آوردید. بچه آزادی آدم را ازش می‌گیرد. حالا بگیرم که دل‌تان بچه خواست. همان یک دانه برای چشیدن طعم مادری کافیه. بیش از یکی برای چه؟ چقدر احمقید آخه شما. من مثل شما ابله نیستم. نگذاشتم ازم سواستفاده بشه. مردها همه سر و ته یک قماشند. عقلشان فقط به دو مورد می‌رسد: زن و شغل. همین شوهر من قبل از این که با من عروسی کند زندگی ولن‌گاری داشت. چون پولش از پارو بالا می‌رفت، گاه تا زمانی و سوئیس هم می‌رفت تا با زنی همبستر شود. دفترچه‌ی تلفنی داشت که آن سرش ناپیدا. پر بود از شماره تلفن دوست دخترهایش. کنار هر اسمی صفاتی هم نوشته بود که صاحب شماره تلفن را توصیف می‌کرد. مثل بلوند، ساق بلوری، سینه بلوری، خواهرش خوشگل... جان به جانشان بکنی همینند. این‌ها را عین حیوان بزرگ کرده‌اند. فقط به سکس فکر می‌کنند و هر بار که با زنی هم‌اغوش می‌شوند، جلوی اسمش را توی ذهنشان تیک می‌زنند که این یکی را هم بلند کردم. کاش به کیفیت سکس هم به اندازه‌ی تعداد دفعاتش اهمیت می‌دادند و درست حسابی بلدش بودند. البته نیازی به کاربلدی نیست چون آخر سر با یک دختر

گونسل می‌گوید: "گور پدر زندگی جنسی، مگر همه‌ی آدم‌های دنیا زندگی جنسی‌شان بی‌عیب و نقص هست؟ نه ما زن‌ها مردها را درست و حسابی می‌شناسیم و نه آنها چیزی از ما می‌دانند. اگر خیلی دلت خواست پشتت را بکن بهش و یا توی حمام خودت را با دستت ارضا کن"

فوگن هر هر می‌خندد "خیلی بی‌تربیتید"  
گل می‌گوید "بهتر نیست بجای دست خودش از دست شوهرش استفاده کند؟"

فوگن اعتراض می‌کند "وای! به سرتان زده! من چطور از مرد به آن گنده‌گی بخوادم چنین کاری برایم بکند؟ آن هم بعد از این همه سال. نمی‌شه"  
آیسل مهندسی برق و الکترونیک خوانده است و چون بلافاصله بعد از اتمام درسش هم ازدواج کرده تجربه‌ی کاری ندارد. شوهرش به او اجازه نمی‌دهد کار کند... کاش یک رشته‌ی به درد نخوری خوانده بود. آن همه تحصیلات در رشته‌ای سنگین به باد هوا رفته است... به من می‌گوید "بدترین دانش‌آموز گروه‌مان تو بودی اما تنها تو یک نفر هستی که شاغل شده‌ای".  
چه خوب که به خانها دعوتشان کرده‌ام. همه‌ی طول روز را به سر و کله زدن با بچه و پخت و پز می‌گذرانند. می‌گویند آن قدر با زبان بچه حرف زده‌ایم که زبان آدمیزاد یادمان رفته است. شوهر آیسل مرد خوبیست. آن قدر خوب که یک روز وقتی بچه گریه می‌کرده، رخت‌های شسته شده را به خواهش زنش روی بند رخت آویخته تا آیسل فرصت داشته باشد کودکش را آرام کند. البته همه‌ی رخت‌ها را که نه، چون همسایه‌های آپارتمان روبرو او را در بالکن دیده‌اند که دارد رخت پهن می‌کند و او هم مثل مجرمی که مچش را گرفته باشند، زودی بالکن را ترک کرده است. دور از چشم مادرش حتی در برخی کارهای خانه به آیسل کمک هم می‌کند. البته وقتی مادر جانش بیاید، حتی یک لیوان آب هم از آشپزخانه برای خودش نمی‌ریزد بیاورد. همه چیز

فردای آن روز گل مدام دستش به گوشی تلفن رفت اما نتوانست به همسر دوستش زنگ بزند. بالاخره گوشی را به دست گرفت و شماره‌ی تلفن هتلی را که شوهرش آنجا می‌ماند از اطلاعات گرفت. به هتل زنگ زد و شماره‌ی اتاق شوهرش را داد. وصلش کردند. گوشی را زنی با گفتن "الووو؟" جواب داد. شوهرش گوشی را از دست زد قاپید. گل پرسید "این وقت روز درهتل چه کار داری؟ زنی که گوشی را برداشت کیه؟" شوهرش گفت "احمق نشو، دعوا درست نکن. وقتی برگشتم در موردش صحبت می‌کنیم. هیچ چیزی در کار نیست."

گل هم بلافاصله شماره‌ی همسر دوستش را گرفت و با هم قرار گذاشتند. گل دیگر احساس گناه نمی‌کرد.

می‌پرسیم "بعد چی شد؟" داریم از فضولی می‌میریم. "چیز خاصی نشد. گویا زنی که تلفن هتل را جواب داد، مستخدم بوده و شوهرم گویا تصادفی برای کاری به هتل بازگشته است! فعلا یک‌بار در هفته با سوگلی‌ام دیدار می‌کنم و به دور از تمام مشکلات خانوادگی مان دو سه ساعتی با هم می‌گذرانیم. هر دویمان شاد هستیم. می‌دانم که شوهرم هم با زنی ارتباط دارد. اما کاری از دستم بر نمی‌آید. نمی‌خواهم بعد از این همه مدت، برچسب مطلقه برویم بخورد. پیش از این که به دیدار معشوق بروم بهترین لباس‌هایم را می‌پوشم و زیباترین عطرها را استفاده می‌کنم. او هم حسابی شیک و پیک می‌کند و با هم شامی می‌خوریم. لبی تر می‌کنیم. اوقات بی‌دردسر و خوشی می‌گذرانیم."

(گل عزیز بله درست است که مسائل مهمی را در زندگی کشف کرده‌ای اما حواست نیست که دارید زیباترین وجه‌تان را به هم نشان می‌دهید و با قایم کردن زشتی‌ها و پلشتی‌هایتان از هم دارید بازی می‌کنید... کاش می‌توانستید در زندگی زناشویی‌تان هم همین زشتی‌ها را پنهان کنید. کاش

باکره ازدواج می‌کنند که دست هیچ مردی بهش نخورده و خیال خواهد کرد که سکس همین هست که شوهرش برایش مایه می‌گذارد. ابله‌ها! حالا که کسی بهشان انگ بدکاره بودن را نمی‌زند، حداقل چم و خم کار را یاد بگیرند! نه اما همین هم از دستشان بر نمی‌آید."  
گل و شوهرش بچه‌دار نمی‌شوند...

(بگو پس این ایده‌ی بچه‌نیوردنت از کجا آمده. بالاچار بچه‌نیاورده‌ای) دکتر گل را معاینه کرده و گفته که مشکل نازایی ندارد. شوهرش راضی نمی‌شود برود دکتر. می‌ترسد عیب از خودش باشد. فکر می‌کند اگر نازا از آب دربیاید مردانگی‌ش زائل خواهد شد... گل با بقیه دخترها فرق دارد. ظریفتر و شادتر است. بیشتر از دیگر دخترها هم به خودش می‌رسد.

شوهر گل زیاد به مسافرت کاری می‌رود. گل هم طبیعتا در خانه خیلی تنها می‌ماند. شوهرش هیچ‌گاه نخواسته گل را هم همراه خود به مسافرت ببرد. روزی گل به همسر یکی از دوستانش برمی‌خورد و به پیشنهاد او برای صرف نوشیدنی در کافه‌ای می‌نشینند. مرد می‌گوید که رابطه‌ی خوبی با زنش ندارد و شاد نیست. حال آن که همسرش زن بسیار خوبیست. دو روز بعد مرد از خانه‌اش به گل زنگ می‌زند و می‌پرسد شوهرش برگشته است یا نه. شوهر گل هنوز از سفر بازنگشته است. قرار می‌گذارند و در ساحل بوسه شامی می‌خورند. گل به خود می‌گوید "چه باک اگر ما را با هم ببیند. مگر کار بدی می‌کنیم؟" اما مرد بدجوری ذهن گل را درگیر خودش کرده است. شب که بستر می‌رود خیال او را در سر دارد و خوابش نمی‌برد. به شوهرش زنگی می‌زند "برگرد، دلم برایت تنگ شده است." می‌پرسد "کارهایت هنوز تمام نشده‌اند؟" کارهای‌شان تمام شده اما با مدیران طرف قرارداد کمی وقت می‌گذرانند. نمی‌شود که یقه‌شان را چسبید تا قرارداد را امضا کنند. سیر طبیعی کار همین هست.

کوتاهترین مدت از هم جدا می‌شویم. فوگن کمی جعفری می‌جود تا شوهرش بوی الکل را از دهانش نبوید. می‌روند.

سرگیجه دارم. شاید از آن روست که کمی زیاده‌روی کرده‌ام. اندوهی درونم را پر می‌کند. می‌اندیشم حالا در خانه‌هایشان چه می‌کنند؟ آنجا هم به همان راحتی و شادی‌ای که کمی پیش بودند، هستند یا نه؟ چرا از بیان مشکلاتشان در اوایل ازدواج ابا داشتند اما حالا به راحتی موضوع را با تمام جزئیات مطرح می‌کنند؟ نکند آن اوایل که هنوز قصر رویاهایشان خراب نشده بود، نمی‌خواستند چیزی بروز بدهند؟ آن روزها امیدی به بهبود اوضاع داشتند اما حالا که قطع امید کرده‌اند، می‌توانند مشکلاتشان را بیان کنند... دلم می‌گیرد. حال آن که خیلی هم خوش گذشته بود. حیف.

## ۶۹

یار لنگ چند ورق کاغذ را که به بروشور می‌ماند، توی دستم چپاند و گفت: "اوضاعم خراب است. همین الان باید جایی بروم. این‌ها را ببر به آدرسی که می‌دهم و به مردی بده که در پذیرش طبقه‌ی زیرین پاساژ ایستاده است. اسمش "رمزی" هست. اگر آنجا نبود کاغذها را روی میز بگذار و زودی بیرون برو."

کاغذها را توی روزنامه پیچید. نگاهی به روزنامه کرد و گفت "نه این زیادی جلب توجه می‌کند" یک پاکت کاغذی برداشت و کاغذها را با عجله تویش گذاشت. گفت "یالله زود باش با تا کسی برو این‌ها را تحویل بده و برگرد"

"این‌ها چی هستند؟"

"خودت که بهتر می‌دانی. نپرس. اگر حال و روزم این همه خراب نبود

در چهارچوب ازدواجت هم می‌توانستی کمی اسرارآمیز باشی و برخی چیزها را برای خودت نگه داری.)

گل با صدای بلند می‌خندد. چندی پیش با همسر معشوقش رودرو شده است. زن بسیار زیبایی‌ست. زن در نزد گل از شوهرش گله کرده است. شوهرش بی‌توجه است. زنش از او راضی نیست. همبستری‌هایشان یکنواخت شده، شوهرش انگار از یاد برده چطور باید با زنش همبستری کند... گل اما از همبستری با همین مرد بسیار خشنود است. می‌گوید زیر و بم کار را خوب می‌داند. پرهیجان و طولانی...

گل می‌گوید "گفتم که نمی‌گذارم ازم سوءاستفاده بشه. هر چه عوض داره گله نداره. چشم در برابر چشم." (بله گل عزیز نگذار شوهر نازایت از تو سوءاستفاده کند. تو که تظاهر می‌کنی اصلا بچه نخواسته‌ای، بازو به بازوی شوهر ثروتمندت بیانداز و نام خانوادگی او را یدک بکش. بعد هم با سوگلی‌ات عرش را سیر کن. نگذار کسی ازت استفاده بکند گل)

فوگن در الکل زیاده‌روی کرده است. قدح پشت قدح جین‌ها را سرمی‌کشد. می‌گوید شوهرش هر موقع که مشکل نعوظ پیدا کند، دیوانه می‌شود. بعد هم همه چیز را گردن فوگن می‌اندازد و با او بدرفتاری می‌کند. یکی از دوستان فوگن مقیم فرانسه است و معشوقش یک نقاش فرانسویست که حتی شب اول هم مشکل نعوظ داشته است و این مشکل اکثر اوقات برایشان پیش می‌آید. دوست فوگن می‌گوید معشوقش در این‌جور مواقع می‌خندد و می‌گوید "باز هم این کوچولو شرمندهام کرد. حال ندار است" بعد هم او را در آغوش می‌گیرد و می‌خوابند.

"عزیزم اونها متفاوت از ما بارمی‌آیند. تنها سلاح مردان ما همین آلتشان هست که اگر آن هم کارایی نداشته باشد، نمی‌دانند چه خاکی به سر کنند"

خیلی خندیدیم. بهمان خوش گذشت. به امید دورهمی مجدد در

بهتر است برگردم و این کاغذها را ریز ریز کنم و آتش بزنم. داخل پاساژ می‌روم. پذیرش اینجاست. اسم طرف چه بود؟ نکند آنجا نباشد؟ اسمش چی بود؟ رجایی؟ رافت؟ مردی نگاهم می‌کند. درست جلوی رویم هست. می‌پرسم "رمزی شماید؟"

"بله"

"این‌ها را بگیری"

به او پشت می‌کنم و با قدم‌هایی که به نظرم خیلی کند می‌آیند، از آنجا بیرون می‌زنم. باد می‌وزد. نسیم آزادی را حس می‌کنم. نکند مردک رمزی نباشد؟ نکند کسی دنبال کرده باشد؟ نباید پیاده برگردم. بهتر است رد گم کنم.

"تا کسی!"

تا خانه با تا کسی نمی‌روم. در کوچهای که مال ما نیست پیاده می‌شوم و وانمود می‌کنم می‌خواهم وارد آپارتمان شوم. سرک می‌کشم. تا کسی رفته است. به خانه‌ام می‌روم. دستانم چنان می‌لرزد که به زور در را باز می‌کنم. خودم را روی مبل رها می‌کنم. خلاص! خطر به پایان رسید. وجودم لبریز از شادی و آرامش می‌شود. من آدم به دردبخوری هستم.

## ۷۰

مدیر شدم. مدیران را به مقام مدیریت ارشد ارتقا دادند و گفتند که از تجربیاتش در این مقام بهتر استفاده خواهند کرد و مرا بجایش منصوب کردند.

انتصاب بجایی بود. خیلی زحمت کشیدم. برای رسیدن به مقام مدیریت لعنتی خیلی تلاش کردم. بی‌چشمداشت مادی دو برابر و گاه حتی چهار برابر

خودم می‌رفتم. تو را نمی‌فرستادم. زود باش برو و کاری را که گفتم بکن. تحکم‌آمیز و قاطع است.

مطیع و مصمم، می‌خواهم من هم نقشی در این مبارزه داشته باشم. می‌خواهم به دردبخور باشم. پاکت کاغذی را محکم به سینه می‌فشارم و در نهایت ازاده و اطمینان، به طرف خیابان قدم تند می‌کنم.

خیلی دوست دارم به دلبر لنگ کمک کنم. اتوبوسی از راه می‌رسد. نباید سوار اتوبوس شوم. اگر کسی تنه بزند، اگر کیسه باز شود و کاغذها پخش زمین بشوند چه؟ "تا کسی!"

در صندلی عقب تاکسی کز کرده‌ام و خیلی دلم می‌خواهد نگاهی به کاغذهای توی کیسه ببینم. چشمم به آینه‌ی جلوست تا راننده نگاهم نکند. مبادا به عقب برگردد و به من شک کند؟ سعی می‌کنم بی‌آنکه پاکت کاغذی خش خش کند، بازش کنم. گوشه‌ی یک ورق کاهی را می‌گیرم و بی‌آنکه بیرونش بکشم می‌خوانمش. متن طولانی است. مبارزه‌ی ما... نبرد ما...

تا کسی مقابل پاساژ می‌ایستد. راننده می‌گوید "رسیدیم". بیکه می‌خورم. در پاکت کاغذی را می‌بندم. دلم آشوب است. می‌ترسم راننده کاغذها را دیده باشد و مشکوک شود. پولش را می‌دهم و پیاده می‌شوم. "باقی پول مال خودت". بیش از این نمی‌توانم توی تاکسی بمانم.

پاکت کاغذی را تنگ در آغوش گرفته جلوی در ایستاده‌ام. منتظرم راننده از دید گم شود. می‌ترسم مشکوک بزنم، جایی قایم شود و مرا بباید. راننده از حوزه‌ی دید خارج می‌شود. تنم سراپا خیس عرق شده است. موهای خیسم به پیشانی‌ام چسبیده‌اند. مردی نگاهم می‌کند. حق دارد چرا باید در هوای به این خوبی این همه عرق کنم؟ حتما شک می‌کند که ریگی به کفشم هست.

حضور داشت. این بار دومی است که رئیس را می بینم. موضوع را بیان کردند و بعد کارکنان بخش را هم صدا زدند تا خبر مدیر شدنم را بهشان ابلاغ کنند. برگه‌ی ابلاغ پست مدیریتم را با امضای رئیس به تابلوی اعلانات آویختند. خدمتکارها به سرعت وسائلم را از اتاق قبلی به اتاق جدید آوردند و گروه دوستان برای تبریک به اتاق جدید آمدند.

(یالاله پشت سرم نجوا کنید. منتظر هجمه‌هایتان هستم. بگویید حتما با رئیس خوابیده‌ام. از ترس شما حتی پا به اتاق کار دوغان بیگ هم نمی‌گذارم. طوری رفتار می‌کنم که با رئیس رودررو نشوم. یالاله یک بهانه‌ای پیدا کنید. بگویید به پشتوانه‌ی شوهرش به اینجا رسیده، بگویید با رئیس رابطه دارد. مطمئنم که کوچکترین بهانه‌ای دستتان نداده‌ام. هیچ دستاویزی ندارید. حتی سلیمان هم نمی‌تواند برای ارتقای پستم بهانه‌ای بترشد.)

قرار است برای سال نو پاداش خوبی بگیرم. چه خوب، دیگر می‌توانم یک واحد کوچک آپارتمانی برای خودم بخرم. خانه‌ای از آن خودم... مال خودم.

اگر نصف بهای ماشینم را به گورکان نداده بودم حالا کلی پس‌انداز داشتم. مردک کثافت به بهانه‌ی رکود کارهایش با چه حرصی پولها را از من گرفت!

مردک کثافت... چرا این‌طور خطابش کردم؟ عجیب است مردی که زمانی دل به او داده بودم را امروز مردک کثیف خطاب می‌کنم... عشق چه مفهوم پیچیده‌ای دارد.

لقب کثافت حقش هست چون مرا ذره ذره کاهید، آب شدم. به آخر رسیدم. سال‌ها با همسرت زیر یک سقف زندگی می‌کنی از یک ظرف غذا می‌خوری و به یک مستراح می‌روی. سر روی یک بالین می‌گذاری... طی سال‌ها گاه پیش می‌آید که دستمال دستشویی آغشته به خون بواسیرش را

همکاران مرد شبانه روز کار کردم. زبان دوم خارجی را هم یاد گرفتم. هر مسئولیتی که دادند به انجام رساندم. در انجام مسئولیت‌هایم سعی کردم برای هیچ‌کسی مشکل ایجاد نکنم و احدی را نرنجانم. این مدیریت حق تمام و کمال من بود!

دوستانم وقتی مرا می‌بینند، حیرت می‌کنند. چشم‌هایم از فرط مطالعه ضعیف شده‌اند و عصرها ذهنم کرخت می‌شود.

"این چه وضعش هست؟ چرا با خودت این کار را می‌کنی؟ هدف چیست؟ می‌خواهی پیش رئیس عزیز باشی اما به این وضعت می‌ارزد آخر؟" "هدف من عزیز شدن پیش رئیس نیست. هیچ‌گاه نتوانستید واقعیت را درک کنید. من دارم برای کسب قدرت تلاش می‌کنم. می‌خواهم حالیشان بشود که هیچ از آنها کم ندارم. نمی‌خواهم محتاج کسی بمانم. این محتاج بودن بزرگ‌ترین ترسی است که در زندگی دارم. مامانم، خاله شرمین، خاله معلا، همه‌شان زنانی محتاج بودند. بی‌هویت بارشان آورده بودند. به مفهوم واقعی کلمه زندگی نمی‌کردند. نمی‌خواهم مثل آنها باشم. نمی‌خواهم به هیچ مرد یا زنی محتاج شوم. من نباید از روی احتیاج مجبور به تحمل کسانی باشم که دوستشان نمی‌دارم. برای همین باید جیمم پر باشد. پول و مکتب نوعی آزادی‌ست. شوهر ثروتمند نمی‌خواهم چون آزادی ترک او را نخواهم داشت. می‌خواهم به دردبخور باشم. می‌خواهم از مغزم کار بکشم. هر وقت که چشمان یخی و نگاه بی‌جان آن زن‌ها را، مادرم را، خاله‌هایم را به یاد می‌آورم، که به ماهیان مرده می‌مانند، بیشتر به کارم می‌آویزم. من کار می‌کنم و کار خواهم کرد. از مردان و ازدواج هم انتظاری فراتر از حب و دوستی ندارم. دوستی و احترام هم فقط در سایه‌ی برابری شکل می‌گیرد. این را توی ذهنتان فرو کنید که اگر برابری نباشد، خبری از عشق و احترام نخواهد بود." رئیس مرا به اتاقش خواند. وقتی وارد اتاق شدم، دوغان بیگ هم آنجا

برین چرا به این حال و روز درآمده است؟  
می گوید؟ "تعجب کردی نه؟ حتما با خود می گویی چه بر سر این زن آمده؟ چه ها که بر سرم نیامد. تو اما به دختران جوان می مانی. مستقل هستی مگر نه؟ تو از بچگی هم با من فرق داشتی. هیچ مثل من نبود. یادت هست وقتی خاله بازی می کردیم، به پسرانی که نقش پدر را بازی می کردند اجازه نمی دادی پا از خانه بیرون بگذارند؟ وقتی کابوی بازی می کردیم نمی خواستی پسرها نقش تومیکس و پکوس بیل را تصرف کنند. تو با همه مان فرق داشتی. الانش هم متمایز و درخشانی"

"چرا این طور فکر می کنی؟ (آه برین عزیز من هیچ وقت متمایز نبودم. همانی بودم که باید باشم. الان هم متفاوت و برتر نیستم. همانی هستم که باید باشم. طبیعی و نرمال. نمی دانم تو را چه می شود اما تو و امثال تو متفاوت هستید نه من)

می گوید "دنبال کار می گردم" می گوید "باید کار کنم." می گوید "هر کار که باشد انجام می دهم" و اضافه می کند "باید پیش از اینکه به بی چارگی بیافتم دنبال کار می گشتم اما نشد. تو در شغلت خیلی پیشرفت کرده ای شاید بشود برای من هم کاری راست و ریست کنی؟"

"بیا برویم با هم غذایی بخوریم و برایم از خودت بگو. گریهات گرفته، بیا برویم کمی درد دل کنیم تا سبک شوی"

"باشد اما به شرطی که قضاوتم نکنی، عیبم را نجویی. بلاهتم را به سخره نگیری. وقتی دبیرستان را تمام کردم، عاشق شدم. عشق من دوافروش بود و برای تزریق آمپول های پدرم به خانه مان آمد و شد می کرد. دوست خانوادگی مان بود. قد بلندی داشت و موهایش به خاکستری می زد. مرد جذاب و مودبی بود. قرار و مدار گذاشتیم و هر از گاهی با هم حرف می زدیم. در همان قرار اول از ازدواج گفت. می خواستم زنش شوم و از دست

دیده باشی یا تصادفا نوار بهداشتی کثیف به چشم او خورده باشد. مریض می شویم، آروغ می زنی، تلنگمان درمی رود، خروپف می کنیم. همه حالات همسرمان را دیده ایم. چیزی نیست که پنهان مانده باشد. پیش از ازدواج تنها وجه زیبایی زندگی همدیگر را می بینیم. کدام دختری تصور می کند که شاهزاده ای قلبش مثل خرس خروپف کند؟ دختران هیچ به جوراب های بوگندو و زیرجامه هایی که کنارهایشان زرد شده اند و آروغ های پی در پی حضرات آقابان پس از تناول غذا فکر کرده اند؟ ازدواج اشتراک است اما بیشتر وجوه زشت و نازیبای همدیگر را در زندگی مشترک می بینیم و زیبایی ها در کنار این همه پلشتی رنگ می یازند و فراموش می شوند. طرف دیگر مساله هم عادت است. وقتی به حضور مدام و همیشگی هر شبش در بستر عادت می کنی، هیجان و خواهش تن رنگ می یازد. گاه برای هم به مثابه ی وان حمام یا کمدمی می مانیم که به سبب سنگینی نمی شود جایش را تغییر داد. هیچ چیزی از همدیگر پنهان نمی داریم. هیچ رازی نداریم.

ارهان یا محمد را مردک کثافت نخواندم چون پیش از آنکه وجوه زشتشان را ببینم گذاشتمشان کنار.

صدای برین توی گوشی تلفن می پیچد... "خدای من، برین، تو هستی دختر؟ مدت مدیدی ست که خبری از تو ندارم. چطور پیدایم کردی؟"

"می خواهم ببینمت. می شود کمی بعد پیشت بیایم؟"

می آید. چه بر سر برین آمده است؟ برین دو سالی کوچکتر از من است اما زنی که پیش رویم ایستاده بیشتر به سن و سال مادرم می ماند. نمی دانم بخاطر سفیدی موهایش هست که مسن به نظر می رسد یا اضافه وزنش.



چکار؟ احمق! نمی‌دانم از شدت درد بازویم بود که بیهوش شدم یا از درد قلب شکسته‌ام...

نمی‌دانستم که متاهل است و آن خانه‌ی غریب را با دوستش به عنوان مکان اجاره کرده است. وقتی دید بیهوش شده‌ام هول شد و با پاچیدن کولونیا به سر و صورتم مرا به هوش آورد و به بیمارستان رساند. بازوی شکسته‌ام را گچ گرفتند. نرم شده بود. پرسیدم "حالا چه کنیم؟ نمی‌شود از زنت جدا شوی؟ حتی اگر شده برای مدتی کوتاه از او جدا شو و با من ازدواج کن. بعد طلاقم بده" گفت "برین دوستت دارم اما زنت ناراحتی قلبی دارد. دو تا هم بچه دارم. آنها جایی ندارد بروند. زنت مرا طلاق نمی‌دهد"

چه باید می‌کردم؟ از که باید مدد می‌جستم؟ با حال نزار و بازوی گچ گرفته به خانه برگشتم. مادرم با دیدنم بیخ زد. گفتم زمین خورده‌ام و بعد آن جمله‌ی فلاکت‌بار را به زبان آوردم "مامان من حامله‌ام" و این بار نوبت من بود که با کولونیا مادرم را به هوش بیاورم. القصه تصمیم بر آن شد که برای پنهان داشتن حاملگیم به خانه‌ی خاله‌ام در شهری دور بروم و بچه را آنجا بزرایم.

وقتی می‌خواستم برای سوار شدن به اتوبوس از خانه بیرون بروم، زنی با چهره‌ی رنگ‌پریده جلوی در خانه‌مان پدیدار شد. شانس داشتم که بابا خانه نبود، زنی پریشان و لاغر اما جوان. پرسید "برین خانم شماید؟ من زن داروفروشم. همه چیز را می‌دانم. مرض قلبی هم ندارم. گاه تپش قلب می‌گیرم فقط همین. از همین شوهرم دو تا دختر دارم. خبر نداری این شوهر من چقدر حیوان‌صفت هست. تو اولین زنی نیستی که شوهرم به زندگیش راه داده اما ماجرای شما بیشتر از آنها‌ی دیگر طول کشید. جایی ندارم بروم. پدرم مرده و مادرم که دوباره شوهر کرده، نان بخور و نمیری دارد. نمی‌توانم با دو تا بچه بی‌سرپرست بمانم. دل‌م برایت می‌سوزد. آمدم بهت بگویم اگر می‌خواهی

بابا و مامانم راحت شوم. می‌دانی که از بچگی دوست داشتم کدبانوی خانه‌ام باشم. مادرم از بچگی پخت و پز و مهارت‌های دوخت و دوز را یادم داده بود. دوست داشتم این مرد جذاب مو خاکستری شوهرم باشد. روزی مرا به خانه‌اش دعوت کرد. خانه‌اش عجیب بود. بجز دو کاناپه‌ی کهنه و چند تکه ظرف آشپزخانه و تخت‌خوابی با ملافه‌های رنگ پریده چیزی در خانه نبود. مرا به بستر برد. شرم داشتم. هر چند که قصد ازدواج با هم را داشتیم اما باز هم نمی‌خواستم تسلیمش شوم. گفت "پرت و پلانگو چرا مثل دختر بچه‌ها لوس بازی درمی‌آوری؟" لباس‌هایم را برتنم درید و تصاحبم کرد. شاد بودم. مدتی در همان خانه‌ی غریب به دیدارهایمان ادامه دادیم. گاه حتی شب‌ها همانجا می‌ماندیم. برای خانه‌اش پرده دوخته بودم. با خود می‌گفتم "گناه دارد خب، مردان مجرد زیاد در بند خانه‌شان نیستند لابد" اما هر بار که چیزی برای خانه‌اش می‌بردم عصبانی می‌شد و می‌گفت "ول کن این خانه‌ی لامذه‌ب‌رو" حامله شدم. سه ماه و نیمه بودم که پی بردم حامله‌ام. هیچ به این موضوع فکر نکرده بودم. گمان می‌کردم پیشگیری از حاملگی کار مردهاست. موضوع را به او گفتم. وحشتزده شد. گفت "برو سقطش کن. پولش را می‌دهم" به هر دکنتری که رفتیم، گفتند ریسک دارد. هم مشکل کجی دهانه رحم داشتم و هم جنینم چهارماهه شده بود. یکی از دکترها رضایت‌نامه‌ی همسرم را خواست. گفتم مجردم. کم مانده بود بیرونم کند. گفت "پس برو از پدرت رضایت بگیر" گفتم "نمی‌شود خودم رضایت بدهم کورتاژم کنید؟" قبول نکردند. مگر من صاحب بدنم نیستم؟ نه، از قرار معلوم نیستم.

عصر که شد در همان خانه‌ی غریبش به او گفتم "دکترها کورتاژم نمی‌کنند." داد زد "خدا لعنتت کنه" و به رویم یورش آورد. مرا به زیر گرفت و دستم را پیچاند. دو صدا را همزمان شنیدم یکی شکستن استخوان بازویم و دیگری صدای او که داد می‌زد "زنیکه‌ی دیوانه من متاهلم. بچه می‌خواهم

## ۷۲

در هیر و بیر یک درگیری با بیبل وسط کمرش زده‌اند. سمت فلزی بران بیبل به شکل افقی وسط کمرش را مجروح کرده است. دلبر لنگ می‌گوید: "کمر به پائینم را بدجور به فنا داده‌ام." می‌پرسم "یعنی همه جاییت از کار افتاده است؟" می‌خندد "نه، فقط کمرم زخم برداشته و بالطبع پاهایم را تحت تاثیر قرار داده است"

"تا آخر عمر همین جوری خواهد ماند؟"

"نه، خوب خواهیم شد"

دلبر لنگ زیاد به خانه‌ام آمد و شد می‌کند. دیگر سرهات را به همراه نمی‌آورد. هر بار که می‌بینمش در دل می‌گویم "انسان به تمام معنا" دوستش دارم. او هم دوستم دارد. احساس می‌کنم خیلی هم زیاد دوستم دارد. یک‌بار هم احساسش را پیشم به زبان آورد. عصر روزی که پاکت اعلانها را به پاساژی برده بودم، گفت "کاش از تو نخواستی بودم این کار را بکنی. می‌دانی، آخر خیلی دوستت دارم." به او اعتماد دارم.

دلبر لنگ مرا با چند نفر از دوستانش آشنا خواهد کرد. قرار است با هم برویم شام. می‌پرسم "دوستانت چطور آدم‌هایی هستند؟" "آدم‌هایی مثل من" بنظرت چه بیوشم بهتر است؟ "دلبر لنگ نگاه غریبی به من می‌کند "همین‌ها که تنت هستند، خوبند" مگر می‌شود با همین سر و وضع بروم برای شام؟ می‌اندیشم لااقل یک پیراهنی تن کنم بد نیست. اما دوستان دلبر لنگ پیراهن نشان نمی‌کنند. این‌طوری توی ذوق می‌زنم. مانده‌ام شلوارجین بیوشم یا نه؟ شلوار جین که انتخاب مناسبی برای شام نیست اما دست کم شلوار پارچه‌ای تنم خواهم کرد که کمی مناسبتر است. نمی‌دانم چرا هیجان زده‌ام. نمی‌دانم چطور قاطی‌شان خواهم شد و چه خواهم گفت. نکند چیزی ازم بپرسند که جوابش را ندانم؟

معشوقه‌اش باشی، بمان اما خیال ازدواج به سرت راه نده. من زحمت این مرد را خیلی کشیده‌ام. رنج دوران محصلی‌اش را کشیده‌ام. عاشقش نیستم اما این را بدان که باز هم اجازه نمی‌دهم با زن دیگری ازدواج کند."

حالا یک دختر دارم. بابا وقتی خبر زایمانم را شنید، اجلس رسید. دق کرد و مرد. برگشتم پیش مادرم. خانه را فروختیم. در محل دیگری خانه خریدیم. بازویم خوب جوش نخورد. بین کمی کج شده. داروفروش هر از گاهی سری به ما می‌زند. برای دخترم هم شناسنامه گرفته. به در و همسایه گفته‌ام شوهرم ملوان است. نمی‌دانم باور کرده‌اند یا نه. خدایی مرد بدی نیست و گر نه دخترم را قبول نمی‌کرد. اما خیلی کم بهمان سر می‌زند و خرجی هم نمی‌دهد. باید کاری پیدا کنم. مستمری بابایم کفاف خرج‌مان را نمی‌دهد. سئوگی دیگر بزرگ شده و خرجش هم بالا رفته"

"سئوگی؟"

"دخترم..."

از سوالم شرمنده می‌شوم... هر کدام به فکر مشکلات خودمانیم. من هم به فکر جلسه‌ای هستم که قرار است امروز در آن شرکت کنم. این اولین حضور من در یک جلسه‌ی فرانسوی زبان خواهد بود... و اولین آزمونی که در زبان فرانسه از خودم خواهم گرفت. آقای رئیس هم در جلسه حضور خواهد داشت.

"رخت و لباس سئوگی گراتر از لباس‌های من هست. باید کار کنم چاره‌ای ندارم."

"برین تو میلی به کار کردن نداری. اگر دوافروش زنت را طلاق می‌داد و با تو عروسی می‌کرد، هیچ به سرت نمی‌زد کار کنی نه؟ کار کردن را دوست نداری"

"حق با توست"

شب کنار هم به خواب می‌روییم.

دلبر لنگ هر عصر زنگ می‌زند. به محل کار یا خانه‌ام می‌آید. دوست دارد عصرها زود به خانه برگردم. مسواک و شانه و تیغ ریش تراشی‌اش را به همراه یک پیراهن و شلوار در خانه‌ی من گذاشته است. دو تا صفحه‌ی گرامافون عزیزش را و چند جلد کتابی را که دوست دارد هم در خانه‌ام جا گذاشته است. یک روز صبح جورابش را روی زمین دیدم. بی‌آنکه جوراب‌هایش را جمع کند، رفته بود. دلم می‌گیرد و خلقم تنگ می‌شود. دلبر لنگ پشتیبان من است. طوری که بدون مشورت با او نمی‌توانم کاری از پیش ببرم. از او می‌پرسم با سلیمان چطور باید تا کنم، نظرش در مورد ایده‌های جدی‌کاریم چیست، آیا موقع آن‌ست که ایده‌هایم را به دوغان بیگ ارائه دهم یا نه؟ پیرهنم چطور است؟ نکند زیادی شیک باشد؟ کفش پاشنه کوتاه به من می‌آید؟ با آن دخترهای لوس بی‌مزه‌ی توی شرکت باب دوستی بیاندارم یا نه؟

جواب پرسش‌هایی چون "امشب چه کنیم؟ کجا برویم؟ چه بخوریم؟ کجا شام بخوریم" را من می‌دهم. رانندگی هم با من است و حق انتخاب مسیر را دارم. نمی‌دانم راه به کجا خواهیم برد؟ ما چی هم هستیم؟ چرا؟

## ۷۴

دلبر لنگ بهترین آدم دنیاست. بگویم بمیر، برایم می‌میرد و این یعنی اگر او بگوید بمیر من هم باید برایش بمیرم. اما گذشت آن زمانی که "می‌میرم برایت" را باور می‌کردم. آدم‌ها نباید فدای هم بشوند و برای هم بمیرند. کسی هم نباید از طرف مقابلش انتظار داشته باشد برایش بمیرد. هیچ‌کس نباید به جمله‌ی "برایم می‌میرد" افتخار کند. چنین انتظاری بیجاست. حتی نباید انتظار داشته باشیم طرف مقابل برای خاطر ما تغییر کند. چرا که اگر بناست

حین صرف شام گفتگوهای جدی و پرشوری در جریان است. بیشترها از چنین گفتگوهایی حتی یک کلمه هم حالیم نمی‌شد اما حالا تمام عبارات و اصطلاحات را به خوبی می‌دانم. می‌دانم از کدام شخصیت‌ها حرف می‌زنند. برخی اشخاص را نقد می‌کنند و برخی را مدح. حوصله‌ام سر نمی‌رود اما شریک بحث‌هایشان نیستم. هنوز مرا به جمعشان نپذیرفته‌اند. من به آنها اعتماد دارم اما آنها به دیده‌ی تردید در من نگاه می‌کنند. لباس‌های شیک، موهای شسوار کشیده و چهره‌ی آرایش شده‌ام مانع از آن‌ست که مرا از خودشان بدانند. من با تمام زیبایی و آراستگی‌ام آنها را درک می‌کنم ولی راهی برای اثبات خلوصم ندارم.

## ۷۳

دلبر لنگ مدام توی ذهنم می‌لولد... وسط کمرش را زده‌اند با بیل ناکار کرده‌اند. دیگر چه؟ دلبر لنگ خسته و کوفته از راه می‌رسد. رنگ به رخسار ندارد. حتما اتفاق بدی برایش افتاده است. با همان حال بد شیر آب خانه‌ام را تعمیر می‌کند، سطل زباله را خالی می‌کند و در آشپزخانه تخم مرغ می‌پزد. در همان حال هم از کار و بارم می‌پرسد و نظر می‌دهد. او را که در آشپزخانه و در حال غذا پختن می‌بینم، درمی‌یابم که دلبر لنگ در تمام حیطه‌های زندگی‌م حضور دارد. او در همه‌جای زندگی‌م جاریست.

بعد از خوردن غذا می‌پرسم "چه شده؟ بگو چرا گرفته‌ای؟" "ولش کن. نمی‌خواهم حوصله‌ات را سرببرم." سرش را بغل می‌کنم و دست به موهایش می‌کشم. مرا می‌بوسد و نوازشم می‌کند. دستش بسوی زیپ شلوارم می‌رود. از اینجا به بعدش را خوب می‌دانم. سه ماه بعدش را، سه سال بعدش را... می‌گویم "دست نگه‌دار، تنها بغلم کن. فقط همین." و آن

عوض شوم، دیگر آنی نخواهم بود که عاشقش شده‌ای. پس دیگر دوستم نخواهی داشت.

شمار وسائل دلبر لنگ در خانه‌ام رو به افزایش است. صفحه‌های گرامافون و کتاب‌هایش را جایی جدا از مال خودم می‌گذارم اما باز هم قاطی می‌شوند. آخر سر رویشان نام‌هایمان را می‌نویسم. گاه پول‌هایمان هم قاطی می‌شوند. هر گاه او کم بیاورد، برایش مایه می‌گذارم و هر گاه که پول من به چیزی نرسد، او کم و کسری‌اش را جبران می‌کند. اما من از این امر ناخشنودم. نمی‌خواهم منت کسی بر سرم باشد.

دلبر لنگ عشقش را به تمامی نثار من می‌کند. من او را در آغوش می‌کشم و کنارش می‌خوابم اما همبسترش نمی‌شوم. این‌طور بهتر است. دلبر لنگ می‌داند که از زندگی چه می‌خواهد: یک آشیان گرم و امن. ازدواج و بچه می‌خواهد. تکرار هر روزی بازگشت از کار به خانه را می‌خواهد. خواست‌های دلبر لنگ بسیار طبیعی و بجاست. هر گاه که جلسات کاری‌ام به درازا می‌کشد و عصرها دیر به خانه برمی‌گردم، اخم می‌کند. دلش می‌خواهد روزهای شنبه و یکشنبه را تنها با او بگذرانم. علیرغم تفاوت در انتخاب نوع موسیقی، برای آنکه تنها نمانم با من به کنسرت‌های موسیقی می‌آید. برای همین هم مرتب در طول کنسرت حوصله‌اش سر می‌رود، هی وول می‌خورد و می‌خواهد در نیمه‌ی کنسرت مکان را ترک کند. گاه حتی زمانی که تشویق حضار شروع می‌شود، دستم را می‌کشد و می‌خواهد برویم. می‌گویم "اگر دوست نداری این‌جا باشی، تنها می‌آیم" می‌گوید "تنها چرا؟ من پیشت هستم." دلبر لنگ می‌خواهد با هیچ چیز جز او مشغول نباشم. می‌خواهد تنها او را دوست بدارم. با هیچ کس جز او مروت و رابطه‌ای نداشته باشم. دوستم دارد. مدت زمان دراز نیست که با هیچ زنی نبوده است و فکر می‌کند با هم بودن یعنی آنکه همیشه زانو به زانو و چشم در چشم هم باشیم. او هم مثل

خیلی‌های دیگر فکر می‌کند برای فردی که در یک رابطه‌ی عاطفی قرار دارد، آزادی فردی بی‌معناست و آزادی دونفره جای آزادی فردی را خواهد گرفت. او فکر می‌کند همه چیزدان است اما اشتباه می‌کند... چه بسیار چیزها که نمی‌داند.

محمد شخصیت بی‌اراده‌ای داشت. سوز گداز جدایی را دوست می‌داشت. محمد آدم پرشوری بود اما اگر همه‌ی مشکلاتمان را حل می‌کردیم و با هم زیر یک سقف می‌رفتیم، زندگی مشترکمان بیش از یکی دو روز تاب نمی‌آورد. چرا که در نبود غم جدایی و هیجان مبارزه برای وصال، شور و شوقی برایش نمی‌ماند. رابطه‌ی پنهان، شورش من و مبارزه‌ام برای رسیدن به او آتش شور و اشتیاق را در محمد برمی‌انگیخت.

دلبر لنگ عاشق رابطه‌ی امن هست... او در من نه دنبال شور مبارزه است و نه آتش جدایی... او آرامش را در خود من می‌جوید. یکنواختی را دوست دارد.

وقتی با دلبر لنگ هستم هیچ سوز و گداز و هیجانی در کار نیست. همه چیز آرام و یکنواخت پیش می‌رود. اما مگر زندگی ملغمه‌ای از همین جنب و جوش‌ها و کشمکش‌ها نیست؟ وقتی دوستی، عشق، سکس، هیجان، احترام متقابل و آزادی فردی را در کنار هم داری، خوشبختی. چرا نمی‌شود همه‌شان را یکجا داشته باشم؟ چرا تنها بخشی از آنها را در وجود همراهم می‌یابم؟ هر یاری بخشی از این‌ها را به وفور دارد و بخش‌هایی را اصلاً ندارد...

مهمترین چیزی که از زندگی آموختم این است که اگر دیدی جایی خرسند نیستی، آنجا را ترک کن. برای رفتن هم باید قوی باشی. قوی و مستقل.

دلبر لنگ وارد می‌شود. رنگ به رخسار ندارد و همین الانست که از حال برود. می‌گویم بنشین. می‌نشیند. بغلم می‌کند. همه جای بدنش می‌لرزد. لام تا کام حرفی نمی‌زند. زمان به کندی می‌گذرد. دارم دیوانه می‌شوم. داد می‌زنم "بس است دیگر، تا کی پنهان کاری خواهی کرد؟ حرف بزن. بگو چه شده"

می‌گوید اول اعلامیه پخش کرده، بعد هم در جلسه‌ای شرکت کرده و بعدش به دیدار نماینده‌ی بالاتر از خودش رفته‌است. رفته تا گزارش انجام وظایفش را بدهد. نماینده گوشش به او نبوده، همین نماینده، دوست دلبر لنگ بوده و خودش او را به حزب معرفی کرده اما در طی زمان همین رفیق بر او پیشی گرفته و به رده‌ی بالاتری رسیده است. بخاطر برتری رده‌اش، دلبر لنگ احترام زیادی برایش قائل است. رفیق ناگاه با گفتن "باشه، باشه" حرف دلبر لنگ را بریده و گفته است: "رفقا می‌گویند اخیرا روش نادرستی در پیش گرفته‌ای." "چه کرده‌ام؟" "با دختری رابطه داری" "خب مگر چه اشکالی دارد؟" "اشتباهت همین جاست. باید با انتقاد از خود، منشت را تصحیح کنی" "برای چه باید از خودم انتقاد کنم؟" "چون آن دختر برای گروه ما عامل خطر محسوب می‌شود. شخص مناسبی نیست. بعد هم وقتی وارد این رابطه شدی از گروه‌مان اجازه نخواستی، حتی خبر ندادی با کسی رابطه داری که این خودش خطای بزرگ‌تریست" "فکر نمی‌کنم چنین ضرورتی در کار باشد. ضمناً آن دختر نه برای حزبمان نه برای گروه‌مان خطری ندارد. اگر شخص مضری بود، با او وارد رابطه نمی‌شدم. او حتی از فعالیت‌های حزبی من خبر ندارد. من هیچ اطلاعاتی به کسی ندادم و نخواهم داد." "وظیفه‌ی من این هست که تصمیم مافوق‌ها را به تو اطلاع بدهم. تا زمانی که انتقاد از خود نکنی تمام اختیارات را از تو سلب می‌کنم." به رفقای مافوق بگو می‌خواهم با آنها صحبت کنم. چون بدون داشتن اطلاعات کافی، دارند تصمیمات

بزرگی می‌گیرند" رفیق نماینده قبول کرده و برایش وقت ملاقات گذاشتند. روز ملاقات تنها همان رفیق قبلی آمده و گفته رفقای رده بالا قصد گفتگو با تو را ندارند." دلبر لنگ هم گفته "پس تو هم به آنها بگو من هم قصد انتقاد از خود را ندارم. من کار اشتباهی نمی‌کنم. من عاشق آن دختر هستم. شما هم این را بدانید که نفرت تنها حقیقت زندگی نیست."

رفیق ابروها را در هم کشیده و گفته "هر چند که گفتنش برایم سخت است اما ما می‌دانستیم که چنین واکنشی نشان خواهی داد. برای همین هم از پیش تصمیمی برایت گرفتیم. تو را از حزب اخراج می‌کنیم." دلبر لنگ گفته "خود دانید!" اما بر خود لرزیده و روحش تخریب شده... اخراج ناگهانی از محفل دوستانی که سال‌ها برایشان زحمت کشیده است، غرورش را جریحه دار ساخته است.

به او می‌گویم "ناراحت نباش" (پس اخراج به سبب عشق هم صور گوناگونی دارد) اما من بشدت ناراحتم. نمی‌دانم چطور باید از زیر بار چنین مسئولیتی بلند شوم؟ جمله‌ی "همش تقصیر منه. بخاطر من این‌طور شد" ناخودآگاه بر زبانم می‌آید. می‌گویم "نه عزیز دلم. تقصیر تو نیست. خیلی چیزها در این اخراج دخیل بوده‌اند و تو تنها دلیل این مساله نبوده‌ای. تو با خشم و عشق و صداقت برای من خود زندگی هستی. بخاطر تو این‌طور نشد"

موهای دلبر لنگ را نوازش می‌کنم. خیلی گرفته است. (مگر من چه عیبی دارم که نخواستند با من بماند؟)

"محبوب من، با من ازدواج کن. بیا همین فردا عروسی کنیم. مهم نیست کجا و چطور، ما همین فردا با هم عروسی خواهیم کرد!" جمله‌اش حالت پرسشی ندارد. جمله‌ای امری‌ست.

سکوتی عجیب بینمان حائل شد و آن شب دیگر کلمه‌ای با هم حرف نزدیم.

بچه برایش بزیایم. بزیایم برای او!) بچه را هم خواهیم زائید. (آخر وظیفه‌ی اصلی ما زن‌ها مگر همین نیست؟ حق نزائیدن که نداریم؟ اگر نخواهیم بچه بیابوریم همه‌ی عالم و آدم می‌پرسند چرا؟ نکند نازا هستی بعد هم دل به حال تو می‌سوزانند و ناقصات می‌پندارند.)

او مرد مودب و محترمی هست و تنها هر از گاهی جملاتی با مضمون نکوهش به زبان می‌آورد: "آرایش کمی زیاد نیست؟"، "بهتر نیست موهایت را ببندی؟"، "بنظرت با آن مرد کمی زیادی گرم نگرفتی؟"، "چرا این قدر خودت را به آب و آتش می‌زنی؟ کمتر کار کن. حریص نباش، مگر احتیاج مادی داریم؟" یا "مادرم دیگر پا به سن گذاشته و از پس بچه‌ها بر نمی‌آید. بهتر است خودت خانه بنشینی و به بچه‌ها برسی"، "چه حاجت به بقیه‌ی آدمها؟ مگر عشق و علاقه‌ی من تو را کفایت نمی‌کند؟"، "می‌دانم، بله فلانی دوستت هست. من هم آدم متعصبی نیستم اما اگر مردم تو را با او در کوچه خیابان ببینند چه فکری می‌کنند؟ پشت سرت حرف درمی‌آید. دوره و زمانه‌ی بدی شده" یا "من از این میهمانی‌ها و کنسرت‌ها خوشم نمی‌آید. خواستی خودت تنها برو اما می‌ترسم تنها رفتنت هم درست نباشد و پشت سرت حرف دربیابورند..."

توی مبل فرورفته‌ام... چشم‌هایم را سفت بسته‌ام... بچه‌ها دارند دور و برمان بدو بدو می‌کنند. تازه از سر کار به خانه برگشته‌ام و خسته‌ام. اما باید برای بچه‌ها غذا درست کنم... خرید هم حسابی خسته‌ام کرده است. نمی‌دانم چه بپزم. غذاهای سخت مدیترانه‌ای را می‌گذارم کنار. بچه‌ها دوست ندارند. هی کتلت و سیب‌زمینی سرخ کرده می‌خواهند. اما من دلم نمی‌خواهد کتلت درست کنم و سیب‌زمینی سرخ کنم. مجبورم برای آنها زندگی کنم. اجبار به انجام کارهایی که تمایلی بهش ندارم، مرا اذیت می‌کند. بچه‌ی بزرگ‌تر موهای بچه‌ی کوچک را می‌کشد. کوچکی هم گازش می‌گیرد. هر دو داد

روزی که با خانواده‌ی دلبر لنگ آشنا شدم، خاله‌اش با نگاهی دلسوز و در نهایت محبت و خلوص پیشم آمد و یواشکی پرسید "چرا با هم عروسی نمی‌کنید؟ نمی‌خواهد تو را بگیرد؟" این پرسش او نوری در تاریکی ذهنم افروخت. تنها توانستم بگویم "نه، من نمی‌خواهم بگیرمش". چشمان خاله از تعجب گشاد شد. باورم نکرد. ذهن بسیاری از زنان برای ازدواج برنامه‌ریزی شده است و برای همین هم وقتی مردی به آنها لطف می‌کند و پیشنهاد ازدواج می‌دهد، از خوشحالی غش می‌کنند. برای این زنان مهمترین روز زندگیشان روزیست که این پیشنهاد را دریافت می‌کنند. بعد هم چند مناسبت بزرگ دیگر در زندگیشان به ترتیب پیش می‌آید: روز ازدواج، روزی که بکارتشان را از دست می‌دهند و روزی که مادر می‌شوند. بالطبع خالق این مناسبت‌های بزرگ زندگیشان هم یک مرد است. چنین زنانی بدون مردانشان هیچ دستاورد بزرگی ندارند.

اگر تو هم از زمره‌ی این زنان هستی، باید مثل آنها باشی. اگر نباشی رنج خواهی برد. طردت می‌کنند و تنهایت می‌گذارند. اگر سعی کنی مثل آنها بشوی باز هم رنج خواهی برد. رنج اصلی در همین هم‌رنگ جماعت شدن است. بی‌آنکه ملتفت دلیلش باشی، همیشه رنج خواهی کشید...

چشم‌هایم را می‌بندم. زندگی مشترک با دلبر لنگ را تصور می‌کنم. می‌دانم که خیلی دوستم دارد. مردی سرشار از عشق و هرم محبت است (هر چند یکنواخت و بی‌هیجان) کانون خانوادگی امن و آرامی خواهیم داشت. هر عصر راس ساعت هفت خانه خواهیم بود. هر دو کار خواهیم کرد. حقوق من بیشتر از او خواهد بود اما او اصرار خواهد داشت که پول همه چیز نیست و بهتر است از کارم استعفا بدهم و با حقوق او سر کنیم.

و بعد بچه خواهد خواست. (او مرد جوانیست و بالطبع باید دست کم یک

از غذا را نمی‌خواهد با دردسر سفره جمع کردن بر باد دهد. من هم سفره جمع کردن را دوست ندارم اما بالاخره باید یکی این میز را پاک بکند. میز را جمع می‌کنم. بعد هم نوبت ظرف‌هاست که خودم باید بشورمشان. شوهرم گاه لطفی می‌کند و در شستن ظرف‌ها کمکی می‌کند. اما جوری می‌شورد که حالیم بشود دارد به من لطف می‌کند. چون این کار وظیفه‌ی او نیست و اگر دلش نخواهد کسی او را مجبور به انجام این کار نمی‌کند.

صدای گریه‌ی یکی از بچه‌ها می‌آید. بابای بچه‌ها سرش داد می‌زند. بچه مرا می‌خواهد. پیششان می‌روم. بابای بچه‌ها می‌گوید الان وقت ظرف شستن بود؟ بعدا با هم می‌شستیم! با عصبانیت توی صورتش نگاه می‌کنم. پرونده‌هایی را که از شرکت آورده‌ام کناری گذاشته‌ام و باید بخوانمشان. اما خسته‌ام و چشمانم دارند بسته می‌شوند. می‌گوید "این‌ها را چرا آورده‌ای؟ خسته می‌شوی خب". بله بی‌حالم و فردا هم باید زود از خواب بلند شوم و بچه‌ها را ببرم دست مادر بزرگشان بسپارم. موقع برگشتن از کار هم باید خرید کنم و دوباره غذا درست کنم. فردا عصر کنسرتی برگزار خواهد شد اما چطور می‌توانم بروم؟ مادر بزرگ بچه‌ها را شب نگه نمی‌دارد. خسته می‌شود. نمی‌شود که بچه‌ها را دو ساعت پیش باباشان بگذارم و بروم. نه می‌داند چطور باید بهشان برسد و نه چطور به دستشویی ببردشان.

موقع خواب است. بابای بچه‌ها بغلم می‌کند. یواشکی با سقلمه دورش می‌کنم و زیر لب می‌گویم "نکن، بچه‌ها می‌شنوند" می‌گوید نمی‌شنوند. اما من نمی‌خواهم. خسته‌ام. می‌دانم که چه جور با من معاشقه خواهد کرد. می‌داند از چه‌ها تحریک می‌شوم. دانه دانه و اتوماتیک‌وار دانسته‌هایش را اجرا می‌کند. هیچ هیجانی در کار نیست. آتشفشان ما نه فورانی دارد و نه گدازه‌ای. من با فانتزی‌های توی ذهنم سعی می‌کنم به اوج لذت برسم و او نمی‌داند در کدام عالم دارد سیر می‌کند. جسممان یکی شده اما هر کدامان

می‌زنند. دلم می‌خواهد یک دست کتک حسابی به هر دویشان بزنم اما نمی‌شود. کتک چیز بسیار بدی است.

چشمانم را سفت بسته‌ام. دارم به موسیقی دلخواهم گوش می‌دهم و کتابی که دوستش دارم را می‌خوانم. می‌خواهم در سکوتی عمیق فرو بروم. بعد هم برای خودم یک ساندویچی درست کنم تا اگر عشقم بکشد همین الان بخورمش و گرنه تا نیمه شب همین‌طور پیشم بماند. لابلای جیغ و داد بچه‌ها صدای در می‌آید. باباشان می‌آید و بغلشان می‌کند. مرد خوب و نازک‌اندیش و مهربانم خیلی دست و پا چلفتی است. چه کند هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید. چون هیچ‌کس کاری یادش نداده است. او سیب زمینی‌ها را پوست می‌گیرد و خلال می‌کند. من هم به ناچار کتلت درست می‌کنم. او بلد نیست مایه کتلت را درست کند. ما زن‌های کدبانو و با سلیقه‌ی همه چیزدان هر کاری از دستمان باید بر بیاید. اما آنها حتی همین کتلت را بلد نیستند بپزند. وقتی گوشت را با مخلفات دیگر توی سینی ورز می‌دهم با صدای بلند بهش می‌گویم حالا بهش این‌ها را باید اضافه کنی. ورز بدهی بعد هم نمک و فلفل بزنی و دوباره این‌طوری ورز بدهی. و بعد انگار که دارم کله‌ی دشمن فرضی‌ام را خرد و خاکشیر می‌کنم، گوشت را ورز می‌دهم. نکند دشمن فرضی‌ام همین بابای بچه‌هاست؟ اوست که دلیل بودنم در این موقعیت بد است. بابای بچه‌ها با تعجب نگاهم می‌کند. یک کتلت درست کردن که این همه اعصاب خردی ندارد؟

کتلت و سیب زمینی سرخ‌کرده حاضر است. بابای خوب سفره را چیده است و دارد به زور لقمه به دهن بچه‌ها می‌گذارد. بچه‌ها سیر نشده‌اند. دلشان شیرینی می‌خواهد. کمی نان تست را برشته می‌کنم و رویش مربا می‌زنم. میز غذاخوری داغون و تلی از ظرف‌های نشسته در انتظارم هست... بابای بچه‌ها دوست ندارد بلافاصله بعد از شام سفره را جمع کنم. لذت سیگار بعد

## ۷۷

دلبر لنگ پیش از رفتن گفت: "فارغ از تصمیم فعلی، یادت باشد هر وقت و هر جا اگر دیدی به من نیاز داری، خیرم کن. مطمئن باش در هر شرایطی که باشم پیشت خواهم آمد."

گفتم "باشه" (الا که باید نیازمندت باشم و بی هیچ دلیلی هم باید عاشقت بمانم نه؟)

"فراموش نکن که خیلی دوستت دارم"  
"باشه"

زبانم نچرخید بگویم "من هم دوستت دارم" (عشق تو بال و پرم را خواهد بست؟ زیر بار عشقت له خواهم شد؟ به کسی بدل خواهم شد که نیستم؟ نیست و نابودم خواهد کرد؟ نمی‌خواهم مراقب من باشی، نیاز به پرستاری و مراقبت ندارم. راحت بگذار. نه با زنجیر عشقت مرا له کن و نه مدام مراقبم باش. هر چه در توانم بود کردم. خواسته‌ی من تنها این است که خودم بمانم و بدل به شخصی دیگر نشوم.)

گفت "خدانگهدار". در آغوشم کشید. سرم را بر شانه‌اش گذاشتم. بازوانش به قدرت مرا دربرگرفت. دلبر لنگ از مردانی‌ست که می‌داند زن‌ها مردها را فقط برای ارتباط جنسی نمی‌خواهند. زن‌ها اول از همه مرد را می‌خواهند تا سر به‌شانه‌اش بگذارند و او دست به موهایشان بکشد. خدا داند که ارتباط جنسی در کدام رده از این اولویت بندی قرار می‌گیرد؟

جلوی در، میان بازوان قوی دلبر لنگ ایستاده‌ام و می‌اندیشم این بازوها زیادی قدرت دارند. می‌خواهند به تمامی مال او و لایق او باشم. به شکلی که آرزومند من است، من هم نیازمند او باشم و برای هرکاری دست به سوی او دراز کنم. می‌خواهد مرد فرمانروای مهربان من باشد. کارهای او مهم است. او مرد مهمی‌ست و عصرها بعد از کار مهم روزانه‌اش خسته و

جدا از دیگری و تنها... دلم می‌خواهد بخوابم...

چشمانم را باز می‌کنم. در خانه‌ی خودم هستم. تنها توی مبل نرم راحتی‌ام فرورفته‌ام. خانه خاموش است و ترنم خفیف موسیقی دلخواهم سکوت خانه را می‌شکند. کمی گرسنه‌ام اما حالا حس و حال غذا خوردن ندارم. قبل از خواب یک چیزی خواهم خورد. آشپزخانه هم تمیز و مرتب است. نفس عمیقی می‌کشم. یک "نه"ی بزرگ از اعماق دلم برمی‌آید. نه، نه، نه. تنها برای یک آشیان امن و آرام یا برای رعایت ضوابط اجتماعی نمی‌خواهم ازدواج کنم. من می‌خواهم عشق و هیجان و رفاقت و سکس و آرامش راه، همه راه، در یک فرد بیابم و با او یکی شوم و اطمینان دارم روزی به خواسته‌ام خواهم رسید.

دلبر لنگ که برگردد تصمیمم را به او خواهم گفت. من یک زندگی مملو از آرامش (که یکنواخت است) و امن (که هیجانی ندارد) و راحت (که وابستگی مطلق به همسر است) را نمی‌خواهم. نمی‌شود زندگی را پر از شور و هیجان و به دور از وابستگی زیست؟ نمی‌شود به دور از مالکیت بر هم، با هم اما مستقل از هم، مثل دو شخصیت آزاد زیست؟

اگر آنچه می‌خواهم را در تو نیابم با تو نخواهم ماند. زیرا با تو ماندن و ازدواج با تو به معنای دست شستن از تمام مردان دیگر است و اگر آن قدر کمالات نداشته باشی که تمام خواسته‌هایم را در تو بیابم، چه؟ اگر بعدها مردی که تمام انتظاراتم را برمی‌آورد را ببینم چه؟ آیا تو آن چنان عالی هستی که از تمام گزینه‌های دیگر برای خاطر تو چشم پوشی کنم؟

نیستی

روی مبل به خواب رفته‌ام.



باشد، بی شک به بالاترین رده‌ی موفقیت شغلی دست خواهیم یافت. اگر پول بخواهیم، شک نکن که راه ثروتمند شدن را می‌یابیم.

این جماعت هرگز نخواهد توانست مرا در قالب‌های از پیش تعیین شده‌اش محدود کند و به من برچسبی بچسباند. نیازی به حمایت مردان ندارم چرا که از آنها هیچ کم ندارم و گفته‌ام را اثبات خواهم کرد. من فرودست کسی نیستم. برای اثبات قدرتم حتی اگر نیاز باشد می‌توانم مثل دوران کودکی، کرم‌خاکی رویشان پرت کنم.

روز خوبی است. صدای موسیقی را بلند می‌کنم. برای خودم قهوه می‌ریزم. هنوز خیلی وقت دارم. روی مبل ولو می‌شوم و نگاهی به روزنامه می‌کنم. شادم و شادی‌ام را جرعه جرعه سر می‌کشم. خبرهای روزنامه تلخ و سیاه است. در میان این همه تیره‌بختی چطور می‌توانم شاد باشم؟ استبداد، وحشت، ظلم، تجاوز، دعوا، زندان، شکنجه، اعدام، جنگ، قحطی، سرکوب و فشار. با این همه تاریکی چطور می‌توانم روی مبل نرم خانه‌ام بنشینم و احساس خوشبختی کنم؟

خبری می‌خوانم. خبری بسیار عادی، روزمره و کوتاه... دیروز گروهی مسلح به یکی از کافه‌های نزدیک دانشگاه ریخته‌اند. سه نفر... که در کافه بوده‌اند در دم جان باخته‌اند... و گروه مسلح با ماشینشان محل حادثه را ترک کرده‌اند... پلیس رد این گروه را تعقیب می‌کند... عکسی در بالای خبر گذاشته‌اند که وضع کافه را بعد از حمله‌ی مسلحانه نشان می‌دهد... سه جان‌باخته روی زمین ولو شده‌اند... دیوارها سوراخ سوراخ است و کنار جسد قوی‌جته‌ای که دمر خوابیده است، حوضی از خون... کنار جسد چوب زیر بغل... و دستانی قوی که چوب زیربغل را محکم گرفته‌است...

(وسط کمرش را با بیل زده‌اند ناکار کرده‌اند. زخم بیل به صورت افقی وسط کمرش پیداست. می‌گوید "کمر به پایینم را بدجور به فنا داده‌ام"

کوفته به منزل برمی‌گردد. و من باید همیشه در هراس باشم که نکند دیگر دوستم نداشته باشد یا دیگر باب میلش نباشم. وقتی دیگر متوجه تغییر مدل موهایم نمی‌شود، دست به موهایم نمی‌کشد و شب‌ها مرا در آغوش نمی‌گیرد، همیشه باید دلهره داشته باشم که نکند دارد با کسی دیگر می‌پرد. اما او ته قلیش همچنان دوستم خواهد داشت.

مفهوم زندگی برای من هم مثل خیلی زن‌های دیگر، عشق است. و مفهوم زندگی او مثل خیلی از دیگر مردان، قدرت. و رفته رفته کاهیده خواهیم شد. سوالات توی ذهنم بیشتر خواهند شد درست مثل مشکلات کاری و دل شکستگی‌ها... به مرور زمان کمبودها فزونی می‌گیرند اما توان ترک کردن از ما می‌گریزد. دل‌بستگی به هرآنچه داری مثلاً یک بچه، و تسلی به خود که وقتی بچه بزرگ‌تر شد، می‌گذارم می‌روم... نگاه سرد و شیشه‌ای چشمانم همچنان به امید بزرگ شدن بچه برای ترک کسی که دیگر دوستش ندارم...

"خداحافظ، مواظب خودت باش"

روز خوبی است. می‌دانم که از زندگی چه می‌خواهم. به خودم اطمینان دارم. خودم را دوست دارم. این زندگی را به تمامی خواهم زیست و تجربه‌های زیادی خواهم اندوخت و برای اهدافم جنگید. اگر می‌گویند تافته‌ی جدا بافته‌ام، باکی نیست. من به اعتقاداتم پشت نمی‌کنم و همرنگ جماعت نمی‌شوم. مگر این جماعت کیست که همه باید مطیع قواعد و هنجارهایش باشیم؟ کی به این جماعت اجازه داده که به هر کدامان برچسبی بزند؟ چرا باید تحت سلطه‌ی این جماعت و برای خوشایند او زندگی کنیم؟ مفهوم زندگی من عشق است و زندگی‌م را بر همین مبنا خواهم سرشت. اگر هسته‌ی اصلی زندگی‌م هیجان باشد، لحظه‌ای به دور از هیجان نخواهم زیست. اگر خواهان شهرت باشم، نامی درخور خواهم یافت. اگر هدفم موفقیت کاری

هستید؟" می‌گویم "تنها هستم" با لبخندی که از گوشه لبش پاک نمی‌شود و در کمال ادب و احترام طوری که گویی تنها بودنم را باور ندارد، می‌گوید "پس افاق تک تخته بدهم؟" "طبیعتا افاق تک تخته باید بدهید". الان فکر می‌کند من کی هستم و برای چه کاری آمده‌ام. (بهتر است برایش توضیح بدهم که این یک مسافرت شغلیست. با مدیر عامل یک هلدینگ بزرگ جلسه‌ای خواهم داشت. لازم می‌دانم ذکر کنم که خودم مدیرعامل هستم و گر نه کنجکاوی‌ها و خیالاتش او را به ورطه‌ی متفاوتی خواهد برد).

شب وقتی به تنهایی سر میز شام حاضر می‌شوم، پیش خدمت‌ها مثل پروانه به دورم می‌چرخند. اصرار دارند که در میز انتهای سالن که صندلی‌اش رو به دیوار است، بنشینم. چون بنظرشان آنجا برایم مناسب‌تر است. من اما دوست دارم کنار همین پنجره بنشینم. عصبانی می‌شوند چون نمی‌خواهم تحت معیت و حمایتشان باشم. آدم‌های دیگری هم سر میزهای دیگر به تنهایی نشسته‌اند. من کاری به کار هیچ کدامشان ندارم اما آنها نگاه پرسش‌بارشان را از من بر نمی‌دارند. عضلات صورتم را سفت نگه می‌دارم تا لبخند نزنم. باید ظاهری بسیار جدی و سرد داشته باشم.

پیش خدمت‌ها اطرافم می‌پلکند. چندی نمی‌گذرد که کاغذی به میز من آورند. یکی دلش می‌خواهد سر میز من بیاید. پیش‌خدمت با کنجکاوی بسیار در حالی که سعی می‌کند جدی به نظر برسد، منتظر جوابم هست. می‌گویم "بین سر میزهای دیگر مردهایی شبیه همین آدم که می‌خواهد سر میز من بیاید، نشسته‌اند. اگر این آدم دلش می‌خواهد تنها ننشیند، می‌تواند یکی از همین مردها را سر میزش دعوت کند. من یک مدیر هستم، با این موشهای فاضلاب حرفی ندارم بزنم." پیش خدمت می‌گوید "بله سر کار، خیلی عذر می‌خواهم" و می‌رود. پشت سرش داد می‌زنم "عین جمله‌ام را به خودش بگو!"

می‌پرسم "یعنی کل کمر به پایینت کار نمی‌کنی؟" می‌خندد: "نه، فقط وضع کمرم خراب است که به پاهایم می‌زند" "خوب خواهی شد؟" "خوب خواهم شد. فارغ از تصمیم فعلی، یادت باشد هر وقت هر جا اگر دیدی به من نیاز داری، خبرم کن. مطمئن باش در هر شرایطی که باشم پیشت خواهم آمد." (بیا، دلیر لنگ بیا که حالا بهت احتیاج دارم. حالا که تنها و بی‌کسم بیا. بیا تا سر به‌شانه‌ات بگذارم و تنگ در آغوشم بگیر. بیا و دلداریم بده. مگر نه اینکه هر جا باشی، وقتی بخوامت خواهی آمد؟ بیا.

خدایا هرچه دارم را از دستم می‌گیری؟ هر که دوست دارم را یکی یکی پیش خودت می‌بری؟ من حالا پیش کی گریه کنم؟ در آغوش کی آرام بگیرم؟ سرم را به شانه‌ی کی بگذارم؟

اشک‌هایم تمامی ندارند. بازوانم را دور خودم گره زده‌ام و گریه می‌کنم... تنم به چپ و راست تکان می‌خورد و با صدایی که به صدای کودکان می‌ماند، به خودم می‌گویم هیس زنده است سر و صدا نکن...

## ۷۸

یک زن، یک زن تنها... تا به اینجا رسیده... واقعا جای تعجب داره... آفرین بر شما... تبریک می‌گم.

برخی انسان‌ها با لبخند، برخی با تردید و برخی با حسرت این جملات را بر زبان می‌آورند. اما موفقیت مردانی هم‌تراز با مرا چنین با شگفتی نمی‌ستایند. کسی از موفقیت کاری مردان تعجب نمی‌کند.

به هنگام مسافرت‌های کاری داخل کشوری هم کلی داستان دارم. زمانی که با پرونده‌ی توی دستم و با صورتی بسیار جدی پاشنه کوبان مثل یک سرباز به پذیرش هتل می‌آیم، مسئول پذیرش در کمال نزاکت می‌پرسد: "تنها

مترصد هستم بینم قصد دستمالی ام را دارد یا نه. اگر دست درازی کند، چه کنم؟ طپش قلبم تند می شود. دست مرد مثل ماری زیر باسنم می خزد. میج دستش را محکم می گیرم و از بین دندان های به هم فشرده ام یواش می گویم که اگر همین حالا از پیشم بلند نشود و نرود، دهانش را سرویس خواهیم کرد و توی روح مادر بی شرفش تف می کنم. مرد شگفت زده است. فکر می کرد زیر این تعرض گردن خم خواهیم کرد و با بیچارگی به او راه خواهیم داد و از او خواهیم ترسید. لحظه ای تردید می کند که به فحش هایم جواب بدهد یا برود. بلند می شود. بقیه که برخاستن مرد را می بینند، به من نگاه می کنند و می خندند. چهره ام سرخ می شود. انگار که من مقصر باشم.

البته اکثرا ترجیح می دهم با هواپیما مسافرت کنم. احتمالا راحت ترین راه مسافرت، سفر هوایی باشد. دست کمش این است که مسافران هواپیما بهت دست درازی نمی کنند چون فرهنگ بالاتری دارند و به زن تنها به چشم روسپی نگاه نمی کنند. می پرسید به چه چشمی نگاه می کنند؟ مدیران رده بالا معمولا با هواپیما سفر می کنند و در اکثر سفرها یکی از همین آدم ها کنار دستم می نشیند. همه شان هم به هوای صحبت های کاری سعی می کنند در دوستی را بگشایند و بعد به این جمله می رسند که آیا عصر می شود با هم باشیم؟ آخر تنهایی حوصله ام سر می رود! جالب اینکه همه شان متاهلند. مدیران متاهل آزاد! مشخص است که تاهل آزادی عمل را از شان سلب نمی کند. تمام مدیران متاهلی که اطرافم هستند بلااستثنا دوست دارند با زنان گرم بگیرند و باهاشان رابطه برقرار کنند. خودشان را آن قدر وسوسه انگیز می پندارد که به نظرشان هیچ زنی تاب مقاومت در برابرشان را ندارد. چرا؟ چون پولدارند.

به دوستان مذکورم در مورد این مساله شکایت می کنم. می گویند "برو بابا، مگر چند تا زن موقعیت تو را دارند؟ چقدر قدرشناس هستی که حالا

در شهری دیگر و هتلی دیگر، در اتاقم تمام طول شب دستکاری می شود. با پذیرش تماس می گیرم، می آیند نگاهی می کنند و می گویند کسی نیست. اما دستگیره ی در مرتب بالا و پایین می رود. عین فیلمهای ژانر وحشت. صبح جلسه ی بسیار مهمی دارم اما تمام شب از ترس خوابم نمی برد.

سوار تاکسی می شوم که به جلسه ام برسم. راننده با لبخند نگاهم می کند و از آیینیه ی جلو چشمش به من است. "اهل استانبول هستید؟" "بله". معنی این سوال را می دانم. دارد می پرسد روسپی هستی؟ این مرد بدبخت قابل ترحم عامی بی فرهنگ بی مقدار، توی آیینیه به من پوزخند می زند... می خواهد مرا تحقیر کند، حاضر است گوش های گیرم بیاندازد و درسته قورتم بدهد. آزار مرا حق طبیعی خودش می داند. آیا اینجا هم باید توضیح بدهم که یک مدیرعامل هستم و دارم به جلسه ای می روم؟

به جاده ای پردارو درخت می پیچد. می پرسد سد را دیده ام؟ می گوید کمی گردش کنیم. از ترس قلب تهی می کنم. رنگ رخسارم زرد شده است. با تمام توانم داد می زنم: "تو می دانی من کی هستم؟ زود باش به مسیر اصلی برگرد. مردک عوضی مگر ندیدی موقع سوار شدن شماره ماشینت را برداشتم؟ مرتیکه ی خر اگر نمی خواهی حسابت را برسم زود به مسیر اصلی برگرد" رنگ به صورت ندارم و دستم روی دستگیره ی در کلید شده و یکریز داد می زنم. می گوید "عصبانی نشوید جانم. گفتم بد نباشد کمی بگردانمتان. الساعه برمی گردم." و برمی گردیم.

پیاده می شوم. شماره پلاک ماشین را از بر می کنم. وقت تنگ است. با بدنی لرزان و چهره ای که از ترس زرد شده است، پا به ساختمان محل جلسه می گذارم. حسابی ترسیده ام.

باید از روستایی کوچک به شهر بروم. سوار اتوبوس می شوم. مردی که کنارم نشسته است مرتب نگاهم می کند. دستش کنارم روی صندلی است.

یه چیزی بخوریم خنک شیم"، هنوز وقت هست، بریم خونه‌ی ما یه فنجان قهوه بخوریم"، "اون هنرمندی که دوستش داری در اروپا صفحه‌ی گرامافون تازه درآورده و من آن صفحه را توی خونه دارم. بریم با هم گوش بدهیم. حتما خوشت میاد."

هیچ کدامشان هم نمی‌گویند "به تو علاقمند شدم. می‌خواهم با تو دوست بشوم. برای آغاز چنین رابطه‌ای هم بهتر است به یک رستوران شیک برویم و کمی صحبت کنیم. با من میایی؟" یا "عصر خوبی با هم گذرانیم. دلم می‌خواهد شب را با تو بگذرانم. اگر تو هم بخواهی بیا با هم به خانام برویم. یا اگر دوست داشتی برویم خانه‌ی تو. هر طور تو بخواهی"

انگار اگر راستش را بگویند، وجهه‌شان تخریب خواهد شد یا احساسات بدشان برملا خواهد شد... (چرا این احساس‌ها را بد می‌پندارند؟) انگار اگر زن را با توسل به بهانه‌های موهومی چون قهوه یا گوش دادن به موسیقی دعوت نکنند و اگر زن در ظاهر برای همین بهانه‌ها به خانه‌ی مرد نرود، غرور زنانگی‌اش می‌شکند. (حال آن که این احساس ربطی به غرور ندارد و فقط یک میل است)

مردان متاهل هم کلیشه‌های مشابهی دارند: "تاهل یک روتین تکراری است. تاهل ضروریست اما یک چیزهایی این وسط کم دارم. با همسرم رابطه‌ی چندانی ندارم. حتی اتاق‌های خوابمان را از هم جدا کرده‌ایم. فقط به خاطر مردم... فقط بخاطر خانواده و بچه‌ها ازدواجمان باقیست. چه می‌شود کرد... اما هیچ خوشبخت نیستیم. فقط خدا می‌داند چقدر ناراضیم. من به زنی آزاد و مستقل و مثل تو خیلی احتیاج دارم. دلم به حال زخم می‌سوزد. طفلک جز من کسی را ندارد. جایی را ندارد که برود."

هیچ کدامشان هم نمی‌گویند زخم را دوست دارم اما دلم می‌خواهد با تو هم بپریم.

شکایت هم می‌کنی"

"در مسافرت‌های کاری برای شما هم پیش می‌آید که در هتل، اتوبوس یا هواپیما مورد آزار قرار بگیرید؟ به شما هم به دید یک هیولا یا روسپی و یا یک شئی نگاه می‌کنند؟ کسی به باستان دست درازی می‌کند؟ کسی سینه و ساقه‌ایتان را دید می‌زند؟ هیچ پیش آمده راننده‌ی تاکسی سعی کند شما را برآید؟ کسی سر میز غذاایتان در رستوران یادداشتی برایتان می‌فرستد؟ برای آنکه سخیف به نظر نرسید، هیچ خنده‌تان را سانسور کرده‌اید؟ بجای لبخند زدن مجبور شده‌اید با قیافه‌ی عبوس و جدی موقعیت اجتماعیتان را اثبات کنید؟"

"نه!!!!"

۷۹

در خانه‌ای که با پول خودم خریده‌ام و اقساطش را می‌پردازم و به سلیقه‌ی خودم مبله‌اش کرده‌ام، موسیقی دلخواهم را گذاشته‌ام و غذاهای دلخواهم را می‌پزم تا هر وقت دلم کشید بخورم. هر موقع دلم بخواهد با افرادی که دوست دارم هر جا که بپسندم می‌روم.

آزادم تا از بین مردانی که مرا به شام دعوت می‌کنند، کسی را انتخاب کنم. با هر کدام که به شام می‌روم، خلق و خوی مشابهی دارند. از بهانه‌هایشان برای دعوت به شام بگیر تا انتخاب رستوران و طرز دعوت به خانه‌شان بعد از صرف شام همه یکجور است...

هیچ کس صادق نیست. همه دروغگو، همه دورو و چاخان...

می‌گویند "می‌خواهم کمی در مورد کار باهات صحبت کنم اگر کاری نداری بریم جایی چیزی بخوریم؟"، امروز هوا حسابی گرم است. بریم جایی

حد یک موجود بیچاره ببینی و پول منو حساب کنی؟) می‌گویند "آدم جالبی هستی" "زن متفاوتی هستی" و با گفتن "باشه دفعه‌ی بعد تو حساب کن" همه به یک صدا برگ برنده را از دستم می‌گیرند.

## ۸۰

دوستان متاهلم مرا به شب نشینی‌هایشان دعوت نمی‌کنند. طرد شده‌ام. شنبه‌ها جمع زنانه‌مان جمع است اما در محفل شب نشینی‌هایشان جایی ندارم. شوهری، صالحی ندارم و زیادی توی چشم هستم. برای همین هم مرا نمی‌خواهند. هر از چندی دعوت‌های محل کار پیش می‌آید اما پشت کارت دعوت همه‌شان نوشته بهمراه همسر. بعضی‌ها بجای اسمم از عبارت "آقای مدیرعامل محترم" استفاده می‌کنند و به همراه همسرم مرا دعوت می‌کنند. بله مدیر عامل فقط می‌تواند آقا باشد! کلمه‌ی خانم تنها بر سر عنوانی چون پرستار، منشی و ماما می‌آید. دهاتی‌هایی که به دکتر زن مراجعه می‌کنند، گاه زبانشان نمی‌چرخد بگویند خانم دکتر. توی صورت دکتری که زن است بر و بر نگاه می‌کنند و آقای دکتر خطابش می‌کنند.

چند تایی دوست جسور دارم که دل به دریا می‌زنند و مرا به میهمانی‌هایشان راه می‌دهند. من هم مواظبم دست از پا خطا نکنم. با شوهر هیچ کس بدون حضور زنش صحبت نمی‌کنم. با صدای بلند نمی‌خندم. قهقهه نمی‌زنم. با هیچ مردی به مدت طولانی حرف نمی‌زنم. مواظبم که بیشتر وقتم را با گروه نسوان بگذرانم. بعد از اتمام شام وقتی مردها به گوش‌های جمع می‌شوند، مواظبم که پیش زن‌ها بمانم. هیچ کدام از زن‌ها دوست ندارند وارد گروه مردانه بشوند. می‌دانند که نباید داخل این حیطة پا بگذارند. اگر زنی به این جرگه بپیوندد، عصبانی می‌شوند و قضاوتش می‌کنند. با نگاه‌های خالی

(زندگی خانوادگی تک‌تکشان به سبب وجود نمونه‌های بسیار در آشنایان برایم قابل تصور است. دوان دوان به خانه می‌روند و برای هر خیانتی یک دروغ سرهمبندی می‌کنند که جلسه‌ی داشتم و شام میهمان کاری داشتم و... همان شب بالاچار و غرولند کنان با زنشان همبستر می‌شوند، برای بچه‌هایشان نقش بابای شاد را بازی می‌کنند و هر بار که خیانت بیشتری مرتکب می‌شوند، هدایای گرانبهرتری برای همسرانشان می‌خرند یا به مسافرت و گردش می‌برندشان)

هر بار که برای صرف شام با مردی به رستوران می‌روم صورتحساب را مرد همراهم پرداخت می‌کند. حتی اگر مرد همراهم یکی از دوستانم باشد یا حتی اگر یک پاپاسی توی جیبش نباشد و من ده برابر او توی جیبم پول باشد باز هم صورتحساب را مرد می‌پردازد. البته دیگر با دوستانم سنگ‌هایم را وا کنده‌ام و صورتحساب را دونگی می‌پردازیم. برخی‌ها هم کیف پولشان را یواشکی زیر میز درمی‌آورند و با همکاری پیش‌خدمت طوری که من صورتحساب را نبینم، پول را می‌پردازند. بعد هم چون پول دونگ مرا داده‌اند، از من انتظارات بیجا پیدا می‌کنند. این اواخر برای پرداخت نیم یا تمام صورتحساب رسماً با همراهم می‌جنگم. خیلی پهبشان برمی‌خورد. انگار که بهشان توهین کرده باشم عصبانی می‌شوند: "اما من تو را به شام دعوت کردم" "این طوری نمی‌شود که همیشه مردها حساب می‌کنند" "چرا مثلاً؟ من هم اندازه‌ی تو درآمد دارم چرا باید سهم منو بپردازم؟ چه دلیل منطقی برای اینکارت داری؟"

عصبی می‌شوند و می‌خواهند فوری سر و ته قضیه را هم بیاورند تا از شرش خلاص شوند. "یا همین حالا پول دونگ خودمو می‌دهم یا دیگه روی منو نخواهی دید" (از بس اجازه دادیم دونگمان را حساب کنی که خیال کردید صاحب ما هستید. ما هم شدیم برده. تو کی باشی که بخواهی منو در

لایت است. توی ذهنم می گویم "بازهم مثل بقیه" لابد قرار است تمام چیزهای تکراری دیگر را هم پشت بند این دعوت مجددا تجربه کنم.

می پرسد چه نوع نوشیدنی می خواهیم. جواب می دهم "راکی" تعجب می کند. احتمالا شبیه زنانی که راکی می نوشند نیستیم. می دانم که شراب قرمز برای خوراکی های گوشتی و شراب سفید برای غذاهای دریایی مناسب تر است. این رستوران هم به جاهایی که راکی سرو می کنند، شباهتی ندارد. اما چه کنم؟ شراب موجب سردرد می شود و معده ام را اذیت می کند. مزه می راکی را زیاد دوست ندارم اما دست کم صبح فردا با سردرد بیدار نمی شوم. مرد همراهم بالاچار راکی سفارش می دهد. برایش توضیح می دهم که شراب سرم را درد می آورد.

صحبتمان حول مسائل کاری است. گویا چندی پیش رئیسش حرف مرا پیش کشیده و پرسیده آیا تمایل دارم با آنها کار کنم؟ می پرسم "رئیسستان رسماً این پیشنهاد را به من می دهند و شما را برای همین موضوع پیش من فرستاده اند؟" نه پیشنهادش رسمی نبود اما می دانم که به شما علاقه دارد و اگر بخواهید با او کار کنید، بسیار خوشوقت خواهد شد. می دانم که چاخان می کند. چه بگویم؟ "بهش فکر می کنم". بعد صحبتمان گل می کند. چه بسیار علایق مشترک داشته ایم و چقدر هم فکر و هم عقیده ایم. چیزهای یکسانی را دوست داریم و از مسائل یکسانی عصبی می شویم. مدت زمان دراز نیست که با کسی این همه به تفصیل صحبت نکرده بودم.

برمی خیزیم. می پرسد "با ماشین کدامان برویم؟" می پرسم "کجا؟" با لحنی شرم آگین می گوید "نمی آیی یک فنجان قهوه بخوریم؟" سوار ماشینم می شوم. شیشه را پایین می دهم و می گویم "چه خوب می شد اگر قهوه را بهانه نمی کردی. معده ام آن قدر پر است که جایی برای قهوه ندارم" (تو هم آیدین بیگ، تو هم مثل همه ی آنها ی دیگر هستی. کاش دست کم بهانه ی

مردهایشان را تایید می کنند. روزی یکی از همین زن ها مرا در دستشویی گیر آورد و پرسید "شوهرم این اواخر خیلی با من سرد شده، چه کنم؟" می گویم "درکش کن شاید حوصله ندارد صبر کن خوب می شود" (شوهر تو چندی پیش می خواست مرا به شام دعوت کند. مشخص است که دنبال دوست می گردد. دنبال کسی که بتواند باهاش صحبت کند و ظرفیت و هوش گفت و شنود داشته باشد. در حسرت زنی متمرده است. تو هم سعی کن از آنچه که حرف می زند سردر بیآوری... اما خیالت راحت... ردش کردم. البته بالاخره یکی از راه می رسد که ردش نکند)

مردی که به تنهایی آمده، بذله گوست و مرا می خنداند. همه را می خنداند. پیش هر گروهی که می رود، خنده طنین می اندازد. او هم مدیرعاملی موفق و مجرد است. چه جالب! مردی تا این سن و سال مجرد مانده است. همزمان با هم در صدد ترک مجلس برمی آییم.

می گوید "دیر وقت است. می خواهید شما را به خانه تان برسانم؟" می گویم: "متشکرم. با ماشین خود آمده ام. به تنهایی می توانم برگردم." جواب می دهد "اما شب دیر وقت است. نمی ترسید تنهایی بروید؟ اجازه بدهید دست کم تا خانه همراهی تان کنم" "نگران نباشید من نمی ترسم. ترس بی حد و مرز است و من به آن عادت کرده ام" می گوید "حق با شماست". مردی کلاسیک اما دوست داشتنی.

فردای همان شب منشی ام می گوید کسی پشت خط است. بجا نمی آورم. می گویم وصل کند ببینم کی هست. مرد دیشبی پشت خط است و می خواهد اگر کاری ندارم امشب با او شامی صرف کنم تا کمی در مورد مسائل کاری با من صحبت کند. این هم مثل بقیه! اما باشد، خیلی آدم تودل برویی هست. می خندم و می گویم "باشه".

باز هم یکی از رستوران های شیک ساحلی که پر از شمع و ترنم موسیقی

باشید. خودتان را باور داشته باشید و برای دست یافتن به قدرت تلاش کنید. انسان‌ها بطور غریزی ضعیف‌ترها را به خدمت می‌گیرند، بهشان حکمرانی می‌کنند و زیر پا له‌شان می‌کنند. انسان‌های ضعیف هم متاسفانه اکثراً زنانی هستند که پی به قدرت درونی خود نبرده‌اند. وقتی ما خود را ضعیف می‌پنداریم، آنها هم به ما حکم خواهند کرد و مثل یک خدمتکار به ما فرمان خواهند داد و بعضی حقوق انسانی را تنها از آن خود خواهند دانست. نباید بهشان اجازه دهیم با ما چنین کنند. اگر در مقابل نخستین تحقیر، نخستین سلی یا نخستین فرمان محدودیت نایستید و مخالفت نکنید، سلسله‌ی ظلم پایانی نخواهد داشت. یک "نه" می‌محکم خیلی از مشکلات را چاره خواهد کرد. بگو "اگر دوستم داری، اگر مرا می‌خواهی، به من امر نکن. تحقیرم نکن. من را کمتر از خودت ببین. من و تو برابریم. اگر مرا با خودت برابر نمی‌دانی، ترک می‌کنم." تا تو را و قواعد زندگی را درک کنند. باور کنید اگر قواعدی برای زندگی داشته باشید، آنها به قواعد شما احترام خواهند گذاشت.

به تمام مردانی که می‌شناسم فکر می‌کنم. علی خودپسند، محمدی که دلیل اولین تپش‌های عاشقانه‌ی قلبم بود، آلتان که به من فرصت داد تا بدانم که می‌شود در آن واحد از دو انسان خوشت بیاید. او کتای خوش‌چهره که اولین احساسات جنسی را در من بیدار کرد، ارهان که باعث شد بدانم برخی مردان تنها و تنها در پی مسائل جنسی هستند، گورکان که با کج‌فهمی‌هایش در باب آزادی باعث شد از او دور شوم، محمد که با او فهمیدم مهمترین مساله در دنیا عشق و عاشقی نیست، دلبر لنگ که نشان داد در زندگی چیزی فراتر از عشق و هیجان و روزمرگی‌های تو و آدم‌های دور و برت وجود دارند، اوزجان و سلیمان که مرا تنها به دید دو ساق زیبا و یک جفت پستان می‌دیدند و بس. راننده کامیونی که برای تحقیر و ترساندنم فرمان کامیونش را بطرف من می‌چرخاند، فاروق بیگ که گمان می‌کرد می‌تواند با

متفاوتی می‌آوردی تا بعد این همنشینی زیبا تمایل به بوس و کنار را در دلم برمی‌انگیختی)  
می‌خندد. مرد باهوشی است و گرفت چه می‌گویم.  
"خداحافظ!"

پا بر پدال گاز می‌فشارم. بس است دیگر! یاد بگیرید کمی طبیعی باشید. موجودات سراپا دروغ و ریا و چاخان!  
به خانه که می‌روم هنوز با لذتی وافر به او فکر می‌کنم. بهتر نبود دعوتش را قبول می‌کردم؟

## ۸۱

می‌گویند همسر بودن یک نیاز است. من می‌خواهم خودم باشم نه همسر کسی و نامم به تنهایی آورده شود نه به همراه نام کسی. این هم به معنای از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر پریدن نیست.

نام همسر به سبب همسرانی که دور و اطرافم هستند، همیشه مرا ترسانده است. همسر برایم تا به امروز کلمه‌ای مترادف با مالکیت و محدودیت بوده است. هیچ نمی‌دانستم که در این کلمه مفاهیم حب و دوستی، اشتراک و استقلال هم می‌توانند جای داشته باشند. ترسی که از محیط به من القا شده بود، مانع از دیدن این مفاهیم در ذات همسر بود.

چاره نه در فرار از مردان است و نه در تنهایی، باید برای ساختن همسری درخورشان خودم مبارزه کنم...

هرچند که کلمات مرا یاری نمی‌کنند اما تا جایی که می‌توانم، این مفاهیم را به زنان منتقل خواهم کرد:

قوی باشید. این جمله رفته رفته مفهومش را دارد از دست می‌دهد. قوی

کشیدم. یواش دست بر ملحفه کشیدم و به تنم و ذهنم حق دادم که احساس کمبود کنند. من دیگر توان زندگی با این کمبودها را نداشتم. تنهایی نباید توانی برای آزادی باشد. آیا آزادی همین است که از هیچ کس انتظاری نداشته باشم، شانه‌ای برای گریه کردن در کنارم نباشد و سخت و بی‌روح باشم؟

عشق و سکس و دوستی و شهوت و هیجان را یکجا می‌خواهم نه تک تک. اگر یکی باشد و دیگری نباشد، آنی که نیست برایم پرننگ‌تر می‌شود و بیشتر می‌جویمش... نمی‌خواهم عشق را در یکی و سکس را در دیگری و هیجان را در فردی دیگر بیابم. همه را در یک تن می‌خواهم و بس. چرا این همه مشتاق عشقم؟

هر بار که رابطه‌ی جدیدی را شروع می‌کنم، مثل دختران تازه بالغ می‌گویم "این یکی با دیگران فرق دارد". انصافاً آیدین با بقیه خیلی فرق دارد. می‌پسندمش، دوستش دارم و در دلم هیجانی به پا می‌کند. آیدین مثل دیگر مردان از من انتظار ندارد عصرها زود به خانه برگردم، برایش غذاهای خوشمزه بپزم، لباس‌هایش را بشورم و اتو بزنم. انتظار ندارد پیش از او از خواب بیدار شوم و برایش صبحانه درست کنم. به گمانم اگر مثل باقی زن‌ها برای به تور انداختن آیدین همه‌ی این خوش‌خدمتی‌ها را انجام می‌دادم، عاشقم نمی‌شد.

## ۸۲

"آیدین مرد فوق‌العاده‌ای است. عالی‌ست. خیلی با هم جور هستیم. همیشه دوست و حامی هم هستیم. برای هم احترام بسیاری قائل هستیم. برابری بی‌قید و شرط، محبت و هیجان و احترام در رابطه‌مان حرف اول را می‌زند. هر بار که به دیدنش می‌روم قلبم با هیجان می‌تپد."

دادن یک مشت وعده‌ی کاری تصاحبم کند و پدرم. پدری که به خاطر دختر بودنمان ناراحت بود و آنچه را که آرزو داشت به پسرش بدهد، از دخترانش دریغ داشت. کسی که تلاشی برای تحصیل و پیشرفت ما نکرد. مردان را به شکل یک تابو به ما نشان داد، دوستان داشت اما ابراز محبت را با غرور مردانگی در منافات می‌دید و ما را در عطش محبت پدری سوزاند. پدری که هر کار دلش می‌خواست می‌کرد اما مادرم را محدود می‌کرد. در هرم تابستان خودش در دریا شنا می‌کرد اما به مادرم اجازه نمی‌داد تن به دریا بسپارد چرا که بیم داشت مردان دیگر تنش را دید خواهند زد. خودش حق آبتنی داشت اما مادرم نه. تنها دو دقیقه پیش از مرگش مرا "دختر عزیزم" خواند حال آن که تمام عمرم در حسرت شنیدن این کلام مهرآمیز گذشته بود. ناخواسته مرا به ورطه‌ی پرسش و تفکر کشاند باعث شد تا بی‌عدالتی‌ها ببینم و هرآنچه را که جامعه از آموختن آن به ما ابا داشت، خود آموختم. تلاش کردم، یاد گرفتم و در برابر فشارها سربرآوردم. و توان این همه مبارزه را از مقابله در برابر پدرم یافتم. از تمام این مردان، از تک تک‌شان متشکرم.

لحظه‌ای از عمرم را تلف نکرده‌ام. از هر لحظه‌اش استفاده کرده‌ام تا پیاموزم. بر اشتباهات گذشته‌ام واقفم. اشتباهاتم همه تقصیر خودم بوده‌اند و ضرری برای کسی جز خودم نداشته‌اند. اگر کسی را رنجانده باشم هم عمدی در کار نبوده است. وقتی دیگران تو را می‌رنجانند، تو هم بالطبع آنها را می‌رنجانی. فداکاری نه برای آنکه خود را فدا می‌کند و نه برای آنکه بخاطرش فداکاری می‌کنند، شادمانی نمی‌آورد.

می‌گویند همسر بودن یک نیاز است. یکی شدن و یکی ماندن با یک فرد، با نام او نامیده شدن، افکار مشترک و لذت‌های یکسان، بحث و جدل، سهیم شدن دردها و زیبایی‌های زندگی، یک نیاز است.

شبی از شب‌ها سراسیمه از خواب پریدم و دست بر تخت‌خواب خالیم



حضور او حوصله‌ام را سر نمی‌برد، ساعت‌ها با او می‌توانم صحبت و درد دل کنم. آزادی، استقلال و اعتماد هم هست... من دوستش دارم و خوشبخت تر از خودم کسی را نمی‌شناسم. مرد من نه مرا بازخواست می‌کند و نه انتقاد می‌کند...

آیدین می‌آید. امروز او میهمان من است و من میزبان اویم. کنار غذاهایی که از بیرون سفارش داده‌ام، تنها غذایی را که بدم را هم می‌پزم و سفره‌ی رنگینی برایش می‌چینم. این بار به سلامتی چندمین سالگرد رابطه‌مان شراب خواهیم نوشید. آیدین مرا روی مبل به آغوش می‌کشد. (هنوز هم گاهی هیجان همبستری روی مبل را تجربه می‌کنیم). چه طولانی مرا نوازش می‌کند و می‌بوسد (و هنوز هم از این بوس و کنار لذت می‌بریم) و هنوز هم به هنگامهماغوشی ته دلم مالش می‌رود و قلبم انگار که از هیجان خواهد ایستاد. دقایق می‌گذرند و آن قدر به هماغوشی ادامه می‌دهد تا من هم به ارگاسم برسم. می‌دانم که همیشه منتظر به کام رسیدن من خواهد ماند پس اضطرابی ندارم و خودم را راحت گذاشته‌ام و از همین رو هم به آسانی به ارگاسم می‌رسم. (بار اول که با هم بودیم، خیلی تلاش کرد تا به ارگاسم برسم و من نتوانستم به او بگویم که ارگاسم در هم‌خوابی اول برای زنان اتفاقی بسیار نادر است. ما زن‌ها وقت لازم داریم که به مردمان عادت کنیم و مردمان ما را بشناسد. از بودن با او لذت برده بودم و او همچنان منتظر به اوج رسیدنم مانده بود. می‌توانستم با چند آه و ناله و پیچش تن برایش نقش بازی کنم تا راضی و خشنود، کارش را به پایان برساند. نقش بازی نکردم. نمی‌خواستم هیچ چیزی بینمان مصنوعی و دروغین باشد. وقتی که صبرش به آخر رسید و ارضا شد، شرم او را دربرگرفته بود. با او حرف زدم و گفتم که هر بار نیاز به رسیدن به اوج نیست. گاه لذت هماغوشی برایم کافیهست و در بار اول بدون احساس قربات و عادت تن، رسیدن به اوج سخت است. گفتم

"اول کار برای همه همین طوری می‌گی عالی هستند اما نتیجه را می‌دانیم. بالاخره یک نقصی توی طرف پیدا می‌کنی."

"این طور نگو گل، این مرد آن قدر نازنین است که با او مشکلی نخواهیم داشت. ببین چقدر از رابطه‌مان گذشته اما هنوز هم مرا به هیجان می‌آورد، برایش احترام قائلم و مهمتر از همه این که می‌ترسم از دست بدهمش. می‌ترسم از من برنجد. خیلی دقت می‌کنم که نرنجانمش و این نکته‌ی مهمی است"

"خواهیم دید. همین هیجان و شور تو را این طور سرزنده و جوان و شاداب نگه داشته است. همین روزها یک گیری در طرف پیدا می‌کنی و می‌گویی دیگر دوستش ندارم. می‌دانی، خیلی از زن‌ها هر چند به زبان سرزنش می‌کنند اما توی دلشان تحسینت می‌کنند."

"خب البته اگر مشکلی داشته باشد و مجش را بگیرم، ازش دل می‌کنم" این همه بار مشکلات زندگی را به دوش کشیده‌ام تا محتاج احدی نباشم و بالاچاره در بند رابطه‌ای که نمی‌خواهم نمانم.

گل می‌گوید "بهترین کار را می‌کنی عزیزم. ببین ما چنین قدرتی نداریم. کار و حرفه را بوسیدیم گذاشتیم کنار. الان هم دنیا به کاممان نیست"

گل می‌رود. قرار است آیدین زنگ بزند. با هیجان منتظر تماسش هستم و پای تلفن می‌دوم. آدم باید موقع تماس معشوق یا همسرش همیشه این جور مشتاق باشد. رابطه‌مان سیر طبیعی خودش را می‌پیماید. هر کس سر خانه و زندگی خودش هست. هر موقع که تمایل داشتیم با هم هستیم و هر وقت نیاز به تنهایی داشتیم، برمی‌گردیم سر خانه‌ی خودمان.

عشق هست. چرا که هر لحظه مشتاق اویم و هر آن می‌خواهم دست به تنش بکشم. سکس هست چرا که می‌خواهم لمسم کند. با اشتیاق با او همبستر می‌شوم و در آغوش هم به خواب می‌رویم. رفاقت هم هست. چون

قلبم چه می‌گوید؟ خوشبختم. چیزی کم و کسر ندارم اما دلتنگم. دیگر چه می‌خواهم از زندگی؟ به خودم نهیب می‌زنم که بیخیال این احساسات شو. زندگی همین است. راحت باش. وا بده. همه جای تنت از استرس سفت و خشک شده، عین کمانی هستی که کشیده باشنش. بگذار فکر کنند آدم ضعیفی هستی. گریه کن بگذار اندوهت را ببینند. حرف بزنی، بخواب تا آنچه کم داری را به تو بدهند. خواستن را یاد بگیر و گرنه این تنش رفع نخواهد شد. کمی راحت باش. خوشبختی داشتن شغل، خانه، ماشین و معشوق نیست. نگه داشتن همین داشته‌ها سخت‌تر است.

چه خوب که آیدین هست. آشنایی با آیدین شانس بزرگی بود... کمی که بگذرد پیش او خواهم رفت. حتماً برایم غذا پخته است.

آیدین در را می‌گشاید. دو روز بیشتر نیست که ندیده‌امش اما دلم برایش تنگ شده است. به گردنش می‌آویزم. (و این خوشبختی پاداش من است) قوطی بستنی را به دستش می‌دهم و اخبار دو روزه را برایش نقل می‌کنم. گوش به من دارد اما انگار حواسش جای دیگریست. من این جور چیزها را زود می‌فهمم. چه‌اش شده است؟

سر میز شام آیدین حواس‌پرت و ناراحت است. چرا چیزی نمی‌گوید؟ پیش از اینکه از او بپرسم "چه‌ات هست؟" او پیش دستی می‌کند و می‌پرسد: "خوشبختی؟"

"معلومه که خوشبختم. چرا پرسیدی؟"

"پس خوب گوش کن چی می‌گم" (ای وای! الان هست که حرف‌های بسیار جدی و احتمالاً بد زده خواهند شد. حس ششمم می‌گوید شاید هم قرار است به من پیشنهادی بدهد. البته آیدین می‌تواند پیشنهاد ازدواج را هم با همین لحن جدی و ناراحت بدهد.)

"چیزی که می‌خواهم بگویم خیلی مهم است عزیزم. باید مختصر و مفید

که بسیاری از زن‌ها خصوصاً برای کسی که برای اولین بار همبستر می‌شوند رل بازی می‌کنند. او مرا خوب می‌شناسد. از میل به زیر آمده‌ایم و عرش را سیر کرده‌ایم. بعد هم روی فرش کنار هم خوابان برده است. من زن شادی هستم و برای رسیدن به این شادمانی مسیر سختی را پیموده‌ام.

### ۸۳

هر آنچه را که برای شاد کردن یک انسان لازمست، دارم. پس باید از شادمانی بال دریابورم. به خودم افتخار می‌کنم. شغل موفق دارم و برای تداوم این موفقیت هنوز هم خیلی تلاش می‌کنم. دوستانی پر مهر دارم و صد البته مردی که دوستش دارم. حرفی از ازدواج نمی‌زنیم. کلمه‌ی ازدواج برایمان تابو است. اگر ازدواج کنیم و خانه‌هایمان را یک کنیم، حمام و آشپزخانه و یخچال و مستراح و پولمان یکی شود، چه؟ (از این قبیل یکی شدن‌ها خاطره‌ی خوبی ندارم). البته الانش هم خیلی چیزها را با هم به اشتراک گذاشته‌ایم: خواست‌هایمان، رفقایمان، طرز فکرهایمان... چه‌اصرا می‌داریم که لباس زیرهای کثیف و صورت‌های کرم زده و باد معده و موهای بی‌گونه پپیچیده و خر و پف‌هایمان را هم به اشتراک بگذاریم؟ (زندگی مشترک ملال‌آور است. هر لحظه طرف مقابل را دم دستت داری. کاش بتوانیم مثل دو انسان عاقل آزادانه زندگی‌مان را بدور از جنبه‌ی یکنواختی سهیم شویم. راستی چرا باید با هنجارهای اجتماعی درافتاد؟)

نمی‌دانم. من زنی قوی هستم که خواسته‌هایم را به تنهایی به دست آورده‌ام. کارم راه، خانه‌ام راه، ماشینم راه و طرز تفکر و نگرش و حتی معشوقم راه. به خود می‌بالم. این تشویش ته دلم، این تنگی نفس، این ضرباهنگ نامنظم

زحمت، فرصت رسیدن به اوج ثروت و محبوبیت و اقتدار را داشته باشی، چه می‌کنی؟"

(فکر می‌کردم دوران تیره‌بختی به سر رسیده است. این پرسش سخت‌ترین و ناجورترین سوال عمرم هست. چه جواب بدهم؟)

"نمی‌دانم. نمی‌خواهم با حرف‌هایم تصمیم تو را تحت تاثیر قرار بدهم. پیشنهادی که داده‌اند بسیار خوب به نظر می‌رسد"

لب می‌گزم. صدایم ضعیف و نزار است.

می‌گویم "بعد از این همه سختی، تو هم اگر بودی این پیشنهاد را قبول می‌کردی"

"نمی‌دانم." (دیگر برای به دست آوردن هیچ چیز نخواهم جنگید. می‌دانم که دیگر خوشبخت نخواهم شد. فکر می‌کردم با آیدین عمری به خوشی زندگی خواهم کرد. بهتر است برای خوشبختی‌های دراز مدت رویا نیافم)

"خب گوش کن ببین چه می‌گویم" (آخ خدای من تصمیم جدی هست. ترکم خواهد کرد. اشک‌هایم سرازیر می‌شوند و من نمی‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم، دارد می‌رود)

"می‌توانیم با هم به آمریکا برویم. فرصت بسیار خوبی است و درآمد بسیار گزافی دارد. فکرت را بکن من و تو در خانه‌ای زیبا در شهری بزرگ... (خدایا، ترکم نمی‌کند مرا هم فرامی‌خواند تا کنارش باشم. مرا می‌خواهد، دوستم دارد، ترکم نمی‌کند؟)

اشک‌های شادی از چشمانم سرازیر می‌شوند. برای پنهان کردن اشک‌هایم به گردنش می‌آویزم و سرم را بر سینه‌اش می‌گذارم و با خوشحالی می‌پرسم "بگو ببینم اگر تو جای من بودی، همه چیزت را می‌گذاشتی بروی آن سر دنیا پی معشوقه؟"

"اگر جای تو بودم، می‌آمدم." (موقعیت من با او تفاوتی ندارد)

بگویم و گرنه سختم می‌شود (وای حتما چیز بدی اتفاق افتاده)

"شرکت ما مرا به آمریکا خواهد فرستاد. سال‌ها باید آنجا بمانم و در راس شرکتی که در آمریکاست کار کنم" (خواهد رفت؟ آره تصمیمش را گرفته و می‌گوید آنجا خواهد ماند)

ساکت می‌مانم. او هم خاموش است. می‌گویم "خب بعد؟"

"می‌دانی که کار در راس شرکتی در آمریکا برای من به معنی رسیدن به قله‌ی ترقی شغلیست. از نظر شغلی قدم بزرگی ست و از نظر مادی هم بسیار خوب است. حقوق پیشنهادی‌شان محشر است. سال‌ها بعد وقتی به اینجا بازگردم، بسیار ثروتمند خواهم بود"

(اشتباه نمی‌کنم می‌گویم وقتی برگشتم... یعنی تصمیمش برای رفتن جدیست)

"و بعد؟"

"بعدش را نمی‌دانم. نظر تو چیست؟"

(خب خودت را ناراحت نکن دختر خوب، درست است که معشوقه تو را رها می‌کند و می‌رود اما تو قوی هستی. خودت را عذاب نده. ناراحت نباش.) لبانم می‌لرزد، انتظار نداشتم در اوج خوشبختی چنین ضربه‌ای بخورم. هیچ فکر نمی‌کردم مرا بگذارد و برود. اما تصمیمش را گرفته و خواهد رفت. او بهترین دوست من هست و برای موفقیتش خوشحالم. اما جلوی لرزش لب‌هایم را نمی‌توانم بگیرم. آدم‌ها گاه نمی‌توانند جلوی چیزهای کوچک احمقانه بگیرند.

"چه بگویم؟ تو تصمیمت را گرفته‌ای" توی ذهنم دارم دلیل می‌تراشم تا دیگر دوستش نداشته باشم: مرد نجسب، مغرور و معتاد به پرکاریست.

"تو جای من بودی چه می‌کردی؟ تو هم عاشق حرفه‌ات هستی و برای رسیدن به موقعیت شغلی فعلی‌ات خیلی زحمت کشیده‌ای. اگر بعد این همه

بیاندازم دور. یا ساختمانی را که به دست خودم ساخته‌ام، تخریب کنم. یا گلی که دوستش دارم را از بی‌آبی تلف کنم.

حیف همه‌ی زحماتم نیست؟ حیف من نیست؟

روی پاهای خودم ایستاده‌ام. مستقلم. تنه‌ایم اما صاحب عزت نفس هستم.

کار تو آنجا آماده است اما من چنین فرصتی را آنجا نخواهم داشت. در یک کشور غریب با پول تو و در خانه‌ی تو من چطور با درد پشت سر گذاشتن همه چیزم کنار بیایم؟

من آنجا هیچ نیستم. باید از نو آغاز کنم. باید از صفر شروع کنم. شاید هم هیچ امکان آغاز نداشته باشم...

رابطه‌مان جوری خواهد بود که اصلاً نمی‌خواهم. پر از اجبارها و یکنواختی‌ها و وابستگی به دیگری. اعتماد به نفسم به همراه حذف موفقیت‌هایم محو خواهند شد. اگر روزی به سبب احتیاجی که به تو دارم، دیگر به من احترام نگذاری و دیگر دوستم نداشته باشی، چه کنم؟

و من همسر مدیر موفقی به نام آیدین بیگ خواهم بود نه خودم. من اگر خودم نباشم، دوستم نخواهی داشت. می‌خواهم همیشه دوستم بداری. نمی‌خواهم عشق تو را از دست بدهم.

آخ آیدین، چه رابطه‌ی خوبی داشتیم. چرا این قدر هوس پیشرفت داری؟ چه خوب که مرا خواستی و محبتت را به من نشان دادی. اما نمی‌توانم تمام زندگیم را ببوسم بگذارم کنار. می‌خواهم محبتی که بین ماست جاودان بماند. نمی‌توانم با تو بیایم.

زمان رفتن آیدین نزدیک است و او هنوز منتظر جواب من است. چیزی نمی‌پرسد اما می‌داند چون می‌بیند که تغییری در روال زندگیم نداده‌ام.

دو روز بعد خواهد رفت. شب او را در آغوش می‌گیرم و می‌اندیشم چرا

(یعنی اگر من به سبب شغلم به آمریکا می‌رفتم، تو منصب مدیریت عاملی راه نتیجه‌ی تمام تلاش‌هایت راه خانه و زندگیات را و دوستانت را می‌گذاشتی بیایی پیش من؟ برای خاطر من چنین کاری می‌کردی؟)

این پرسش را از او نمی‌پرسم چون می‌دانم که جوابش منفیست. می‌گوید جای من باشد با مردش به آن سر دنیا می‌آید. چون این کار را برای یک زن بدیهی می‌داند. شرط برابری‌مان را فراموش کرده است. مردها همه چیزشان را بخاطر یک زن کنار نمی‌گذارند. استعفا نمی‌دهند و بخاطر یک زن از صفر زندگی را آغاز نمی‌کنند. او هم یک مرد است.

من یک زنم و بدیهی است که بتوانم از همه‌ی داشته‌ها و موفقیت‌هایم بخاطر او دست بکشم و زیر بال و پر او زندگی کنم. اگر چنین کنم کسی بر من خرده نخواهد گرفت. بالعکس خواهد گفت آفرین چه زن باهوشی، چه توری کرده است، دست مریزاد!

جمله‌ی "من حالا چه کنم؟" بی‌اختیار از دهانم می‌پرد.

موهایم را نوازش می‌کند "فکر کن"

"اگر من راهی آمریکا بودم، تو با من می‌آمدی؟"

می‌خندد و چیزی نمی‌گوید.

آن شب او را تنگ در آغوش می‌گیرم تا هیچ کس و هیچ چیز نتواند او را از من بگیرد و به خواب می‌رویم.

خانه و زندگیم را سامان داده‌ام. خیلی زحمت کشیده‌ام. برای تمام داشته‌هایم جنگیده‌ام. نمی‌توانم یک پاک کن به دست بگیرم و همه‌ی داشته‌هایم را پاک کنم. به این می‌ماند که نقاشی‌ای را که اثر چندین ماه زحمتم باشد، پاره کنم

هر چه که تا به امروز در زندگی بر سرم آمده است، کلافی از دردها و خوشبختیها، تلاشها و مبارزاتم بوده است

آیدین دیگر در کنارم نخواهد بود. نمی‌خواهم مثل خیلی از ازدواج‌های منتهی به دشمنی، برایش دشمنی باشم در قالب دوست. نمی‌خواهم برای آنکه با کفش توی خانه‌ای که تازه تمیزش کرده‌ام می‌گردی بر تو خشم بگیرم. یا برای آنکه خمیر دندان را از وسط فشار داده‌ای یا کسوها را باز گذاشته‌ای یا جوراب و شلوارت را روی زمین ولو کرده‌ای یا برای علف‌ها به غذاهای تند یا باز گذاشتن پنجره به هنگام خواب یا سیگار کشیدن در بستر و چیزهای پیش پا افتاده‌ی دیگر در زندگی، دشمنت شوم.

نمی‌خواهم برای چند لا لباس پوشیدنم، برای کرم‌هایی که شب به صورتت می‌زنم یا پوش دادن موهایم یا شلوار تنگ پا کردنم یا فراموش کردن نمک غذا و آب ندادن به گل‌ها و بی‌علاقگی‌ام به کارهای خانه و از این قبیل چیزها دشمنم شوی.

نمی‌خواهم همدیگر را محدود کنیم و آخر سر از هم بدمان بیاید. چه بسیار زوجها را می‌شناسم که برای همین چیزهای پیش پا افتاده از همدیگر متنفرند.

برایم تنها دو امر مهم است آیدین، یکی اینکه من با تمام گذشته و آینده‌ام همیشه خودم بمانم و دیگر این که همیشه به حدت امروز همدیگر را دوست داشته باشیم. همیشه به حدت امروزمان...

## ۸۶

شماره‌ی تلفن آیدین را می‌گیرم... صدایی مغموم و ناراحت الو می‌گوید... می‌گویم "سفرت به خیر آیدین. برایت آرزوی موفقیت و خوشبختی دارم.

همه‌ی خوشبختی‌ها و زیبایی‌ها تا ابد با ما نمی‌مانند.

تنگ در آغوشش می‌گیرم. به زودی باز هم تنها خواهم ماند و دست بر ملحفه‌ی سرد تخت خواهم کشید. باز هم برای عشق و دوستی مجادله خواهم کرد. آیدین بمان تا همیشه همین‌جور دوست داشته باشم.

بی تو طاقت نمی‌آورم آیدین. تو زیباترین اتفاق عمرم بودی. محترم‌ترین، رفیق‌ترین، آگاه‌ترین، پرهیجان‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین مرد عمرم بودی. می‌دانم اگر با تو بیایم طولی نمی‌کشد که برای هم عادی می‌شویم و همه چیز به پایان می‌رسد.

نمی‌خواهم برایت عادی شوم.

در آغوش آیدین اندوه بی‌او ماندن را تجربه می‌کنم و اشک‌هایم سرازیر می‌شوند. بالش و لباس خوابم و بلوز او همه خیس از اشک‌های منند.

خیس خیس.

چیزی نمی‌گویم. گریه می‌کند و مرا در آغوش می‌فشارد. خوشبختی همین یک لحظه است. من در قلب او نفوذ کرده‌ام و همانجا ماندگار خواهم شد.

## ۸۵

چشمانم در تاریکی باز است. گوش به دم و بازدمش سپرده‌ام. مطمئنم نخواهیید است. هیچ کدام ذره‌ای جنب نمی‌خوریم. کاش امشب سحر نشود. بو و هرم تنش را یواشکی به درون می‌کشم.

چه تناسب زیبایی داشتیم. انتخاب‌هایمان شبیه هم بود و تا صبح می‌توانستیم با هم حرف بزنیم و از هم چیزهای تازه یاد بگیریم. وجود ما برای هم تصادفی بسیار خوشایند و دلپذیر بود.

امیدوارم به زودی همدیگر را ببینیم... ساکت است "نمی‌خواهی به فرودگاه بیایی؟" "نخواهم آمد، نمی‌خواهم بیشتر از این زجر بکشم. سفرت به خیر. برایم نامه بنویس" تلفن را قطع می‌کنم... احساساتم ملغمه‌ای از درد و خوشحالیست. خوشحالم چون بالاخره تصمیمم را گرفته‌ام و ملولم از درد دوری او...

می‌دانم که او را از دست نداده‌ام و با تصمیمی که گرفته‌ام هیچ‌گاه او را از دست نخواهم داد.

## ۸۷

در خانه جلوی آینه به تماشای خودم نشسته‌ام... انگشتانم بر چهره‌ام می‌لغزند... بر روی هرچین و چروکی لحظه‌ای درنگ می‌کنند... لبخند می‌زنم و چروکهای نازک صورتم را نوازش می‌کنم.

چین و چروکهای نازنینم شما را دوست می‌دارم... چه بسیار چیزها که از شما آموخته‌ام... شما نشان تمام خوشبختی‌ها، دردها، تیره‌روزی‌ها و رنج‌ها و زحمات من هستید. نشان آزادگی‌ام هستید. چروک‌های نازک دلبندم، رفقای دیرینم... من بی حضور شما معنا ندارم. وجود شما نشانگر عزم و قدرت من در راه مبارزه برای موفقیت است. برای دوست داشتن شما هم کم تلاش نکرده‌ام.

در می‌زنند... در خانه‌ام را می‌زنند... حتما از آیدین نامه‌ای آمده است... یا شاید هم خودش برگشته باشد.

پایان



نشر مَهْرِي

منتشر کرده است:

## ادبیات ترجمه

### رمان

گرچه‌های پرنده • احمد خلفانی  
زن نامی ندارد • دویگو آسنا؛ ترجمه‌ی یاسمن پوری  
بازگشت روح آب • پپه تلاء، ترجمه‌ی مهدی خاکی  
افسونگر، ناباکوف و شادی • لیلی اعظم زنگنه، ترجمه‌ی رضا پور اسماعیل  
خانه‌ی سیاهان • محمد حیاوی، ترجمه‌ی علی حسین نژاد  
سرای شابندر • محمد حیاوی، ترجمه‌ی غسان حمدان  
پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی  
حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی  
گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزاد کوهسار  
سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد  
مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

### داستان بلند

آتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی  
زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم  
گنگستر • کلايو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاچی

## داستان فارسی

### رمان

موش‌ها بال ندارند • آرش خوش صفا  
انجل لیدیز • خسرو دوامی  
سال‌های سربی بی‌پایان • علیرضا اکبری  
پسر عربی • مرتضی کربلایی لو  
همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد

همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی دانالو  
گنبدهای قرمز دوست‌داشتنی • فاطمه کلانتری (صحرا)  
خاطرات آسفالت • میلاد ظریف  
تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی  
رویای ایرانی • انوشه منادی  
آخ • فاطمه میرعبداللہی  
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع  
عقرب‌کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی‌پور  
مادیان سرکش • مؤده شبان  
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی  
شروه • ماندانا انصاری  
اهالی خانه پدری • علی اصغر راشدان  
حضور در مجلس ختم خود • علی اصغر راشدان  
تادانو • محمدرضا سالاری  
ویرانگران • رضا اغنمی  
تا آخرین مین زمین • عیسی بازیار  
همسرم آهو خانم و دوست‌دخترهای من • سوسن غفیار  
خودسر • بهرام مرادی  
طلا • بهار بهزاد  
دندان‌ها یک روایت آشفته • مظاهر شهامت  
دوار • میثم علیپور  
هنوز از اکالیپتوس‌های یونسکو خون می‌چکد • عیسی بازیار  
آن‌سوی چهره‌ها • رضا اغنمی  
الیشا • فرزانه حوری  
بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق  
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی  
پیش از تردید • فهیمه فرسای  
بگذارنده بمانم • بردیا حدادی  
مریم مجدلیه • حسین دولت‌آبادی  
توکای آبی • حامد اسماعیلیون  
شب جمعه ایرانی • جواد پویان  
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی  
خانه‌بان • مریم دهخدایی

گدار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی  
ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده  
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی  
لیورا • فریبا صدیقیم  
سلام لندن • شیوا شکوری  
اوروبروس • سپیده زمانی  
اثر انگشت • رئوف مرادی  
کیودان • حسین دولت‌آبادی  
خون اژدها • حسین دولت‌آبادی  
مرداب • رضا اغنمی  
باد سرخ • حسین دولت‌آبادی  
چوبین در • حسین دولت‌آبادی  
ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی  
اشک‌های تورنتو • سیامک هروی  
سرزمین جمیله • سیامک هروی  
گرداب سیاه • سیامک هروی  
بوی بهی • سیامک هروی  
سیب را بچین • لیلی ناهیدی‌آذر

#### داستان بلند

دوگانه‌ی زنی که خوابش نمی‌برد • آزاده دواچی  
ماه تا چاه • حسین آتش‌پرور  
خانه پدری • علی اصغر راشدیان  
پنج زن • محمد عبدی  
دهان‌شدگی • بهناز باقری

#### مجموعه داستان کوتاه

صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری  
از درون گذشته • فریدون نجفی  
پاچراغ • علی اصغر راشدیان  
خانه غزل خانم • علی اصغر راشدیان  
هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروز‌گهر  
حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی

داستان‌های سوسمارنشان • گردآورنده: رضیه انصاری  
قصص الحیوانات • هادی طاهری  
انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی  
جزیره‌های ما • نازی عظیمی  
حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی  
خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک‌پور  
مجسمه‌ساز فلورانس • هادی طاهری  
حسن آباد • حمید فلاحی  
نیلاپرتوی • مهسا عباسی  
بعد از آن سال‌ها • حسن حسام  
کارنامه احیاء • حسن حسام  
روز چهل‌ویکم • هلیا حمزه  
مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروز‌گهر  
در من زنی زندگی می‌کند • مزده شبان  
القبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی  
روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری  
هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی‌یوس  
مردی آن‌ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی  
خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی  
آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی • عزت‌گوشه‌گیر  
روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم‌زاده  
داستانی برای مردگان • رضا نجفی  
گرد بیسه • رضا مکوندی  
کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند  
ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی  
پشت چشمان یخ‌زده • نگار غلامعلی‌پور  
اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقایی  
دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر  
کافه در خاورمیانه • سعید منافی  
اشک‌های نازی • رضا اغنمی  
سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین  
سوت • فریبا منتظرظهور



## شعر

بن بست‌های باز • لیلی گلزار  
بی‌آنکه از چشم‌هایم بخوانی (شعرهای اروتیک چپ) • آنا ماریا روداس؛ برگردان:  
علی اصغر فرداد  
این شهر دیگر جای ماندن نیست • محبوبه زرگر  
بی‌شکوفه، بی‌گیلاس • نازنین شاطری‌پور  
استیگماتا • م.ع سبحانی  
تورا حافظی • نیما نیا  
دیوان ژاله • عالم‌تاج قائم‌مقامی  
آخرین زن لوت • اعظم بهرامی  
دهان مرده • ناما جعفری  
۷۰ شعر در میان دو بوسه • هوشنگ اسدی  
می‌افتم از دستم (فارسی و ترکی) • شاعر: سهیلا میرزایی؛ مترجم: رقیه کبیری  
هم‌رقص باد • نازنین شاطری‌پور  
بوسه‌ی آسمانی • کرولا این مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی  
آوازهای فالش کشورم • فیروزه فزونی  
در صدای تو می‌دانی چیست؟ • جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی  
پرواز ایکاروس • هلیده دومین؛ برگردان: علی‌اصغر فرداد  
ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت‌صفائی) • به‌کوشش حسین دولت‌آبادی  
سوار بر قایق حیات • سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفه کاوانی  
تلفظ برهنگی زن در ماه • نرگس دوست  
رَعشه‌های خوف، رَخشه‌های خجسته • سیاوش میرزاده  
اینجا برقص • حسن حسام  
مرا به آبها بسپار • کنتی زری بلیانی  
آوازهای زیبایی‌ات • شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی  
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد • حمزه کوتی  
دل به دلبری افتاد • کوروش همه‌خانی  
یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا • موژان صغیری  
تکه‌ای از قلب خدا • موژان صغیری  
رد پای طلایی • موژان صغیری  
آذرخش آذر آیین • دارا نجات  
هنوز • مهتاب قربانی  
قاصدک‌های بی‌خبر • بهرام غیائی

## جستار

از کتاب‌ها و ترانه‌ها • فرشته مولوی  
شناخت و مدیریت خود • سام آریا  
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه • تام تُر  
مرئی‌های برای شکسپیر • شهر روز رشید  
دفترهای دوکا • شهر روز رشید

## یاد

هجراتی • فرخنده حاجی‌زاده

## طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ  
اسدی  
قلیم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور،  
فرناز تبریزی

## نقد و نظر

طنز در ادبیات داستانی ایران در تبعید • اسد سیف  
فردیت در عطار، تصوف ایرانی و عرفان اروپایی • کلودیا یعقوبی؛ ترجمه‌ی آرش  
خوش‌صفا  
نشانه‌گذاری‌ها در عزاداران بیل • س سیفی  
سوزنی سمرقندی • صدری سعدی  
جستارهایی جامعه‌شناختی درباره‌ی داستان امروز ایران؛ از بامداد خمار تا توکای  
آبی • مهرک کمالی  
از ادبیات تا زندگی • احمد (سالم) خلفانی  
زن در بوف کور؛ نگاهی به نقش و کارکرد زن در بوف کور اثر جاودانه‌ی صادق  
هدایت • ابراهیم بلوکی  
شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام • حسین آتش‌پرور  
افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران • جواد پویان  
واکوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده دواچی  
در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) • نیلوفر دهنی  
ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه  
گنکور) • نیلوفر دهنی



MEHRI PUBLICATION

Novel, Translation literature \* 24

## The Woman Has No Name

Duygu Asena

Translated by Yasemin Pouri

British Library Cataloguing Publication Data:  
A catalogue record for this book is available from  
the British Library | ISBN: 978-1-914165-27-6|  
| First Published 2021| 242 Pages|  
| Printed in the United Kingdom, Spring 2021|

|Book & Cover Design: Mehri Studio|

Copyright © Yasemin Pourikorkmaz.  
© 2021 by Mehri Publication Ltd. \ London.  
**All rights reserved.**

No part of this book may be reproduced or  
transmitted in any form or by any means,  
electronic or mechanical, including  
photocopying and recording, or  
in any information storage or  
retrieval system without the  
prior written permission  
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com  
info@mehripublication.com



کتابی برای کتاب‌ها • اسد سیف  
کتاب سنج چهارم • رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)  
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی • مسعود میرشاهی (نقد ادبی)  
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی • محمود کویر

### ادبیات کلاسیک

«قصه‌ی سنجان» داستان قرار به‌دینان بی‌قرار در هند • مهدی مرعشی  
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی

### نمایشنامه

مرمر • مارینا کار، ترجمه ستاره قربانی  
فیل‌ها تنها می‌میرند (نمایشنامه‌ای در سه پرده) • شهرام رحیمیان  
ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در-بین • گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

### خاطرات

در آرامش مسیح • زهراترابی نژاد  
اندیشه در قفس • مصطفی تراکمه  
رسول • رضا نیمروز  
جنگ و زندگی • هاشم روزی  
میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف)  
• رضا گوران  
من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... • عباس منشی‌رودسری؛ به کوشش  
بانو صابری  
گذر عمر (خاطرات یک پرستار) • فرزانه جامعی  
هی دلم می‌خواهد بخوابم • مهشید جهانبخش  
زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) • فرشته‌خلج هدایتی  
آرزوهای کال (در سه جلد) • فرانک مستوفی  
روزی که پیر شدم • نوشابه امیری  
مالا (در دو جلد) • محمد خوش‌ذوق

### سفرنامه

از رمی جیمرات • مرتضی نگاه‌ی  
به‌سوی طَبَس (۱۹۵۹) • ویلی شیرکلوند؛ ترجمه: فرخنده نیکو، ناصر زراعتی

# **The Woman Has No Name**

By:

**Duygu Asena**

Translated by:

**Yasemin Pouri**

[www.mehripublishing.com](http://www.mehripublishing.com)

زن نامی ندارد داستان زنی است بی نام که فرازونشیب روایت خودشناسی‌اش در جامعه‌ای مردسالار را بیان می‌کند. این کتاب در هشتادوهفت اپیزود کوتاه نوشته شده و هر بخش آن داستانی بس درآشنا برای زنان ایرانی‌ست. در این کتاب نیازها، خواست‌ها، عقاید و تجارب یک زن را در باب مسائل اجتماعی و شخصی در یک جامعه جنسیت‌زده می‌خوانیم و شاهد تلاش او برای دستیابی به استقلال و خوشبختی هستیم. فیلمی از این اثر توسط کارگردان ترک عاطف بیلماز به‌همین نام ساخته شده و کتاب در کشورهای هلند، یونان و آلمان ترجمه و منتشر شده است.

■ ■

دویگو آسنا متولد ۱۹۴۶ استانبول نویسنده و روزنامه‌نگار و فعال حقوق زنان بود که پس از پایان تحصیلاتش در زمینه‌ی روانشناسی دست به قلم برد و در بسیاری از روزنامه‌ها و مجلات وقت مطلب نوشت. زن نامی ندارد اولین و تاثیرگذارترین کتاب اوست و اندیشمندان ترک این کتاب را مانیفست فمینیسم ترک می‌دانند. نویسنده به سال ۲۰۰۶ فوت نموده است



[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)